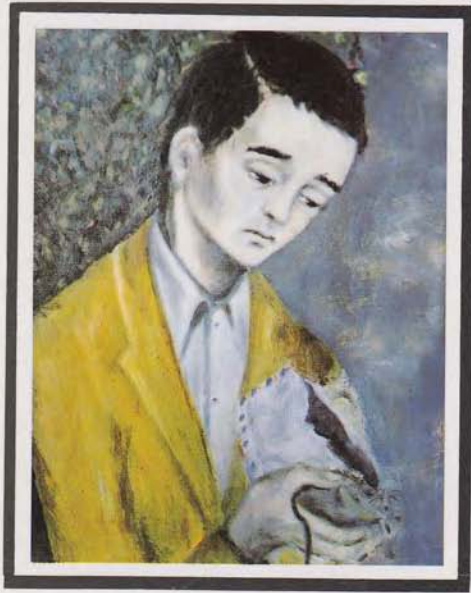


اسماعیل فصیح

شیرخام



نشر پیکان



شراب خام

اسماعیل فصیح

چاپ سوم

نشر البرز
تهران، ۱۳۷۰

چاپ اول: ۱۳۴۷

چاپ دوم: ۱۳۵۶

چاپ سوم: ۱۳۷۰

تعداد: ۱۱۰۰۰ نسخه

حق چاپ برای شرکت نشر البرز (با مسئولیت محدود) محفوظ است.

تابلوی روی جلد اثر ت - ع

چاپ: چاپخانه آسمان

کلیه رویدادها و صحنه‌ها و آدمهای این رمان ساخته و پرداخته خیال است. هرگونه تشابه یا امکان تشابه با رویدادها و صحنه‌ها و آدمهای واقعی در این رمان کاملاً تصادفی است.

ا.ف.

شراب خام

فصل اول

۱

وقتی برادرم یوسف شش ساله بود، یک روز از بالای تارمی ایوان خانه مادربزرگ افتاد. تمام سروصورتش غرق خون شد. شش جای صورتش بخیه خورد. وسط ابروی راستش چنان شکافی برداشت که هنوز هم جایش باقی است.

اما نمرد. با آن جسم ناتوان و کوبیده و آن روح حساس سالها پس از آن حادثه زنده ماند.

من و فرنگیس هر روز اندام نحیف و باندپیچی شده یوسف را بغل می گرفتیم و روی پله های حیاط جلو آفتاب می نشستیم. حرف مردن یا خوب شدن او را می زدیم.

یوسف در اسفند ماه ۱۳۲۰ با یک رماتیسم قلبی خطرناک به دنیا آمده بود. موقع تولد فقط یک کیلو بود. مادرمان وقت زاییدن یوسف مرد. بابا هم که از کاسیهای بازار بود، در سال دوم تولد یوسف مرد.

حالا پس از پانزده سال گرچه پزشکان بارها برایم رماتیسم قلبی را تشریح کرده اند، هنوز دقیقا نمی دانم این مرض چه خوره ای به بدن نحیف یک بچه

می‌اندازد. ولی از تجربه سالهای اول زندگی یوسف می‌دانم که مرض او و سایر دردهایی که بعدها با آن قاطی شد تمام دوران بچگی اش راتباه کرد. همیشه درد داشت. وزن بدنش همیشه به طور متوسط نصف بچه‌های عادی هم سن و سالش بود.

وضع روحی یوسف هم به همین دلایل خراب بود. بچه شبح سرگردانی بود که در سایه‌های دیوار مرگ زندگی می‌کرد. علاقه شدیدی به جانور و گل و درخت داشت. بزرگترین معاشرتش با بچه‌های دیگر این بود که بالای درختی می‌رفت، یا روی لبه بام می‌نشست، و بازی دیگران را تماشا می‌کرد. اغلب، یک جوجه کبوتر یا یک بچه گربه توی بغلش بود. «وقتی که به بهشت رفتم اولین کاری که می‌کنم اینه که از خدا خواهش می‌کنم کاری بکنه که دیگه آدما نتونن حیوونا رو بکشن.» این یکی از حرفهایش بود. یک حالت دلواپسی و غمزدگی و بیگناهی، و درعین حال امیدواری عجیب و روحیه بازگشت به خدا تمام ساعت‌های عمرش را گرفته بود.

خانمجون تا زنده بود از یوسف خوب مواظبت می‌کرد. ولی در خانه خانمجون هیچ وقت پول و پله‌ای نبود که کسی دکتر و دوا درمان حسابی ببیند. در آن دوران یوسف هم، با سکوت و آرامش فطری، هرگز حالت بحرانی تند و خطرناکی را ایجاد نمی‌کرد که به نظر خانمجون احتیاج به دکتر و درمان باشد. افتادن از روی ایوان، وضع کلی یوسف را وخیمتر کرد. جای زخمها تا آخرهای تابستان روی صورتش بود. با همه اینها روز آخر شهریور من او را به دبستان دولتی عنصری بردم و با دو قطعه عکس و دو برگ رونوشت شناسنامه، اسمش را نوشتم.

سالهای اول و دوم دبستان برای یوسف ناراحتیها و بیماریهای بیشتری ایجاد کرد. با اینکه نصف بیشتر سال را غایب بود، درسش نقص نداشت. در حقیقت بچه‌ای فوق‌العاده با استعداد و استثنایی بود.

در چهار سالگی یوسف خوب می‌خواند و خوب می‌نوشت. در هفت سالگی به داداش در امریکا نامه می‌نوشت. کارهای دیگری هم می‌کرد که فقط

و فقط مارک یوسف روش بود. در شش سالگی وقتی که خاله خانم (خواهر خانمجون) مرد، یوسف نامه بلند بالایی نوشت و ما را مجبور کرد آن را موقع دفن توی قبر خاله خانم بگذاریم. هیچ کدام از ما هرگز نفهمیدیم در آن نامه چه بود. البته چیزی جز عشق و محبت نمی توانست باشد. ما همه یوسف را به طور عجیبی دوست می داشتیم.

در بهاری که یوسف هشت سالش تمام شد، کم کم وضع ظاهریش بهتر شد. لااقل خطر مرگش گویی کم شد. وضع روحیش هم نسبتاً تغییر کرد. با چشمان درشت قهوه‌ای، با آن پیشانی بلند و خوش حالت، پسر جذاب و قشنگی شده بود.

تابستان همان سال من برای تحصیل به فرانسه و بعد از آنجا به امریکا رفتم و یوسف را تا هشت سال بعد ندیدم. در این مدت فرنگیس شوهر کرد و به آبادان رفت. خانمجون سرطان گرفت و مرد. یوسف، اول مدتی پیش خاله توری زندگی کرد. بعد او را از کلاس نه در یک هنرستان صنعتی گذاشتند. اما اینجا بود که رماتیسم قلبیش ناگهان شدیداً عود کرد. وضع روحیش کاملاً متلاشی شد. پاییزی من به تهران برگشتم تا چند روز یوسف اصلاً گم شده بود. در هنرستان نبود. خاله هم نمی دانست یوسف کجاست. پس از جستجوی زیاد بالاخره یوسف را پیدا کردیم. در انباری زیر شیروانی کلیسای انجیلی خیابان قوام السلطنه فایم شده بود. با او، در آن پستوی زیر شیروانی، چند تا کیبوتر چاهی، یک جفت خرگوش و یک لاک پشت، که نمی دانم از کجا جمع آوری کرده بود، زندگی می کردند. در خلال چند هفته اول از مراجعتم، یوسف رابه یک موسسه روان درمانی خصوصی در جاده پهلوی بردم. با توصیه‌ها و مدارکی که داشتم در شرکت شیمیایی «امریکن پرکین آلمر» (آپا) شغلی گرفتم. از برادرم نگهداری کردم.

آن سال پاییز، من یک خانه کوچک در زعفرانیه، دو سه کوچه دورتر از جاده پهلوی کرایه کرده بودم. خلوت و دنج بود. ساختمان خانه قدیمی بود، ولی آب و برقش مرتب بود. اثاث مختصری هم که فقط رفع حاجت بکند قسطی خریدم. عمارت خانه دو طبقه بود و از آجرهای قرمز بهمنی ساخته شده بود. پنج تا اتاق داشت، ولی من فقط از دو تا از اتاقهای طبقه پایین استفاده می‌کردم. از پنجره‌های اتاقهای بالا، کوههای پراز برف البرز پیدا بود. ولی من بندرت بالا می‌رفتم، چون کاری نداشتم.

در لابه لای شکافها و ترکهای گودال و بیضی شکل وسط جلو ساختمان خانه باغ بزرگی بود تقریباً خشک و متروک. حیاط (که روزگاری از آن به عنوان حوض بزرگ یا استخر استفاده می‌شد) حالا علف و خاشاک روییده بود. لاکپشت و خرگوشهای یوسف درین گودال زندگی می‌کردند.

هر روز عصر البته ملاقات یوسف حتمی بود. یوسف در آن وقت یک پسر شانزده ساله، ولی همان طور مریض و حساس و ناجور بود. صورتی سفید و لاغر و مات، چشمانی درشت و قهوه‌ای، دماغی نازک و قلمی به هم زده بود. مرض روحیش را دکتر بهرامیان پارانوئید فیکس تشخیص داده بود. دکتر جوان دیگری که متخصص قلب بود معالج رماتیسم قلبی اش بود. دردهای شدید در مفاصل دست و پا همیشه وجود داشت. تب می‌کرد. به طور هولناکی هم لاغر و کوچک بود. وزنش ۲۵ کیلو بود؛ هموزن یک بچه هشت یانه ساله.

یوسف کتاب می‌خواند. کتابهای رمان روسی و کتابهای شعر ایرانی را خیلی دوست داشت. اغلب برایش می‌بردم. در روزهای اولی که او را به موسسه بردم، وضعیت خراب و هولناک بود. توسعه رماتیسم قلبی تمام شریان قلب و لوله مری و حنجره اش را ناراحت کرده بود، به مغزش فشار می‌آورد. سینوسهاش هم چرکین شده بود. از دماغش اغلب خون می‌آمد. حتی با من هم

زیاد حرف نمی‌زد. بعدها، از کتابهایی که می‌خواند، و حرفهای نسبتاً منطقیی که جسته‌گریخته می‌زد، به این فکر افتادم که او روحاً زیاد مریض نیست. فقط جسمش سخت مریض بود. روحش انگار یک حالت فوق‌العاده حساس شاعرانه، و حتی روحانی به هم زده بود.

به روال معمول عصرها، بعد از کار دوسه ساعت پیش او می‌ماندم. جمعه‌ها صبح اگر دکتر اجازه می‌داد او را با خودم بیرون می‌آوردم و می‌رفتیم و نهار را در شهر یا در تجریش می‌خوردیم، بعد هم می‌رفتیم خانه و موسیقی گوش می‌کردیم.

شبهای آن پاییز، پاک تنها بودم. از برویجه‌های دوره دبیرستان، آنهایی که با من دمخور بودند، حالا بیشترشان یا امریکا بودند یا انگلستان. یکی دو تاشان هم که در ایران بودند توی شرکت نفت در جنوب کار می‌کردند.

یک روز، در حدود یک ماه بعد از مراجعتم، در میدان مخبرالدوله به ناصر تجدد برخورددم. اول باورم نمی‌شد. آخرین خبری که از ناصر داشتم این بود که در سوربن پاریس درس می‌خواند. با دیدن ناصر در آن عالم تنهایی دلم باز شد. توی پیاده‌رو جلو کتابفروشی ابن سینا ماچس کردم. درباره زندگی من و زنم در امریکا پرسید. این سوالش سوزشی در سینه‌ام ایجاد کرد. مدت‌ها بود که سعی کرده بودم فراموش کنم. سر بسته گفتم که زنم در امریکا فوت کرد. فهمید.

همان روزهای اول فهمیدم که وضع مادی ناصر زیاد خوب نیست. هر روز نمی‌دیدمش. در خانه مادر بیوه‌اش زندگی می‌کرد ولی هر وقت که به آنجا سر می‌زدم ناصر خانه نبود. یکی دوسه مرتبه با من به دیدن یوسف آمد و فوراً مورد علاقه شدید یوسف واقع شد. ناصر هم از یوسف خوشش آمد.

ناصر تجدد - نعوذ بالله - نویسنده بود، یا می‌خواست بشود. از تمام راههای زندگی، شغل شریف نویسندگی حرفه‌ای را می‌خواست. جوان با استعدادی بود. ولی لابد عیبش این بود که می‌خواست در ایران نازنین ما یک چیز ادبی سنگین، مثل کارهای ادبی جدید فرانسه بنویسد، و از این راه در ایران

پول زندگی در بیاورد. کار عالی و بی نظیری بود، و می شد موفق شود، بخصوص که مردم کوچه و بازار و دهات سرزمین پر گهر ماشاء الله رمان و داستان کوتاه خوان بودند. خلاصه ناصر تجدد تصمیم داشت نویسنده حرفه‌ای باشد، و تصمیم داشت از این راه در ایران نان درآورد گفتم که نعوذبالله.

ناصر تجدد می خواست در ایران یک فرانسواموریاک، یا یک فرانسیس کافکا، یا یک ویلیام فاکنر بشود و در آن زمان، شاید هرگز، در ایران، جایی برای یک موریاک، یک کافکا، یا یک فاکنر وجود نداشت. رمان و یک مجموعه کوتاهی را که نوشته بود بنگاههای نشر کتاب مرتب رد می کردند و از راه دلسوزی به او توصیه می کردند که کتابهای علمی و بهداشتی ترجمه کند. ولی ناصر ناجور در کارش غرور و یکدندگی داشت. پول نداشت خودش چاپ کند، و نمی خواست هم خودش چاپ کند. این غرور با راهی که در پیش گرفته بود روی هم رفته به او، اقلأ در نظر یوسف، شخصیت زیبایی داده بود.

برگردم سر اصل مطلب: او آخر آبان به پیشنهاد ناصر، یوسف را از موسسه «ج» به بیمارستان روسها بردم. در بیمارستان روسها یوسف تحت معالجه شوک الکتریکی فرار گرفت و برای رماتیسم قلبیش درمانهایی از قبیل استراحت مطلق و تجویز سالیسیلاتهای گوناگون به عمل آمد. یوسف تمام این دوره را با سکوت تحمل کرد. گرچه تمام معالجات فیزیوتراپی با موفقیت برگزار شد، ولی در روحیه یوسف تغییر برجسته‌ای مشاهده نشد. مخصوصاً ضعف عمومی هولناک بدنش هیچ بهتر نگشت. افکار خدا و بهشت از بین رفت. اشتغال ذهنی و عشقش به جانورها باقی ماند.

یک روز پنجشنبه، آخرهای آذر، او را دوباره به موسسه «ج» برگرداندیم. آن روز توی اتوموبیل را فراموش نمی کنم. یوسف جلو، کنار من، نشسته بود. ناصر هم با ما بود، عقب نشسته بود و پرونده معالجات یوسف روی زانوش. یوسف با لباس نو، پیراهن سفید و گشاد و کراوات تیره - که به گردنش کج و گشاد آویزان بود، حالت آدمی را داشت که به تشییع جنازه خودش می رود. ساکت دستش زیر چانه اش بود و از شیشه ماشین به بیرون خیره بود. شاید در

تمام مدت حتی پلک نزد. لبخند مضحکی داشت. انگار به پارک ملی بهشت می بردیمش.

با مراجعت یوسف به موسسه «ج» دوباره جریان عادی زندگی من هم ادامه یافت.

روزها شرکت بودم. رئیس امریکائیم مستر جیمس از کارم راضی بود، بد نبود. ناصر تجدد اغلب روزها به اداره تلفن می کرد و عصر با هم به موسسه می رفتیم. گاهی شام را با هم می خوردیم و درباره موضوعهای مورد علاقه ناصر حرف می زدیم. ناصر وقتی مست نبود، پهاکت بود. وقتی هم مست می شد زیاد حرف می زد و حرفهای تلخ و افکارش جدی و سیاه بود. بعضی مواقع دلش می خواست به پاریس برگردد. و قتهای دیگر به کله اش می زد به یکی از دهات ایران برود زراعت کند و بنویسد.

آن جمعه شب که مستر جیمس تلفن کرد، و تمام مکافات چند روز بعدش شروع شد، تنها بودم. حدود ده بود. توی رختخواب داشتم نسخه انگلیسی کتاب «ده سیاهپوست کوچولو»ی آگاناکریستی را می خواندم. یک قصه جنایی درباره ده تا آدم ناجور بود که در یک جزیره جمع شده بودند. قاتل مرموزی دونفر آنها را کشته بود. هر قتل به مصداق بیتی از یک شعر کودکانه صورت می گرفت. با هر مرگ، قاتل یکی از ده شمع روی میز سفره خانه عمارت را هم می برد. خوب مخوف بود، با یک زیربنای مثلاً شاعرانه. یک حالت مرگزدگی و زجر و خفقان زندگی جزیره را فرا گرفته بود.

بیرون باران می آمد و شب سردی بود. بخاری علاءالدین نفتی داخل اتاق را گرم کرده بود. مطابق سنت پاییز آن سال، شیشه بالزام بایک لیوان کوچک و کمی آبلیمو یک بشقاب پنیر و چنگال کنار رختخوابم، روی فرش بود.

تلفن که زنگ زد، علی خان گوشی را در راهرو برداشت. بعد آمد گفت: «آقایه خارجه ایه». لیوان به دست، رفتم پای تلفن. خود جیمس بود. و این تازگی داشت. اول معذرت خواست، که به خانه زنگ می زند. بعد گفت که می خواهد فردا صبح اول وقت قبل از هر چیز به دفترش بروم. کار فوری و

مهمی پیش آمده بود.

لارنس کلیفورد جیمس، لاری، رئیس کل شرکت «پرکین آلر» شعبه تهران بود. ولی ریاست کلی براننده اش نبود. همیشه مشغول حسابهای خرده خرده بود. در روزگار بزغ بهادریش - بین سالهای ۱۹۳۰ تا ۱۹۴۰ - از کنتراتیجهای صنعتی شیکاگو بود. بعدها چند سالی در امریکای جنوبی و بعد در اروپا و بالاخره اخیراً چند سالی در بیروت و قاهره کارهایی کرده بود. ظاهراً زن و بچه نداشت. تمام نظرش در زندگی این بود که معامله کند و پول در آورد، ریال را تبدیل به دلار، دلارها را تبدیل به سهام، و سهام را در بانکهای بیمه شده جمع کند. همیشه حساب سهام و معاملات ارزی نیویورک و اروپا را داشت. مدام روی پورسانتاژ تصمیم می گرفت. حالا هم ظاهراً نمایندگی مواد شیمیایی و وسایل لابراتواری کمپانی «امریکن پرکین آلر» را در ایران به عهده گرفته بود. کارش توی دفتر خوب بود. امشب به من گفت که برای فردا عصر هم برنامه ای برای خودم نچینم چون ممکن بود فردا مجبور شوم به خرمشهر بروم. قبول کردم. دوباره معذرت خواست که این وقت شب تلفن کرده بود. گفتم اشکالی ندارد.

«شب بخیر جلال».

«شب بخیر لاری».

۳

یک صبح سرد پاییزی بود و ابر سیاه و باراننداری آسمان تهران را گرفته بود. من کت و شلوار آبی تیره ام را پوشیده بودم با پیراهن آبی روشن و کراواتی سیاه بادانه های سرخ. عینک تیره ضخیم به چشمم، پشت فرمان فورد نشسته بودم و تنها از جاده پهلوی پایین می آمدم. صبح شنبه بود. تمیز و اصلاح کرده و هوشیار بودم ذره ای بوی الکل در نفسم نبود. باقد بلند، و موهای زودتر از موقع خاکستری شده، شاید نمونه آخرین مدل کارمند بیست و هفت ساله ای بودم که

شرکت شیمیایی امریکن پرکین آلمر (ایا) در تهران بخواهد. و امروز خود رئیس ده میلیون دلاری مراخواسته بود: برای یک کار محرمانه و مخصوص.

صبح بود، داشتم می‌رفتم سرکار. سر چهارراه پهلوی و تخت جمشید پیچیدم دست چپ و رفتم به طرف خیابان ویلا. تُرکهای پرتقالفروش کنار خیابان پای دیوارها نشسته و پرتقالهایشان را با دستمال صیقل می‌دادند و برای مشتریها ترگل و رگل می‌کردند. بچه مدرسه ایها از هر طرف می‌رفتند مدرسه. اتوبوسهای دو طبقه از مسافر تلنبار بودند. پاسانها دستهایشان را روی آتش جگرکیها گرم می‌کردند. تهران داشت از خواب بیدار می‌شد. سگها از زیر پلها می‌آمدند بیرون. اتومبیل را کنار دیوار پارک کردم و وارد عمارت شرکت شدم. آن سال، محل کمپانی امریکن پرکین آلمر در یکی از خانه‌های دو طبقه معمولی خیابان ویلا بود. حیاط جلو ساختمان پر از گل و چمن بود. دیوارها از شاخه‌های پیچ سبز پوشیده شده بودند. طبقه پایین شامل یک دفتر بزرگ عمومی و انبار و دفتر حسابداری و بایگانی بود. طبقه بالا مخصوص رئیس و معاونها و مشاورها بود. از اول آبان من یکی از مشاورها و معاونهای رئیس بودم. ولی فکر نکنید که معاونها و مشاورها شخصیت‌های بزرگی بودند. در حقیقت تمام خراک‌ریها و مسئولیتها و پادوینها به عهده ما بود. این هم یک جور زندگی بود. باید پول در آورد.

در دفتر بزرگ طبقه پایین، مسعود دولت یاری با کت چهارخانه و پیپ و ژست و قیافه تکزاسی، بالای سر دوسه کارمند دیگر به رتق و فتق امور پایین مشغول بود. از پشت شیشه برای من دست تکان داد. جوابش را دادم. به طبقه بالا به طرف دفتر خودم رفتم ولی قبل از اینکه وارد دفتر شوم همانطور که مستر جیمس گفته بود به اتاقش رفتم.

ویدا فکرت، منشی مخصوص و لوکس مستر جیمس با شکل لوکس و اندام لوکس پشت میز لوکس منشیگری نشسته بود. یک گل‌دان گل یاس سفید و لادن صورتی روی میزش بود. ویدا دختر یک نماینده مجلس بود. یکی از بهترین حقوقها را در شرکت می‌گرفت. من در عمرم دخترهایی که هم قشنگ باشند و

هم عالی کار کنند زیاد دیده‌ام. ویدا فکرت یکی از آنها بود. شخصیت خوبی هم داشت. با من هم نمی‌شد گفت که سر لطف نداشت. یک روز با من به ملاقات یوسف آمد. خیلی امروزی بود.

سلام کردم و پرسیدم: «رئیس آمده؟»

«سلام، جلال. منتظر ته.»

بلند شد، دامنش را با سر انگشتهاش مرتب کرد. با ظرافت به طرف دفتر جیمس رفت، تا ورود مرا خبر بدهد. وقتی از کنارم رد می‌شد گفت:

«حالمون خوبه، جلال؟»

«نه.»

«... چرا امروز صبح این قدر تُخسی؟»

«زنده‌م.»

«رئیس گفت تا او مدی بهش خبر بدم.»

«قضیه چیه؟ چیه انقدر عجله؟»

«نمی‌دونم. اما هر چی هس خیلی فوری به ضربتی به.»

«دیشب ساعت ده و نیم تلفن کرده خونه که صبح اول وقت جایی نرم و صاف پیام سراغش.»

«انگار می‌خواد بفرستت خرمشهر و آبادان. گفت برات بلیت هواپیما تهیه کردم. بلیت ترن برگشت هم از خرمشهر خریدن و به یک ترتیبی فرستادن - امروز صبح یک نفر بلیت ترن را در پاکت آورد اینجا.»

«از خرمشهر؟»

«آره می‌خوای بهش بگم آمدی؟»

«بگو تا بفهمیم ته و توی ما چرا چیه؟»

ویدا با کفشهای ظریف و سیاهش تق تق کنان به طرف اتاق جیمس رفت. پاهاش حرف نداشت..... و غیره. با انگشت سه مرتبه به در زد و بعد داخل شد. این اولین دفعه نبود که من به مأموریت‌های مختلف می‌رفتم، ولی نه این قدر غیر عادی. این لاری جیمس نبود، جیمس باند بود.

دستها را تو جیبهای شلوار کردم، تو اتاق قدم زدم. کنار میز ویدا ایستادم. گلکهای یاس را بو کردم. بوی خودش را می دادند. وقتی که دوباره در باز شد، ویدا نبود که از لای در نمایان شد. سر و کله رئیس بود - با پاپیون و پیپ و سبیل بور و غیره - عین مشروب فروشهای فیلمهای کابویی.

به انگلیسی گفت: «سلام جلال، بیا تو یک دقیقه.»

دفتر مخصوص مستر لاری جیمس بزرگ و روشن بود. منظره وسیعی از تهران از پنجره به چشم می خورد. اتاقش لوکس و تمیز بود. یک نقشه آسیا به دیوار چپ و یک نقشه شهر تهران به دیوار پشت سرش چسبیده بود. نقشه دیگری هم بود که محل نمایندگیهای مختلف (آپا) روی آن با پونزهای رنگی معین شده بود. میزش بزرگ و فلزی بود و روی آن مثل همیشه چند تا پرونده، چند تا قلم و مداد، یک زیرسیگاری، یک تقویم و چند تا گیره و کیسه توتون و خرت و پرتهای دیگر بود. وقتی که روی صندلی می نشستم ویدا چند تا کاغذ از روی میز برداشت و بعداً آهسته بیرون رفت. جیمس پشت میزش نشست. پیپ بزرگ و قهوه ایش را برداشت. مشغول توتون ریختن در آن شد. پیپ گنده و مزخرفش همیشه کفری می کرد. پیپ لامسب عضو لاینفک ریختش بود. انگلیسی را بریده بریده از لای پیپ حرف می زد.

«جلال، من... متأسفم که دیشب... دیر وقت مزاحم شدم.»

برای اینکه حرفی زده باشم گفتم: «نخوابیده بودم، کتاب می خواندم.»

چند لحظه ای سکوت کرد. فکر می کرد.

بعد مستقیم وارد مطلب شد: «خانم حمیدی حسابدار ما در خرمشهر استعفا کرده. دیروز استعفایش را تلگراف کرد. قرار است امشب از خرمشهر به تهران بیاید. همان طور که می دانی، حمیدی یکی از بهترین کارمندان ماست. دختری خوب و فهمیده است. کارش هم بسیار عالی بوده. ولی اتفاقی برایش افتاده. مطمئنم. ظاهراً این طور که تلگراف کرده، مریضه. شاید دلایل خصوصی دیگری باشه. به هر حال، من به طور نامعلومی ناراحتی یا خطری احساس می کنم.»

ساکت به حرفهای جیمس گوش می‌کردم.
 «خواهش من این است که امروز عصر به آبادان بروی و امشب او را از
 خرمشهر تا تهران همراهی کنی. مواظبش باشی. نمی‌خواهم او را از دست
 بدیم، گم کنیم.»

دستورش کمی زیادتر از همیشه غیرعادی و از خط مشی روزانه عادی کار
 شرکت خارج بود. پرسیدم: «برم آبادان و موقع برگشتن در ترن مواظبش
 باشم؟»

گفت: «همین طوره. او تو را نمی‌شناسه. چون او قبل از اینکه تو وارد
 شرکت بشی به خرمشهر منتقل شد. ولی ما ترتیبش را داده‌ایم که بتوانی با او
 تماس بگیری. نماینده ما در خرمشهر تو را در فرودگاه آبادان ملاقات می‌کند.»
 پرسیدم: «از خرمشهر با ترن سریع‌السیر می‌یاد؟»

«آره. و بلیت ترن تو را خریده‌ام. دیروز عصر به نماینده خرمشهر تلفن
 کردم. او بلیت را خرید و امروز صبح با طیاره شرکت نفت فرستاد.»
 برای سرعت عمل و نقشه دقیق او سوتی زدم. ولی جیمس همیشه
 کارهایش همین طور بود. در جزئی‌ترین کارهای کارمندان نظر داشت. گهگاه
 هم آرتیست بازی می‌کرد.

گفتم: «خوب می‌خواهید که من دقیقاً چه کنم؟»
 «که مواظبش باشی. بینی ناراحتی بدی نداشته باشد. می‌خوام ببینمش.
 می‌خوام بفهمیم که چرا استعفا کرده، ناراحتیش چیه؟ قبل از اینکه شرکت را
 ترک کنه می‌خوام با او صحبت کنم.» به پرونده‌ای نگاه کرد و باز گفت:
 «اسمش مهین حمیدی است. ۲۳ سالشه.»

«و اگر نخواست حرفی بزند؟ یا نخواست مواظبش باشم چی؟»
 «سعی خودت را بکن. ممکنه یک ناراحتی خصوصی امیخته با کار شرکت
 داشته باشه و خریت بکنه و خودش را ناراحتتر بکنه. حقیقتش اینه که او کارمند
 فوق‌العاده خوبیه و نمی‌خوام بره. امروز بعد از ظهر ساعت چهار با هواپیما
 میری. شب از خرمشهر با ترن برمی‌گردی. مهین حمیدی در همان ترن خواهد

بود. فکر می‌کنم بلیت تو را هم برای همان کوبه گرفته‌اند.»
 اولین فکری که از نظرم گذشت فکر یوسف بود. یوسف ساعت پنج
 بعد از ظهر مثل همیشه منتظرم بود. اگر قرار شد بروم باید قبل از ساعت چهار او
 را می‌دیدم و جریان کار را به او می‌گفتم.
 جیمس فکرم را خواند، «می‌دانم که برادر مریضی داری و هر روز
 بعد از ظهر به ملاقاتش میری. بسیار خوب. قبل از ساعت چهار به دیدنش برو.
 تمام روز مرخصی. خودت را برای مسافرت آماده کن.»

۴

نزدیک ظهر به خانه رفتم و کیف دستی مسافرتم را که محتوی حوله و اسباب
 ریشتراشی و خرت و پرت‌های دیگر بود برداشتم. ناهار نخوردم، چون موقع
 برگشتن از شمیران سر راه به مؤسسه رفتم و یوسف را دیدم، نیم ساعتی نشستیم
 و صحبت کردیم. به یوسف گفتم که قرار است برای مأموریت آن شب به آبادان
 بروم.

یکی از روزهای گرفته و ماتمزده یوسف بود، که زیاد داشت. در تمام مدت
 نیم ساعت پنج کلمه هم حرف نزد.

به اداره آمدم و ساعتی کار کردم. اوایل بعد از ظهر بود و تقریباً آماده بودم با
 ماشین و شوfer شرکت راهی فرودگاه شوم که سر و کله ناصر تجدد پیدا شد، با
 بارانی خاکستری فرانسوی کدایی. چند تا کتاب و کتابچه هم زیر بغلش بود. از
 دیدنش خوشحال شدم.

«سلام ناصر جان. به به، بیابنشین به دقیقه. دلم گرفته بود. ایشالا که
 اومدی روشنم کنی.»

«یا حق سامنو علیکم.»

نشست.

«چی می‌زنی؟ چای یا قهوه؟»

«چای به اضافهٔ یه خورده ازون معجون که توی کشوی پایین دست چپه.»
 می‌دانست که یک شیشه امپریال همیشه آنجا هست. حافظه داشت، یادش نمی‌رفت. اما امروز روی هم رفته او هم غمگین بود. گفت بیشتر روز را در خیابانهای تهران قدم زده. گفت اگر نصف شب یکی از خواب بیدارش بکند و پیرسد شاه‌رضا یا نادری یا تخت جمشید چند تا قدم طول داره فوراً جواب می‌دهد. وضعش چه از لحاظ روحی و چه از لحاظ مادی، درام بود. به ساعت نگاه کردم. وقت داشتم.

گفتم: «ناصر لامسب چرا یک کاری چیزی نمی‌گیری؟ اقلان نصف روز سرتو گرم می‌کنه.»

«کار؟ نوشتن کار نیست؟»

«خوب بنویس. کدام... نمی‌دونم خری گفته بنویس؟ خب یک کاری هم بگیر، که سرت رو گرم کنه.»

چشمانش یک جورى شد. رنگ صورتش هم انگار پرید، سفید شد. فکر کردم الان حالش به هم می‌خواهد خورد. در گذشته اغلب حمله‌های خفیف مغزی به او دست می‌داد. سرش را بلند کرد.

«نمی‌تونم، مرد. من نمی‌تونم هم یه چیز حسابی بنویسم، هم توی ادارهٔ مستطاب پستخانه یا شهرداری یا هر قبرستون دیگه از صبح تا شب کار کنم. جلال، باید به یه چیز بچسبی. من نمی‌تونم روح لامسبم را به بیهودگی و هرزگی وادارم.»

به چشمانش نگاه کردم. حالت چشمانش نخس ولی غمگین بود. مستخدم آبدارچی، آقای سعیدی، آمد و فنجانهای چای را آورد. ساکت شدم تا سعیدی رفت. فجانها را با کمی برندی چاق کردم.

گفتم: «ناصر، من به شخص تو اهمیت می‌دم. من می‌خوام تو خوشحال باشی، لا کردار.»

«متشکرم، ولی التفات تو هم مایه دردسره.»

هیچ وقت از حرفهایش نمی‌رنجیدم. ذات خورهٔ نویسندهٔ هنرمند خلاقه را

داشت و نمی توانست آدمی عادی یا خوبی باشد. حرفش را می زد - و تقریباً همیشه هم حقیقت دلش را می گفت - هر کس می خواست ناراحت شود یا کیفور شود. حالا از راه دلجویی گفت:

«جلال، ترو به مستبت از من دلخور نشو. من... دارم دیوونه می شم. تو این مملکت لامسب ادبیات در حال احتضاره، لاله الاالله. باور کن جلال بیسوادها که هیچی فاتحه... طبقه دلسوز هم بدتر... اولین کاری که می کنن اینه که از فرط علاقه به طرف مربوطه، او را وادارن که از کار خلاقه دست بکشه و نون در بیاره، شکمش را سیر کنه، که نمیره.»

«ناصر، ناصر سر جدت این قدر تند نرو.»

ناصر با زودرنجی همیشگی از روی صندلی بلند شد و گفت: «یاالله، و ما

رفتیم.»

گفتم: «ناصر، بنشین. باهات کار دارم برادر. منم باید برم. حوصله کن.»
دوباره نشست. ولی چشمانش چشمان یک جانور مریض بود. قوطی سیگار و چای را بیشتر هول دادم جلوش. فنجان چای خودم را هم کشیدم جلو خودم. دقیقه ای سکوت کردیم. من از کشوی میزیم دوباره شیشه را در آوردم. موقعیت، خمر بیشتری را ایجاب کرده بود. مقدار دیگری معجون امپریال در فنجان ناصر و فنجان خودم ریختم.

«ناصر، یه سیگار چاق کن و این چای تبرک شده را بخور و جون یوسف گوش کن بین چی عرض می کنم خدمتت. ناصر، ناصر خان، من یکی، بیشتر از هر کی که خودت فکرش را بکنی، دلم می خواد بینم تو چی می نویسی و چی نمی نویسی. جون یوسف، مرگ خودم، بی شوخی می گم. ولی چیزی که بیشتر از اینها برام اهمیت داره، تو خودتی. ما با همدیگه بزرگ شدیم. سر عمر با هم مدرسه رفتیم. اولین مستیها مون رو با هم کردیم. خیلی دلم می خواد که بازم با هم باشیم، با هم لیچار بگیم، با هم زندگی کنیم. بنا بر این زیاد از من ناراحت نشو. جوش نزن.»

ناصر سرش را به علامت رضا پایین آورد و باز در سکوت همیشگی خودش

فرورفت، حالا تقریباً آرام بود. من خودم مثل سنگ پشیمان شده بودم که چرا دوباره به او گفته بودم کاری بگیزد. این اولین دفعه‌ای نبود که به او این طور نصیحت می‌کردم. هر دفعه هم ناصر از کوره در می‌رفت. تصمیم گرفتم دیگر بعد از این در این باره حرفی نزنیم. زندگی او بود، حق داشت هر طور که می‌خواست زندگی کند. تصمیم گرفتم بعد از این سعی کنم مراش را در بست و بی‌چون و چرا قبول کنم. دوستش داشتم و نمی‌خواستم او را از دست بدهم. یوسف هم همین‌طور. ناصر جوان نادری بود. بهترین مردی بود که از موقع مراجعتم به ایران دیده بودم. عزت نفس داشت. می‌دانست از زندگی خود چه می‌خواهد و چه باید بکند و روی آن پایدار بود. گیرم هدف ناصر معنوی بود و خارج از دایره زندگی‌های عادی ما. کمی دیوانگی داشت و هیچ نیرویی هم در دنیا جلوش را نمی‌گرفت. یا خرد می‌شد و می‌مرد، یا موفق می‌شد. انعطاف‌پذیری و کجدارمریزی در ناصر تجدد وجود نداشت. می‌خواست نویسنده هنرمندی باشد. زندگی را یا این طوری می‌خواست یا هیچی را نمی‌خواست. و حالا فقط و فقط خدا خودش می‌توانست به او رحم کند، یا شانسش بدهد، و نجاتش بدهد.

به ساعت نگاه کردم. پیشخدمت باز چای آورد و ما باز به شیوه فنجانهای قبل رفتیم بالا. درباره یوسف و کار من حرف زدیم. ناصر بیشتر ساکت بود. وقتی فهمید باید ساعت چهار در فرودگاه باشم و مأموریتی در خرمشهر دارم، بلند شد و آمد این طرف میز و صورت مرا بوسید. از من خواست مواظب خود باشم. ولی قبل از اینکه از در بیرون برود به چهارچوب در تکیه زد، و با همان حالت آرام و جاافتادگی و سردی مخصوص خودش پرسید: «آنجاها چکار داری؟»

«کار. امر رئیس. باید برم مواظب یک علیا مخدره باشم که امشب از خرمشهر با ترن میاد تهرون... از کارمندان خرمشهره. غیر مترقبه استعفا کرده. رئیس فکر می‌کنه ناراحتی داره. خودم هم تمام جریان رو نمی‌دونم.»

برای اولین بار آن روز بعد از ظهر سایه لبخندی رو لبهاش پیدا شد. تلخی و

فشار از صورتش کنار رفت. به سادگی گفت: «آمیز جلال، این آرتیست بازیها رو بگذار کنار. همین جا پشت میز بشین و زندگی ساده خودتو بکن. این جور کارا در دست آدم می‌ده.»

گفتم: «واسه من ناراحت نشو. من مواظب خودم هستم. تو هم امشب مواظب یوسف و مواظب خودت باش. کلید خونه پیش یوسفه. برو ازش بگیر. سری بهش بزن و شب برو مواظب خونه‌م باش. یا حق.»

گفت: «حق با علی است. خدا حافظ، آرتیست.»

گفتم: «خدا حافظ، ادگار.»

در حقیقت در آن لحظه با آن قد نه چندان بلند و لاغر و با آن چشمهای سبز و سیل سیاه خیلی شبیه تصویر شاعر/نویسنده امریکایی - ادگار آلن پو - بود.

۵

ناصر رفت.

من کشوهای میزم را بستم و همه جا را قفل کردم. روی میزم را تمیز کردم. آب خشک کن روی میزم کثیف بود. گفتم مستخدم آمد و آن را عوض کرد. بعد به اتاق جیمس رفتم و با او خدا حافظی کردم. از آنجا پیش ویدا فکرت رفتم و با هم در پرونده‌های پرسنلی دنبال سوابق مهین حمیدی گشتیم. مهین حمیدی مدت دو سال برای «امریکن پرکین آلر» کار کرده بود. بیست و چهار سالش بود. از دانشگاه شیراز، در رشته زبان انگلیسی فارغ التحصیل شده بود. پدر و مادرش فوت کرده بودند. تنها نشانی موجود از او در تهران بود. در این آدرس او با خواهرش زندگی می‌کرد. چهار ماه قبل از طرف اداره مرکزی امریکن پرکین آلر به خرمشهر منتقل شده و در نمایندگی مخصوص خرمشهر عهده‌داز کارهای حسابداری و دفترداری شده بود. عکسش او را دختری نسبتاً زیبا، کمی شبیه الهه‌های یونان نشان می‌داد. حالتی در صورتش بود که شگفت و مرموز بود. آخرین برگه روی پرونده، تلگرافی بود که دو روز قبل، از اداره پست

و تلگراف خرمشهر فرستاده شده بود.
(به علل خصوصی و خانوادگی بدین وسیله استعفای خود را از تاریخ
امروز به اطلاع می‌رسانم. تمام دفاتر و حسابها تا تاریخ امروز مرتب، کلیدها
تحویل خزایر، معذرت. م. حمیدی.)
داد می‌زد ناراحتی و گرفتاری در کار است. ویدا تا بیرون در به مشایعت
من آمد. هنوز بوی گل یاس می‌داد. با یکی از ماشینهای شرکت به فرودگاه
آمدم. سر موقع سوار هواپیما شدم.
ناصر راست می‌گفت: سفر خرمشهر برای من دردسر زیاد درست کرد.
روی اصل این سفر کلی ناراحتی کشیدم. ولی خوب، من با ناراحتی و برای
ناراحتی برگشته بودم.

فصل دوم

۱

هوایما با صدا و تکان از زمین بلند شد. شهر و لنگ و واز تهران با خیابانهای دراز و میدانهای وسیعش برای چند لحظه‌ای زیر چشم بود. بعد همه چیز محو شد. فقط بیابان و آسمان از پنجره پیدا بود.

من آدم خیالپروری نیستم. نشستن توی هوایما و پرواز از بالای ابرها مرا یاد عالم و زمین و زندگی و آسمان و ملکوت و هیچی نمی‌اندازد. تا آنجا که من می‌دانم هوایما کوتاهترین و سریعترین فاصله دو نقطه در مسافرت است. یک ساعت دیگر در آبادان پایین می‌آمدیم. از آبادان نیم ساعت طول می‌کشد تا با اتومبیل به خرمشهر بروم. مأموریتی داشتم و باید آن را انجام می‌دادم.

و حالا خسته بودم. چشمهایم را بستم و دستهایم را پشت سرم گذاشتم. سر و صدایی چشمانم را باز کرد. یک خارجی از دستشویی هوایما بیرون آمده و در را محکم به هم زده بود. قدش بلند، سرش تاس و صورتش لاغر بود. شکل مستر گراهام بود. معلم شیمی سابقم در دانشگاه مینه‌سوتا بود. قیافه‌هایی هست که همیشه در مغز آدم باقی می‌ماند. به یاد مستر گراهام و

بعد به یاد ایالت مینه‌سوتا افتادم. به یاد روزهایی افتادم که در آن آپارتمان زیرزمینی زندگی می‌کردم، و بعد یاد آخرین روزهای واشینگتن و قسمتهای بد و تلخ آخرین روزهای امریکا... به دختر مهماندار گفتم یک بطری آبجو برایم آورد. آبجوی شمس خوبی بود و خستگی و گرسنگی و اثر شمس اعصابم را کمی کرخ کرد و دوباره سرم را تکیه‌دادم و خوابم برد.

۲

یوسف و من قدم زنان از خیابان کاخ بالا می‌آمدیم. یک گنجشک مرده توی مشت یوسف بود. آن را توی جیبش قایم کرده بود. دقیقه به دقیقه گنجشک مرده را در می‌آورد و نگاه می‌کرد و بعد دوباره در جیبش پنهان می‌کرد. بعد ناصر تجدد از کوچه خلوتی بیرون آمد. می‌لنگید، به ما رسید. انگار گیج هم می‌خورد. چون نسخه‌ی پیش‌نویس کتاب «از خاکسترهاش» زیر بغلش بود. نسخه‌ی ماشین شده‌ی کتاب را دو دستی تقدیم یوسف کرد. یوسف هم گنجشک مرده را به ناصر تقدیم کرد. هر دو خوشحال شدند. ارتباط هنر و عشق کامل بود. از این خوابهای مزخرف بود که فقط بعد از ظهرها موقع چرت زدن تو هوایمای ایران ایر می‌شد دید... بعد ویدا فکرت تو اتاق خواب بود.

۳

هوایما تکان بدی خورد، بیدارم کرد. آن روز، من به آبادان نرسیدم. اینجا فرودگاه اهواز در کوت عبدالله بود. هوایما به علتی که معلوم نبود در فرودگاه اهواز نشسته بود. مهماندار گفت که یک ساعت در اینجا تأخیر خواهیم داشت. نگاهی به ساعت انداختم. ساعت

پنج بود. بعد ساعت حرکت قطار خرمشهر را روی بلیتی که ویدا فکرت در تهران به من داده بود، خواندم: شش و چهل و پنج دقیقه. غیر ممکن بود به موقع به خرمشهر برسم. و چون قطار پس از حرکت از خرمشهر از این شهر می‌گذشت، تصمیم گرفتم همین جا از هواپیما پیاده شوم. گفتم به ایستگاه راه آهن بروم و در اینجا سوار ترن شوم.

پیدا کردن وسیله‌ای برای رفتن به شهر از فرودگاه مشکل نبود. یکی از ماشینهای شرکت نفت مرا به حدود شهر اهواز آورد و از آنجا با یک تاکسی که چند تا مسافر داشت، به شهر آمدم. سر فلکه مجسمه، پیاده شدم و با یک تاکسی دیگر به آن طرف رود کارون به ایستگاه راه آهن رفتم.

وقتی به ایستگاه راه آهن اهواز رسیدم، فقط بیست دقیقه به ورود ترن مانده بود.

گرسنه بودم. یادم افتاد که ناهار هم نخورده‌ام. به رستوران ایستگاه رفتم. یک ساندویچ تخم مرغ و سبزی و یک بطری آبجو خوردم. بعد سیگاری روشن کردم و آمدم کنار آخرین صندلی چوبی ایستگاه در طرف جنوب ایستادم و منتظر ورود ترن شدم.

ایستگاه خلوت و شب سرد و گرفته‌ای بود و باد خاک آلودی می‌وزید. گرد و خاک تمام ایستگاه را پر کرده بود. از اینکه نقشه مسافرتم تغییر کرده بود، خوشحال نبودم. کاش همان طور که قرار اولیه بود، از خرمشهر به این مهین حمیدی می‌رسیدم، ولی راه دیگری نبود. حالا فقط امیدوار بودم همان طور که جیمس گفته بود، بلیت مرا برای همان کویه‌ای که مهین حمیدی در آن بود، خریده باشند.

الان که به آن شب فکر می‌کنم نمی‌دانم در آن ساعتی که در ایستگاه منتظر ورود ترن بودم، آیا واقعاً قلبم احساس فاجعه و بدبختی می‌کرد یا امروز که همه چیز گذشته این طور حس می‌کنم.

ساعت هشت و ربع کم، ترن آهسته آهسته، مثل دیو سیاهی که از میان شب بخزد، وارد ایستگاه شد. کیف دستیم را برداشتم و سوار شدم. اول کاری که کردم این بود که رئیس قطار را پیدا کردم و به او گفتم که من بلیط درجه یک از خرمشهر دارم و حالا از اهواز سوار می شوم. البته اشکالی نداشت و این مطلب تمام شد. بعد به سراغ کویه رفتم. چراغهای کویه خاموش و پرده کشیده شده بود. آهسته در را کشیدم یک طرف باز کردم. سرم را داخل کویه کردم. داخل کویه تاریک و گرم بود. یک تنگ آب پر و یک لیوان روی میز کوچک و برگردان در تاریکی برق می زد. تختخوابها بالا کشیده شده بود. تا آنجا که می شد تشخیص داد، دونفر به طور مجزا در رختخوابهای بالا خوابیده بودند. جاهای پایین خالی بود.

کیف دستیم را گوشه سمت چپ گذاشتم، نشستم، لم دادم. شب سردی بود، ولی داخل واگن گرم و محفوظ. بعد از اینکه حرکت کردیم، مستخدم واگن که پیرمرد لکنتوی ترک آبله رویی بود، آمد از من پرسید آیا پتو و بالش لازم دارم. لازم نداشتم. پشت سرش از واگن بیرون آمدم و یک اسکناس دو تومنی گوشه دستش گذاشتم و خواستم از رستوران برایم چای داغ بیاورد. قبل از اینکه برود، از او پرسیدم در کویه من چه کسانی بودند. گفت دو تا خانم. پرسیدم با هم هستند؟ گفت نه انگار با هم نیستند برای اینکه یکیشان رفت رستوران غذا خورد و دومی بدون غذا رفت و خوابید.

خوب پس این طور بود. همه چیز درست بود. نشستم و سیگار دیگری روشن کردم.

من شبهای خیلی زیادی در عمرم تا صبح بیدار نمانده ام. امشب، شب طولانی و خسته کننده و پوچی از آب درآمده بود. شبی خالی و ملال آور. مجبور بودم به دلیل یک مسئولیت لعنتی اداری مزخرف و گنگ توی کویه قطار اهواز

تهران - بیدار بمانم.

برای گذراندن وقت، نشستم زیر چراغ کوچک تخت پایین، نامه‌ای به یوسف نوشتم که صبح برایش پست کنم. فکر کردم یوسف از آن خوشش خواهد آمد.

نامه دیگری به برادرم اسماعیل در امریکا نوشتم. این یکی نامه طولانی و مفصلی از آب درآمد. برایش جزئیات خیلی طولانی احوال یوسف را نوشتم. بعد نشستم فقط مجله خواندم.

حدود ساعت شش صبح کنار پنجره ایستاده بودم و بیرون ساکت بود، و هنوز تاریک و ظلمانی.

از کوبه مجاور مردی بیرون آمد که چاق و گنده بود. کله تقریباً تاسی داشت. صورتش درست مثل یک نان تافتون سفید و گنده بود، و از آبله سوراخ سوراخ. یک خال گوشتی گوشه دماغش طبقه زده بود. شلوار پیژامه آبی راه راه سفید و کفشهای سیاه واکس خورده پاش بود اما جوراب نداشت. هیکل و قیافه اش کلی تبریزی بود. اول فکر کردم فقط از این آدمهای از خود راضی است که با شلوار پیژامه توی راهروها یا ایستگاههای ترن راه می‌افتند. اما بعد کارهایی کرد که عقیده‌ام عوض شد، جلو من ایستاد، به طریق رهگذر با لهجه ترکی غلیظی گفت: «سلام علیچم. آ.. عجب هواوی این واگن جر مه. آ...»

قاف الف قای آقا را در آخر هر جمله قشنگ می‌خورد.

«سلام.»

«هنوز به دورود نرسیدیم؟ آ...» نگاهی به طرف کوبه‌ای که دخترا خوابیده بودند، انداخت.

«نه، نیم ساعت دیگه می‌رسیم.»

«عجب هواوی این واگن جر مه آ. پنجره هارم نمی‌شه بالا چیشید.»

«بله - جر مه.»

نگاه دیگری به رختخواب دخترها انداخت. از سن و سال و شکل و هیکل و کله‌اش بر نمی‌آمد که دون ژوان باشد. حتماً اول شب دخترها را دیده و حالا

چشم خوشگل و هیزش دنبال آنها بود.

«تأخیر چی نداریم؟ اسدی هستم...» دستش را دراز کرد و دست دادیم. گفتم: «نه خیر. تأخیر نداریم.» و اولین اسم ساختگی که به نظرم آمد گفتم. و فوراً پشیمان شدم. اما صاحب صورت نون تافتونی دیگر حرفی نزد و به طرف دستشویی رفت. بعد از آن باز هم دوسه دفعه از جلو کوبه رد شد.

وقتی اولین روشنایی روز در هوا پیدا شد، یکی از دوتا دخترها بیدار شد. این دختری بود که بالای سر من خوابیده بود. از نردبان فلزی آمد پایین. شلوار سیاه و بلند و تنگی پاش بود. پاهایی بلند و کشیده داشت. بلوز کاموای سرخی تنش بود. همان لحظه‌ای که چشمم به صورتش افتاد، فهمیدم که او مهین حمیدی نیست. از روی عکسی که از مهین حمیدی در پرونده‌اش دیده بودم، مهین صورتی بهن و مدور و سفید داشت. این یکی صورتش باریک و سبزه بود. کمی حالت صورت شیرازیها را داشت، اما آن نرمی و ملاحظت اصیل شیرازی درش نبود. آمد پایین و جواب سلام مؤدبانه مرا به تندی اما بدون رودربایستی داد. دختر محجوب و دست و پا چلفتی و ساده‌ای هم نبود. حرکاتش سرد و حساب شده بود. موهای سیاه صافش شانه شده و سفت پشت سرش دم اسبی بود. موها جویری سفت و تمیز بسته شده بود که انگار تارمویی هرگز حق نداشت به هم بخورد.

کیف دستی بزرگش را برداشت و به دستشویی رفت. وقتی برگشت از اولش ترو تازه‌تر بود. نگاهی از پنجره به بیرون انداخت و آهسته گفت: «هنوز به دورود نرسیدیم؟» امروز روز جهانی دورود بود.

من هم با همان صدا گفتم: «نه. هنوز نه.»

گفت: «مثل اینکه این خانم می‌خواست دورود بلند شه.»

«دورود پیاده می‌شه؟»

«نمی‌دونم. به پیشخدمت سپرد که دورود بیدارش کنه.»

از این حرف کمی یکه خوردم. اگر مهین حمیدی بود چرا می‌خواست دورود پیاده شود؟ بعداً فکر کردم که این مطلب زیاد هم تعجب نداشت. شاید

می خواست خودش را برای تهران آماده کند. ولی چیزی که برای من معما شده بود، این بود چطور او با این همه سرو صدا و رفت و آمد بیدار نمی شد. با وجود هوای گرم کویه، زیر پتوی کلفتی خوابیده بود.

ساعت هفت و نیم قطار وارد دورود شد. ترمز کشیده شد. با تکانی که زیاد شدید نبود، همه چیز ایستاد. دختر مودم اسبی دستش را از روی کتابش بلند کرد. روی زمین ایستگاه برف نشسته بود. سوزن‌بانه‌ها و مأمورین قطار خودشان را در پالتوهای کلفت پوشانده بودند. همه چیز یخزده و ساکت بود. نگهبان واگن ما آمد که دختر خوابیده را بیدار کند. اول او را با ملایمت صدا کرد. ولی حرکتی از دختر دیده نشد. بعد با صدای بلندتری حرفش را تکرار کرد. ولی دختری که زیر پتو بود، هنوز حرکتی یا صدایی نکرد. حالا دختر خانم هم کویه نیز در عملیات بیدار کردن همسفرمان شرکت نمود. هنوز خبری نشد. اثریک مورد ناجور، و شاید نگرانی، در وجنات نگهبان پیدا شده بود. بعد در حالی که صدا می کرد، گوشه پتو را عقب زد

حادثه‌ای هنگام شب اتفاق افتاده بود. مهین حمیدی در آن بالا - زیر آن پتو - بود. اما صورتش مثل گچ سفید بود. چشمانش باز و سفیدی چشمانش بی مردمک بود. چند تار موی پریشانش روی صورتش بود. دندانهای سفیدش با درخشندگی فلزی عجیبی از میان لبهای کبودش پیدا بود. انگار با خنده یا خشم مخوفی مرده بود. یک قوطی مکعب شکل قرص خواب لومینال کنار سرش بود. به طور مبهمی یادم هست که دختر همسفر ما قوطی را برداشت و نگاه کرد و گفت: «مثل اینکه تمام قرصها را خورده!» بعد جهمی برپا شد.

از مأمورین پلیس ایستگاه و قطار هفت هشت تایی آمدند. دختر مودم اسبی و مرا از کویه بیرون کردند. هوای بیرون سرد بود. چند دقیقه بعد دکتری که قیافه خواب‌آلود و ریش‌نرانشیده‌ای داشت، با پالتو و شال گردن آمد. بعد مأمورین ژاندارم و مأمورین کلانتری محلی هم آمدند. بعد دهان به دهان خبر آمد که زنی در درجه یک قرص خواب خورده و حالش به هم خورده. یک عده می گفتند بچه انداخته. عده‌ای می گفتند سگته کرده و مرده.

چون بر خلاف مقررات راه آهن بود که جنازه ای را با قطار مسافری حمل کنند، مأمورین آمدند تا جنازه و اثاث مهین حمیدی را بیرون ببرند. از یک جا برانکاری آوردند که چرخ نداشت. بیرون آوردن جنازه روی برانکار دراز، از در تنگ کویه، عملی نبود. دوباره جنازه را که ملحفه سفیدی رویش بود، زمین گذاشتند، برانکار را به طور عمودی بیرون آورده و بعد جنازه را از دست و پا گرفتند و چمباتمه زده از کویه بیرون آوردند و روی برانکار گذاشتند.

تحقیقات و شهادتها هم شروع شد. داستان و الم شنگه ای بود. وقتی دوباره ترن حرکت کرد، سه ساعت تأخیر داشتیم. من دیگر دختر مودم اسبی را ندیدم. خودم هم دلش رانداشتم دوباره به آن کویه ای که مهین مرده بود برگردم.

فصل سوم

۱

بلافاصله پس از رسیدن به تهران به اداره رفتم. ساعت سه و نیم بعد از ظهر بود. یک راست به دفتر لاری جیمس رفتم. تمام جریان مسافرت و واقعه مرگ حمیدی را به او گفتم. اول همه چیز را با خونسردی و واقع بینی، مثل حالتی که هنگام امضای یک معامله مزایده داشت، گوش کرد. پپیش توی صورتش میخکوب بود. ولی وقتی موضوع مرگ حمیدی را گفتم از لای دندانهایش گفت: «خدا... خدای من... نه!»

گفتم بله... بله و الان جسد مهین حمیدی در دورود تحت نظر مأمورین پلیس و ژاندارمری بود. وارد جزئیات نشدم، چون بیهوده بود. بیخود بود که تعریف کنم چطور خودم از این جریان مرگ منگ شده بودم. و خسته و گرسنه هم بودم. دلم برای یوسف هم نگران بود.

برای لاری کلیفورد جیمس، مردن یکی از ما، فقط برداشتن یک مهره یا یکی از پونزهای روی چارتهای و نقشه‌های روی دیوارش بود. یک پونز از روی چارت سازمانی در اداره خرمشهر افتاده بود. باید پونز دیگری به جایش

گذاشته می‌شد. فقط توضیح دادم که جنازه و تمام متعلقات مهین حمیدی در دورود نگه داشته شده است تا پس از بازرسی کامل به دادسرای تهران فرستاده شود.

اما جیمس حالا سخت نگران بود. به من دستور داد گوش به زنگ باشم و در اولین فرصت به دادسرا بروم و ببینم آیا در میان چمدانها و کیفهای حمیدی کاغذها یا مدارکی از «امریکن پرکین المر» باقی مانده یا نه. این نگرانی و ترس تازگی داشت. تباکوی پپش تمام شده بود و متوجه نبود. تند تند به پپ مرده پک می‌زد. انگشت سبابه‌اش را متصل درون کاسه پپ می‌کرد تا هوا را در آن خفه کند.

۲

بعد از ظهر وقتی به آسایشگاه رفتم، یوسف منتظرم بود. ولی نه در اتاق خودش یا روی صندلی اتاق ملاقات که معمولاً همدیگر را می‌دیدیم. یکی از پرستارها به من گفت که یوسف در باغ است. به باغ رفتم. در اینجا هم اول اثری از یوسف پیدا نبود. باغ منظره خزانزده مغمومی داشت. درختهای چنار، سرو و بید مجنون زیر آسمان پاییزی شمیران سرد و تکیده بودند. با سرمای نسبتاً شدید اواخر پاییز، گل زیادی در باغ نمانده بود. پشت آلاچیقاها را سرکشیدم باز اثری از یوسف ندیدم. وقتی که از یک باغچه گل‌های تاج خروسی پژمرده می‌گذشتم، صدای نحیفی اسمم را خواند. به درون باغچه جلو پای خودم نگاه کردم. یوسف بود. روی حاشیه دو باغچه روی خاک برجسته دراز کشیده بود و دستهایش به شکل لوزی زیر سرش حلقه بود.

یکه خوردم. گرچه از اول پاییز تا کنون کارهای غیر عادی زیادی از او دیده بودم، با این همه باز همیشه از کارهای عجیبی که برای اولین بار می‌کرد، یکه می‌خوردم. شاید برای اینکه در اعماق روحم، همیشه انتظار داشتم که یک روز حالش نرمال شود، و عقلی توی کله‌اش بیاید.

انگار عصبانی بود. سلام کردم و کنارش روی خاک نشستم. چشمانش به نوک درختها بود. شاید هم به دو کبوتر چون عاج سفیدی که وسط آسمان در پرواز بودند، نگاه می کرد. سعی کردم وضعیت را عادی تلقی کنم.

پرسیدم: «دیروز عصر بالاخره ناصر پیداش شد؟»

گفت: «بله. آمد، حرف زدیم.»

«امروز چطوری؟» بعد گفتم: «بهتره برگردیم تو... من سردمه، انگار سرما

خورده ام.»

با یأس و رنج سرش را برگرداند. چشمانش سرخ بود. شاید گریه کرده. برای او قضایای دیشب را به طور مختصر تعریف کردم. فقط قضیه مرگ مهین حمیدی چشمانش را دوباره به طرف من برگرداند. ولی ظاهراً نه برای اینکه درباره آن حرفی بزند. حرفی که زد درباره یک موش بود که یکی از مستخدمه های آسایشگاه با تله گرفته و بعد آن را با چوب کشته بود.

۳

لحنش غمگین بود:

«جلال - چرا خدا ما آدمهارو این جور خلق کرده که با چوب کله موش

بیچاره رو سوراخ کنیم؟»

گفتم: «خوب آره، این کار خیلی ظالمانه ایه که کسی کله موش بدبخت رو با چوب سوراخ کنه. ولی بعضی وقتها مردم مجبورند جانورهای موذی رو از خانه و از زندگی خود دور کنند. کی کله موش رو سوراخ کرده؟»

برایم تعریف کرد که چطور این طوبی خانم، مستخدمه پیر و بدجنس مؤسسه، یک موش را توله گرفته و بعد با یک چوب از لای سیمهای قفس تو سر موش مفلوک فرو آورده و آن را کشته بود. چشمان یوسف پر از اشک بود. به خاطر سپردم که موقع برگشتن با دکتر بهرامیان حسابی سر این موضوع دعوا کنم که دیگر جلو مریضی مثل برادر من این کارهای وحشتناک جانور کشی را

تکرار نکنند.

یک دست یوسف به وسط گل‌های باغچه فرورفت و یک پاکت پست هوایی را از لای گل‌ها بیرون آورد. اول فکر کردم نامه تازه‌ای از برادرمان از امریکاست. ولی شکم پاکت باد کرده بود. چیزی درشت توش بود. به آهستگی لبه پاکت را باز کرد، و محتوی آن را به آرامی، بسیار به آرامی و نوازش، روی کف دست سفیدش خالی کرد... لاشه خونالودیک موش بود.

گفت: «بین چه لاغر و کوچیکه.»

از چندان لرزیدم. مدت زیادی به لاشه موش بینوا نگاه کردم.

«وحشتناکه. چرا بدبختو گذوشتی تو پاکت؟»

«انداخته بودنش تو سطل خاکروبه. گربه می‌خواست بخوردش. ببین چه لطیف و بوسیدنی‌یه. فکر نمی‌کنی الان دلش می‌خواست که زنده باشه و از دست من پنیر بخوره؟»

مکت کردم و بعد گفتم: «آره.» خودم بدم نمی‌آمد الان جای دیگری بودم و

از دست دوستم آراداواس چیز دیگری می‌خوردم.

«دلت نمی‌خواد تو هم بوشش کنی؟»

«نه... تو را به خدا تو هم ماچ و موجش نکن.»

باد سرد می‌آمد. گفتم: «سوز میاد بلند شو بریم تو. من گلوم درد می‌کنه.

ممکنه آثرین باشه.»

قبل از اینکه بلند شویم، یوسف با دقت و آرامش زیاد، قبر کوچکی در باغچه گل برای لاشه موش کند. لاشه را دوباره با دقت درون همان پاکت پست هوایی با تمبرهای امریکا گذاشت و پاکت را زیر خاک مدفون کرد. بعد بلند شد. من دستمالم را دادم و دستهایم را پاک کرد. به طرف ساختمان حرکت کردیم. داشت گریه می‌کرد.

یک دستم را دور گردنش انداختم و از جاده باغ آسایشگاه بالا رفتیم. گردن و صورتش سرد بود. دلم می‌خواست شال گردن لامبش همراهش بود. آهی کشیدم و به او گفتم که یوسف جان با طبیعت و با چیزها، به صورتی که

هستند، و همیشه بوده اند نمی شود مخالفت کرد. برادرانه به او گفتم که خیلی دلم می خواست که او هم همه چیز را همان طوری که هست، و هر کار را همان طوری که همه می کنند، قبول کند... گفتم که اگر آدم بخواهد دلیل تمام کثافتکاریهای بنی آدم را در این دنیا بفهمد، بدبخت روزگار می شود. باید آرام بود، و ساخت.

پرسید: «آخه چرا داداش؟... چرا؟»

بیخوابی و گرسنگی و سرما اعصابم را خسته کرده بود. گلویم خشک بود. حالا سرم هم شدید درد می کرد. گفتم: «یوسف من در فلسفه بافی و توضیح دادن صفرم. ولی باور کن اگر کوچکترین زیبایی و لطفی در دنیا هست، همین مرگه. یعنی یک خوبی زندگی به همین رفتن و دوباره به وجود آمدنه. گلهای پژمرده باید بیفتن و بمیرن تا دوباره بهار بیاد و درختها شکوفه بززن... جان خودت، این روجدی از ته دل می گم. طبیعت این طوریه، باید قبولش کرد. پیر مردهای مفلوک و عصایی و کچل، و پیرزنهای تق تقو و سرفه ای می میرن تا دوباره بچه های تپل و میل به دنیا بیان... طبیعت این طوریه، باید قبولش کرد. نمی گم این خوبه، نمی گم من با تو هم عقیده نیستم، ولی فعلاً این تنها دنیا و طبیعتی هست که ما داریم و باید قبولش کنیم. بالا جبار. ما طبیعتاً به دنیا نمی آیم که بمانیم، ما می آیم تا بمیریم. همه چیزهای دیگر طبیعت هم کم کم و درجه درجه است، ولی بالا خره می میرند. خیلی طبیعی و خیلی ساده س. اگر بدبختیهای جوونی جونمون رونگیره مرض و پیری می گیره. ما همه در حال ترانزیتیم. مثل سالن ترانزیت فرودگاهها.

«تمام زندگی خودش یه چیز ساده و اتفاقیه. ما یک چیزی هستیم، ولی روز به روز از مون کم می شه هر روز صبح که از خواب بلند می شیم، یک کمی متولد می شیم. هر شب که می خوابیم یک درجه به مرگ نزدیکتر می شیم. سر بابا و تنه مونو می خوریم و بچه هامونم سر ما رو می خورن. نپرس چرا. یوسف، فکر می کنی حالا به سر اون موش که گذوشتی اونجا زیر خاک چی میاد؟ تا ابد لطیف و نازک و خونالود می مونه؟ حالا که گربه نخوردش کرمهای زیر خاک

می خورندش و کیف می کنند. بعد کرمها می میرن و سبزه قشنگ از خاک بیرون میاد. بعد بره بی گناه می یاد و آن را می خوره و بره را هم آدم می گیره، می کشه، کباب می کنه و می خوره. که منم الان بدم نمی آمد.»

جلو سر لا مسبم درد شدیدی پیچیده بود.

از این همه زیاد حرف زدن خودم هم مبهوت بودم. تمام کله م داغ و گلویم خشک بود. خستگی و بیخوابی دیشب و شوک مرگ دختر مرده در ترن، حالا اثرش را توی مخم نشان می داد. لابد هیستری داشت گل می کرد. یقه پالتورا بالا کشیدم. چشمانم را بستم و آب دهنم را قورت دادم. باد سردی هم که از شمال می آمد از راه دهان و دماغ وارد گلویم می شد. یوسف حالا تقریباً ساکت بود. نشسته بود، لبهای او هم از سوز سرما کبود شده بود. چیزهایی هم زیر لب زمزمه می کرد. اول کلماتش درست شنیده نمی شد. انگار دعا می کرد. آره، دعا می کرد. متن دعای مضحکش با وضع پریشان و نحیف و مریضش، ضد و نقیض بودند.

«خدایا، خودت از بره بیچاره مواظبت کن... مواظب سوسک و کرم بیچاره هم باش. ای خدا جون. خودت از سبزه و گلهای بیچاره نگهداری کن...»

از روزهای ناچورش بود و حالش بد. سفت بغلش کردم. وارد ساختمان شدیم و به اتاقش رفتیم و مدتی پیشش ماندم. وقتی از او خدا حافظی می کردم، انگار بایک گونی خالی و خیس دست می دادم. با وجود اینکه حال خودم افتضاح بود، به دفتر دکتر بهرامیان رفتم و از کاری که مستخدمه جلو یوسف انجام داده بود، شکایت کردم. دکتر بهرامیان، مثل دکتری که امروز صبح جسد مهین حمیدی رامعاینه کرد، حالتی دلسوز ولی بی هیجان داشت. قول داد که آن شب مواظب یوسف باشد که خوب و راحت بخوابد. قول داد که مستخدمه را تنبیه کند. چون کار دیگری نمی شد کرد، از آسایشگاه بیرون آمدم.

اول شب بود و من بی حال و خسته بودم. دو روز بود کفشاهیم را درنیاورده بودم. کف پاهایم چیز جز می کرد. یگراست به خانه رفتم. ماشین را در گاراژ گذاشتم و در گاراژ را قفل کردم.

علی خان منتظر بود. لباسم را بیرون آوردم و چون آب گرم داشتیم، زیر دوش سروتنم را شستم. ناصر پیدایش ننشد. بعد از شام بطری را از رومبیز برداشتم و به رختخواب رفتم. کتاب «ده سیاهپوست کوچولو» هنوز کنار تختم بود. خودم را با کتاب و ودکا مشغول کردم، یا سعی کردم. تا خوابم برد.

من و مهین حمیدی، دوتایی کنار هم در یک کفن سفید با نور و شیفن عروسی بودیم - که حاشیه سرخ و آبی داشت، عین یک پاکت پست هوایی بزرگ - و پرواز می کردیم. یوسف با لبهای کبود برایمان دعا می خواند. ناصر با یک قلم بزرگ برایمان مرثیه رح می زد.

نصفه های دل شب که بیدار شدم، چراغ هنوز روشن بود. کتاب هم روی سینهام باز بود. عینکم هم هنوز به چشمم بود. کتاب را در صفحه باز تا زدم. عینکم را برداشتم. چراغ را خاموش کردم و دوباره خوابیدم.

فصل چهارم

۱

دو روز بعد را در شرکت حسابی کار کردم. روز سوم صبح زود، از اداره پلیس تهران یا اداره آگاهی - نفهمیدم کدام - به من تلفن شد. در ایستگاه دورود، اسم و آدرس و شماره تلفنم را به عنوان شاهد داده بودم. حدود ساعت یازده روز چهارم دو نفر مأمور با لباس شخصی آمدند. از من سؤالاتی کردند و همه چیز را روی یک ورقه رسمی بلند که بالای آن سه کلمه «شهربانی کل کشور» چاپ شده بود، نوشتند. من مجبور بودم جواب هر سؤال را جداگانه امضاء کنم. یکی از مأمورین لاغر بود و سبیل داشت و سؤال می کرد. دومی چاق بود و موهای جلو سرش ریخته بود و مدام خمیازه می کشید. من تمام جریان آمدن تلگراف مهین حمیدی را و اینکه او به عقیده ما ناراحتی ناجوری داشت، بیان کردم و گفتم که رئیس مرا فرستاده بود تا به رفع دلیل استعفای این کارمند کمک کنم و ببینم اگر کاری از دست ما برمی آید، برایش انجام دهم. توضیح دادم که من خودم در جنوب در اهواز سوار ترن شده بودم، و وقتی ساعت هشت وارد کویه شدم مهین حمیدی خوابیده بود و من هرگز او را بیدار ندیدم و با او حرف

نزدم. مهین حمیدی ظاهراً نگرانیها و ناراحتیهای خصوصی داشت. مأمورین با من همعقیده به نظر می آمدند. و آن وقت مأمور سبیلدار اظهار داشت که بنابر معاینات پزشک قانونی خانم مهین حمیدی آبستن بوده است. خواست نگاهی به پرونده پرسنلی مهین حمیدی بیندازد.

زنگ زدم و از ویدا فکرت خواستم خلاصه پرونده استخدامی خانم حمیدی را بیاورد. پرسشنامه و خلاصه بیوگرافی که مهین حمیدی موقع استخدام پر کرده بود نشان می داد که پدر و مادرش در قید حیات نبودند. فقط خواهری داشت که در آن موقع تحت تکفل او بود. آدرس تهران آنها یک آپارتمان کرایه ای در خیابان ساسان بود. مأمور سبیلدار تمام این مشخصات را با مقداری حشو و زواید در دفترش یادداشت کرد. تا حدی ازش خوشم آمد. شاعر مسلک بود. مدام از ضرب المثلهای و شعرهای سعدی وسط حرفهایش می پراند. اما مأمور خمیازه کش اخمو بود و فقط گاه گاه با سوء ظن سؤالاتی می کرد. مثلاً «شما نمی دونین واسه چی استعفا داده بود؟» یا «نمی دونین با چه کسانی تو خرمشهر رفت و آمد داشت؟» من تمام سؤالات را تا آنجا که می دانستم جواب دادم. از مسافرتی دیگر کویه ما پرسیدند. جواب دادم دختر دیگری بود سبزه و لاغر، با موی دم اسبی. چیز دیگری از او نمی دانستم. از جزئیات دیگر مسافرت خودم و تهیه بلیت ترن من در خرمشهر و ارسال آن به تهران و این چیزها حرفی نزدم. مأمورین خودشان وارد این جزئیات نشدند. من هم داوطلب نشدم. بعد مأمورین تشکر کردند و استکانهای چای و آخرین بیسکویتها را، مثل اینکه آخرین مرحله رسمی تحقیقات باشد، خوردند و سر کشیدند و بلند شدند. مأمور سبیلدار دست مرا با رفاقت و خنده فشار داد، به طوری که تعجب کردم. بعد با لحن آهسته تری پرسید که آیا در این شرکت کاری برای برادر کوچک او که دیپلمه بود، پیدا می شود؟ گفت انگلیسی برادرش خوب است. هیچ وقت نمره انگلیسی کمتر از شانزده نگرفته بود. گفتم چشم، اگر کاری پیش آمد البته خبر می دهم. اسم و شماره تلفنش را به من داد. قبل از اینکه از در بیرون بروند، من از آنها خواهش کردم موقع بازرسی اثاث و

چمدانهای حمیدی اگر به کاغذ یا چیزی که مربوط به کارهای تجارتهی شرکت «آپا» باشد برخوردند، لطفاً آن را به شرکت مسترد دارند. آنها قبول کردند و رفتند.

۴

آن روز یکشنبه اول برج بود. ساعت ۱۲ که وقت نهار شد، به بانک رفتم و چک حقوقم را که آن روز آماده بود، به حسابم ریختم. در اداره موقع تحویل گرفتن چک، خوب دقت کرده بودم که همه چیز، ارقام و امضاءها درست باشد، چیزی کم و کسر نباشد. در بانک هم حالا با وسواس زیاد، شماره حساب و نام و ریزه کاریهای دیگر را بررسی کردم که اشتباهی رخ ندهد.

تمام روز دنبال پول، و هیچ وقت این اشتها تمام نمیشد. (وقتی ده سالم بود، یک روز جلو بچه ها، برای خود شیرینی، یک اسکناس یک تومانی را خوردم. گذاشتم دهنم، بیویدم، قورت دادم. اشتهای من از همان موقع باز شد. لابد اسکناس وارد دستگاه گردش خونم شد. حالا می توانم بگویم که گوشت و خون من از پول است. خوب پول در می آورم. و خوب پول خرج می کنم. پول اصل وجود من است. اما به هیچ وجه علف خرس نیستم.)

ساعت پنج و نیم عصر، یک پاکت نان خامه ای از نوعی که یوسف دوست داشت، خریدم و به مؤسسه رفتم. در دفتر مؤسسه نسخه ها و مخارج بیمارستان را که در یک صورته حساب واحد جمع زده بودند. به من دادند. من چکی به مبلغ هزار و سیصد تومان نوشتم و به دکتر بهرامیان دادم. دکتر چک را گرفت و بدون اینکه به آن نگاه کند، در کشو میز گذاشت و به من اطلاع داد که یوسف آن روز بعد از ظهر یک سری معالجات فیزیوتراپی با دستگاههای برقی داشته و ساعت پنج با خستگی زیاد، به خواب رفته بود. به اتاق یوسف رفتم. هنوز خواب بود. رنگ و رویش بهتر بود.

زردی هولناک دوسه روز پیش صورتش کمتر شده بود. یک ساعت کنارش

نشستم، روزنامه خواندم، منتظر ندم. بیدار نشد. آن قدر آرام و راحت خوابیده بود که وقتی مستخدم شامش را آورد، نگذاشتم بیدارش کند. نشستم یادداشت بلند بالایی برایش نوشتم. باز بیدار نشد. یادداشت مزخرفی از آب درآمد. چون منتظر بودم که هر آن یوسف بیدار شود، متن یادداشت از افکار بریده بریده پرشد و پر از غلطهای انشایی بود. در پاراگراف آخر نوشتم چون نامه افتضاح و بی مزه‌ای از آب در آمده، آن را به پاکت نان خامه‌ای سنجاق می‌کنم. این هم شوخی افتضاحتری بود. ولی حال خودم هم از اینها بهتر نبود. دلم می‌خواست یوسف و من الان بیرون از این بیمارستان خراب شده بودیم و یاران قشنگ و خوش صحبت دورمان بودند و حسابی می‌خوردیم و اختلاط می‌کردیم و صفحه‌های موسیقی می‌گذاشتیم و غیره.

وقتی از راهرو طولانی بیرون می‌آمدم، ناصر را دیدم که از در وارد می‌شد. سلام و علیک کردیم، با هم دست دادیم. گفتم که یوسف خواب است. ناصر دو جلد کتاب قطور «ابله» داستایفسکی را برای یوسف آورده بود. برگشتم، ناصر یادداشتی تقدیمی ضمیمه کتابها کرد. امضا کرد: «داستایفسکی» و بالای سر یوسف گذاشت و بعد بیرون آمدم.

حالا برف می‌آمد. به ناصر گفتم که شام را با هم بخوریم. اول طرفه رفت. گفتم دو بطر کماگور در خانه هست، چشم انتظارند. گفت: «این رو اول می‌گفتی... زین کن پریم.»

سوار شدیم و در سرمای شب از جاده پهلوی بالا رفتیم. ناصر مثل ارواح خسته و سرگردان که مدتهاست جایی برای نشستن نداشته‌اند، کفشهایش را بیرون آورد و روی صندلی ماشین چمباتمه زد. رادیو را گرفت. سیگاری روشن کرد. چند تا پک جانانه زد، بعد سرش را به عقب تکیه داد و چند دقیقه‌ای سکوت کرد، صورتش بیرنگ و دمق بود. ریش دو یا سه روزه داشت.

«یوسف چگونه؟»

«امروز بهتر بود. دوسه روز پیش باز حالش به هم خورده بود. یعنی یکی از مستخدمه‌ها یک موش رو جلو روی این طفلک با چوب کشته بود. یوسف داشت

جوش در میومد. رفته بود وسط باغ توی سرما رو خاکهای باغچه خوابیده بود و لاشهٔ خونالود موش مادر مرده را گذاشته بود توی پاکت یکی از نامه‌های هوایی داداش از امریکا. مکافاتی بود تا بالاخره راضی شد برگرده تو اتاقش. بهش گفتم دنیا سالن ترانزیتته. بد گفتم؟»

نخندید. گفت: «این پسر اقلا ده هزار کیلومتر از همهٔ ما به خدا نزدیکتره. من یکی که به یوسف حسرت می‌خورم.»
از رادیو موسیقی ایرانی پخش می‌شد. پرسید: «از خرمشهر و اونجاها کی برگشتی؟»

تازه متوجه شدم که در حقیقت این اولین دفعه‌ای است که بعد از سفر کذایی ناصر را می‌دیدم. آهی کشیدم و سرم را تکان دادم و فقط گفتم: «فردای همون روز.»

«وضع چطور بود؟ مثل اینکه زیاد دلکش نبوده.»

«افتضاح.»

«چرا افتضاح؟» لبخندی حلقومی زد، و پگی به سیگار.

«دختر کارمندی رو که رفته بودم مواظبش باشم اصلا زنده ندیدم. تو خرمشهر آبستن شده بود. استعفا داده بود. موقع برگشتن تو ترن قرص خواب زیادی خورده و خودش راکشته بود.»

بعد جریان را از سیر تا پیاز تعریف کردم. موضوع ملاقات مأمورین شهربانی راهم گفتم. ناصر مرتب ناراحتتر می‌شد.

به خانه که رسیدیم، وقتی من در ماشین را قفل می‌کردم، ناصر ساکت و گرفته بلند شد آمد و در گاراژ را از توپایین کشید و آن را از داخل کلون کرد. بعد از در عقب گاراژ بیرون آمدیم و من چراغ آن را خاموش کردم. علی خان سفرهٔ شام را چیده بود. (میز و صندلی نداشتم.) وقتی ناصر را دید، یک بشقاب و یک قاشق و یک گیللاس دیگر هم آورد و آن ور سفره گذاشت. من و ناصر لخت شدیم و با زیرشلواری پای سفره نشستیم. من در شیشهٔ کاگور را باز کردم و علی الحساب یکی یک گیللاس بالا رقتیم. نان تافتون گرم و پنیر تبریز هم بود

که با کاگور معرکه می شد.

ناصر گیلان خالی را دستش گرفت و به آن بربر نگاه کرد. بعد پرسید:

«جلال، لامسب این رو کی اختراع کرد؟ رازی؟»

«فکر می کنم. ولی هر کس بود، مایکی مخلصشیم.»

«مایکی نوکرشیم.»

«سلامتی.»

باز هم ریختم. بعد ناصر مدت درازی سکوت کرد.

وقتی علی خان تاسکیاب را کشید و آورد، بطری اول مرخص بود. ناصر

گفت:

«بنازم به این آب حیات. آدم آزادی را در یک بطری می خوره و می خوره و

آزاد می شه.»

«برهوت رو در یک بطری می خوره و می خوره و به برهوت می رسه.»

«نه. ادم بدبخت هیچ وقت به اونجا نمی رسه.»

«پس به کلکوت می رسه. ناصر، اصلاً بالا جایی هس که آدم برسه؟»

«یک گیلان دیگه فعلاً آزادم کن.»

«آزاد شو، ادگار.»

تاسکیاب علی خان مزه سیراب شیردود می داد. نان تافتون و سبزی و

ماست هم توی سفره بود. هر دو گرسنه بودیم. یواش یواش کار بطری دوم را هم

کردیم. ناصر بالاخره سر حال آمد. کم کم سرها گرم شد. حرف روزهای

دیرستان پیش آمد.

«آقای مرادی معلم خط یادت میاد؟ یادت میاد آن روز باچاقوی قلمتراش

تو کلاس دنبالت کرد؟»

«اعتمادی رو بگو. صبحها اداره کار می کرد، بعد از ظهرها عرق خورده

میومد سر کلاس. همونجا پشت میز می نشست و تکون نمی خورد. دستمال

می گرفت جلو دهنش که بوگندش نیاد.»

«آقای خیابانی معلم شیمی.» «آگایان ایمرز در آزمایشگاه آب را تجزیه

می‌چونیم - به مول چول آخسر جین و دو مول چول آیدرو جین بیدست میاد...»
 «حصرت آقای لاجوردی را بگو با اون لهجه تودماغی کاشونی. تکیه
 کلامش «بی شعور» بود. بی شعور، پایتخت لهستان بلگراده؟»

«اما نیساری معرکه بود. سرطان گرفت، بدبخت، امسال مرد. دوسه ماه
 پیش که مریضخونه بود من رفتم دیدنش. خیلی لاغر شده بود. عین اسکلت.
 می‌گفتند آخر سری چهل و یک کیلو شده بود.»

یاد مرگ معلم ادبیاتمان، آقای نیساری، ناصر را دوباره غمگین کرده بود.
 گیلان شرابش را سرکشید. پاهایش را دراز کرد. چند دقیقه‌ای ساکت ماند.
 بعد، یکی از جمله‌هایی را که آن وقتها اغلب نیساری بزرگ و جاق و سرخ و
 سفید می‌خواند تکرار کرد «زندگی یک قدم زدن کوتاه شبانه است، در طول
 کوره راهی تاریک به اسم سرنوشت که آغاز و انتهایش معلوم نیست. امید، ما
 را سریا نگه می‌دارد و از سختیها بیرون می‌کشد...» قطعه‌ای بود که کلاس نه
 همه باید حفظ می‌کردیم. ناصر این را خوب دکلمه می‌کرد.

سرش پایین بود. فکر می‌کردم اگر سرش را بلند کند چشمها پراز اشک
 خواهند بود، ولی وقتی سرش را بلند کرد چشمانش خشک و فقط سرخ بود. و
 خشم و نفرتی در آنها دیده می‌شد. گفت:

«بدبختی همین جاس. چیزهای زیبای زندگی همون وقت که زیبا و خوبند،
 نمی‌میرند. باید بیرو تلخ و زشت و عبوس و ظالم شوند. آدم وقتی بچه‌س،
 زندگی رو، ولو اینکه تلخ و سخت هم باشه، درست قبول داره، چون امید داره،
 ولی وقتی آن دوره گذشت، دیگه تمام الکل دنیا و تمام منطق بشر فایده‌ای
 نداره.» به من نگاه کرد. برای اینکه حرفی زده باشم گفتم:

«ناصر راستش رو بخوای، جمله آن وقتها هم برای من آبکی بود، حالا هم
 پوچه. فکرش رو نکن.»

«جلال، لامسب آدم شعور و وجدان داره. باید کاری بکنه که مغز و شعور
 خودش رو راضی کنه.»

«آدم باید فقط خیلی زیاد صبور باشه و خیلی کم انتظار داشته باشه.»

«من فقط می‌خوام یک نویسنده خوب باشم. این گناه؟ یا غلطه؟ یا زیادی توقع داشته؟»

«گناه و توقع زیادی نیست. ولی جای غلط و زمان غلطی را انتخاب کردی.»

«آیا مردم غلطی را هم انتخاب کرده‌ام؟»

«این یکی رونمی‌دونم، من هم مردم اینجام. من تو رو دوست دارم و کارت را دوست دارم. فقط من یکی هم نیستم.»

بطری را بلند کرد و برای خودش ریخت. کمی نوشید و بعد به محتوی ته لیوان خیره شد.

«بنویس، ناصر تنها راه نجات تو نوشته.»

«ازین مردم لامسب و اخوردهم.»

«ناصر جون، تو وسط این مردم داری زندگی می‌کنی، پس بهتره یادگیری باهاشون تا کنی.»

«بعضی وقتها به کلمه می‌زنه برم تو به دهکده. یک کلبه چوبی برای خودم درست بکنم اونجا فقط سی خودم باشم.»

«و فایده‌ش؟»

«می‌نویسم و ساده زندگی می‌کنم.»

«و آخرش؟»

«جلال، لامسب برای تو هیچ هنری مصرف نداره. هیچی مهم نیست. خیلی خشک و خالص. از تمام زندگی فقط چند فقره جزئیات و واقعیات برات مهمه و بس.»

«همین. چند فقره جزئیات مهمه و بس. اینکه الان من و تو هستیم. شراب و تاسکبابی بود، زدیم. اینکه خوابمان گرفته، باید بخوابیم. اینکه عالم نسوان نیستند. و اینکه یوسف حالش امروز بهتر شده بود. من هیچ عظمت و افتخاری نمی‌خوام، جز اینکه همین جزئیات و واقعیات تا وقتی هستند، مرتب باشند.»

آهی کشید و چیزی نگفت. برعکس من، او فکر و روحش مشغول

عظمت‌های معنوی بود. جزئیات و واقعیات را فراموش کرده بود. به همین دلیل جسم و خاطرش راحت نبود. پول کمی لازم داشت، و کسی این پول را از راهی که ناصر می‌خواست به او نمی‌داد. همین سرگردان و مغشوش کرده بود. پول لامسب!

هر دو خسته بودیم. علی‌خان جای خواب ناصر را در گوشه‌ی دیگر اتاق خواب من انداخت. و بعد از ربع ساعتی رفتیم و خوابیدیم. چند دقیقه‌ای در تاریکی به حوادث آن روز فکر کردم. صدای ناصر در تاریکی به آرامی گفت: «... بیداری؟»
 «داشتم می‌رفتم.»

«داشتم به یوسف فکر می‌کردم... پسر نازنین و وارسته‌ایه. از من می‌پرسی، هیچ مرض روحی هم نداره. فقط زیادتر از من و تو حساسه و روشن. اگه یوسف مریضه، تمام درد و بلاش تو کاسه‌ی سر من بخوره، خوشم میاد. این مرض کجاس جلال؟ بریدن از آدمها، بودن با خدا، عشق بی‌چون و چرا برای حیوان و نبات، راه رفتن در سایه‌ی بهشت، حرف زدن و جواب گرفتن از خود خدا. این مرض کجاس؟ من حاضر می‌کرب این مرض را دونه‌ای هزار تومن بخرم... هاه. با کدوم پول؟...»

حالا پاک مایوس و درمانده بود. در تاریکی نمی‌دیدمش. انگار مرده‌اش حرف می‌زد.

گرچه ناصر دلش آرزوی مرض یوسف را می‌کرد، اما خودش هم از مرض رها نبود. ناصر تجدد از بچگی صرع داشت. وقتی غش می‌کرد. یادم نیست برایتان گفتم یا نه، ساعتها مثل مرده می‌افتاد: چشمهایش سفید می‌شد و تمام تنش از رمق می‌افتاد. و همین مرض هم بود که بالاخره کارش را ساخت.

فصل پنجم

۱

صبح که از خواب بلند شدم ناصر داشت تو رختخوابش چیز می نوشت. سلام گرم و جانانه ای کرد. خوش خلق و سر حال بود. من خمیازه کشیدم و از رختخواب بلند شدم.

ساعت هفت بود، اما هوا هنوز تاریک بود. من رفتم دستشویی سر و صورتم را با آب داغ شستم. به صورتم کف صابون مالیدم، ریش و سیبیل را تراشیدم. بعد صورتم را در آب سرد شستم، سر و کله را صفا دادم و آمدم. علی خان سینی ناشتایی را حاضر کرده بود. خودم سینی را گرفتم و به اتاق خواب بردم و کنار رختخواب ناصر روی فرش گذاشتم. نشستم و با ناصر ناشتایی را که نان و پنیر و تخم مرغ عسلی بود با یکی دو تا استکان چای زدیم. ناصر با ریش و سیبیل سه چهار روزه وسط رختخواب نشسته بود. از همین حالا یک خرده شکل شیخ اجل شیراز شده بود. از او خواستم که ناهار را توی چلو کبابی فیروز که پاتوق ظهرهای ما بود، با هم بخوریم. گفت شاید.

ساعت هشت تنها به شهر آمدم. وقتی وارد دفترم شدم، ویدا فکرت آنجا بود

و چند تا پرونده و کاغذ را روی میزم می گذاشت. همان نگاه خوب و تمیز همیشگی صبحگاهی اش را به من انداخت. همان خوش و بشهای معمولی صبح را با هم کردیم. امروز پیراهن شکلاتی رنگ روشن تنش بود که رنگ قهوه‌ای چشمانش را معرکه نشان می داد. پیراهن انگار به پوست بدنش چسبیده بود. خوب بود.

بشت میزم نشستم و مشغول کار شدم. یکی از پرونده‌هایی که روی میزم بود، مربوط به معامله نیم میلیون تومانی مهمی بود که «آپا» با دانشگاه تهران انجام می داد. امتعه مورد نظر چندین فقره لوازم و دستگاہهای مربوط به لابراتوارهای فیزیک و شیمی دانشگاه بود. بارنامه گمرکی روی پرونده نشان می داد که لوازم و دستگاہها به گمرک خرمشهر رسیده و به وسیله نماینده «آپا» ترخیص شده است. نماینده‌ای که اوراق ترخیص را امضاء کرده بود، اسمش صمد خزایر بود. نام خزایر مرا دوباره به یاد تلگراف مهین حمیدی انداخت که نوشته بود «کلیدها تحویل خزایر.» تا یک هفته پیش مهین منشی و حسابدار بود. حالا مرده بود. خزایر و ما بقیه همه کار می کردیم. کارها ادامه داشت. کارها همیشه ادامه داشت. فقط نمی توانستم بفهمم چرا مهین از فکرم خارج نمی شود. در حدود ساعت ده ویدا فکر نامۀ ماشین شده شرکت به دانشگاه تهران مربوط به وسایل لابراتوار را برای اقدام من آورد. وقتی این طرف میز کنار من ایستاده بود، سرش را به جلو خم کرد که نکته‌ای را توضیح بدهد. موهایش جلو گونه‌ام بود و بوی شانل می داد. نامه هم مثل خودش تمیز و شیک و بدون غلط بود. من نامه را خواندم و با مداد آن را چک کردم و پاراف کردم تا برای امضای نهایی پیش جیمس برود. ولی جیمس امروز هنوز نیامده بود.

پرسید: «بالاخره ماجرای مهین بدبخت به کجا کشید؟»

«به هیچ جا. خودکشی کرده.»

«راست می گن چیز بوده؟»

«چی بوده؟» نگاهش کردم.

«آبستن برده؟» روی صندلی مقابل میزم نشست. پاهایش را مرتب روی هم

انداخت و با یک دست لُپش را چنگ زد. گفت: «یعنی می‌گم به همین دلیل خودش رو کشته؟»

سیگاری به او تعارف کردم و خودم هم یکی برداشتم و با کبریت سیگارها را روشن کردم. گفتم: «ویدا، تو مهین حمیدی را از من بهتر می‌شناختی. من فقط سه ماهه اینجا کار می‌کنم. قبل از اینکه من پیام مهین تقریباً یک سال اینجا در تهران کار کرده بود درسته؟ شما باید بهتر بدونی این کارها از مهین بر میاد؟» در جواب دادن معطل نشد: «نه جلال، مهین اهل این کثافتکاریها نبود. مهین یک خانم بود.»

«خودت جواب خودت را دادی.»

ویدا حلقه‌ای از موهای کنار گوشش را بوش می‌کرد. گفت: «نمی‌خوام بگم مهین اُمُل بود، یا سطح فکر پایینی داشت. برعکس، مهین اگر خودش می‌خواست، هر کاری می‌کرد، ولی هرگز دختر ضعیف و عاجزی نبود. هیچ وقت بیخودی کاری نمی‌کرد. مثلاً توی همین جریان: مهین اگر خودش می‌خواست من فکر می‌کنم می‌تونست با کسی، اگر دوستش داشت، تا بینهایت پیش بره. بچه دار بشه، هر چی. از طرف دیگه می‌تونست اگر تصمیم بگیره به دلیل محکمی خودکشی هم بکنه. ولی نه این به خاطر اون. نه، جلال. من فکر نمی‌کنم مهین به خاطر اشتباه یا سکس و آبستنی و از این حرفها خودکشی کرده. مهین شخصیت و استقامت داشت... نمی‌دانم چه جور می‌گم. دلم به جوری می‌شه. خلاصه یک خانم بود.»

گفتم: «مثل اینکه همه دوستش داشتند. این طور که من حس کردم بین کارمندان «آپا» آنهایی که مهین را می‌شناختند، همه ازش خاطره خوبی دارند. همه براش ارزش زیاد قائل بودند.»

کمی اشک در چشمهای منشی لوکس مدیر لاری کلیفورد جیمس جمع شد. بلند شد و به اتاق خودش رفت. اول فکر کردم تلفن زنگ زده، ولی وقتی برگشت یک دستمال کاغذی دستش بود و داشت آثار اشک را از گوشه چشمهایش می‌گرفت. لابد نمی‌خواست اثر مداد آبی چشم که به دور چشمانش

کشیده بود، پاک شود.

گفت: «مهین ماه بود. یادش جگرم رو آتیش می‌زنه.»

پرسیدم: «ویدا، شما با مهین زیاد دمخور بودی؟»

«نه زیاد.»

«چه کسانی رو تو تهرون داشت؟»

«فقط یک خواهر.»

«پدر مادر؟ خواهر برادر؟ عمه خاله؟»

«فقط یک خواهر.»

«اسمش چیه؟»

«زهرآ، از خود مهین هم خوشگلتره. پرستاره. نمی‌دونم کجاس. اما فکر

می‌کنم خونه‌ش تو همان جای سابق مهین باشه.»

ما چند دقیقه دیگر هم درباره مهین حمیدی و بعد درباره یوسف صحبت

کردیم. دلم می‌خواست ویدا بیشتر پیشم بماند. خودش هم دلش می‌خواست

بماند. ولی کار زیاد در پیش بود او را روانه کردم که به کارهای دفتر برسد.

ساعت یازدهه جیمس آمد. اول راست آمد پیش من. از من پرسید که آیا

بالاخره با خانواده مهین حمیدی تماسی گرفته‌ام یا نه. یادم آمد به من گوشزد

کرده بود که در اولین فرصت با بازماندگان مهین تماس بگیرم و ببینم اگر از

کاغذها و مدارک شرکت چیزی در اثاث مهین باقی مانده، از آنها بگیرم. به

جیمس گفتم که مأمورین شهربانی به من قول داده‌اند که موقع تحویل اثاث مهین

به بازماندگانش به من خبر بدهند، و هنوز خبر نداده‌اند. جیمس دیگر چیزی

بروز نداد. فقط خواست که پیگیر و مواظب جریان باشم. موضوع ذهنش را

حسابی مشغول کرده بود، با سوءظن مراقب بود. که مرا هم به شک و وسواس

می‌انداخت.

ظهر ناصر برای ناهار به چلوکبابی فیروز نیامد. تنها ناهار خوردم. فکر کردم یا در خانه مانده، یا رفته بیرون و جایی سرش گرم شده.

ساعت دوازده و نیم، چون غذایم را خورده بودم و هنوز وقت داشتم، تصمیم گرفتم سری به شهربانی کل کشور بزنم. پیاده انداختم طرف پایین توی فردوسی و سوم اسفند. گفتم ببینم برای تحویل اثاث مهین چکار کرده‌اند. ماشین خودم را همانجا چلو فیروز گذاشتم. شلوغترین موقع روز و شلوغترین موقع ترافیک بود.

مأمور سبیلداری که از من تحقیق کرده بود، از شعبه ده اداره آگاهی بود. از پیشخدمتی که چای می‌برد، پرسیدم شعبه ده کجاست؟ گفت آخر راهرو طبقه اول. شعبه‌ها به ترتیب شماره رمزی در راهرو قرار گرفته بودند. مثلاً شعبه ۲ پهلوی شعبه ۹ بود، ته راهرو، شعبه ۱۰ پهلوی شعبه ۵ بود.

قبل از اینکه در اتاق را باز کنم و وارد شعبه شوم، فکر کردم که حالا وارد یک اتاق خیلی رسمی و عبوس خواهم شد. ولی لحظه‌ای که در را باز کردم، اتاق فوق‌العاده بزرگ و ولنگ و ازی دیدم که در آن اقلا سیزده چهارده تا میز بود و پشت هر میز مردی نشسته بود. تمام مردان - به استثنای یک افسر جوان شهربانی پشت میز سوم - لباس شخصی داشتند. مأمور سبیلدار آشنای من، پشت میز اول، جلو در نشسته بود. وقتی مرا دید شناخت. بلند شد و با کمی صمیمیت و تعارف زیاد با من دست داد. گرچه آخر وقت بود و همه داشتند جمع و جور می‌کردند و وضع ظاهراً تلق و لقی بود، پیشخدمتی با سینی چای وسط اتاق مانور می‌داد. به اشاره مأمور سبیلدار، پیشخدمت اول یک نعلبکی بعد یک استکان چای جلو من گذاشت. بعد قندان را جلوم گرفت، قند برداشتم. از قاشق چایخوری خبری نبود.

به مأمور با لبخند گفتم که متأسفانه خدمت نرسیده بودم که عرض کنم برای

اخوی ایشان در شرکت کاری پیدا شده... آمده بودم باز هم مزاحم بشوم، و فوراً مثل سنگ پشیمان شدم که چرا این جور شروع کردم. مرد حسابی... نکند فکر کند به او طعنه می‌زنی، ولی اثری از کدورت در هیچ جاش ظاهر نبود.

خندید و گفت: «اختیار دارین، اختیار دارین، قربان.» مختصراً دلیل آمدنم را گفتم. با دقت گوش داد. گاه گاه، بله بله گویان سرش را پایین می‌آورد و تصدیق می‌کرد. به ساعتش هم نگاه می‌کرد. وقتی حرفم تمام شد، چند لحظه‌ای سکوت کرد. قیافه‌آگاهی چیه را به خودش گرفت. روزی که به دفتر من آمده بود زیاد به نظرم نیامد که «پلیس» به معنی واقعی باشد. امروز هم بیشتر شبیه یک عامل کاغذ پراکنی و فورمالینه دولتی بود. حتی هفت تیری هم که به کمرش زیرکت بسته شده بود، ابهتی بهش نمی‌داد. بالاخره گفت: «کار پرونده حمیدی تمومه، جناب. اجازه‌ی دفن سه چهار روز پیش صادر شد. اتفاقاً امروز صبح وسایل شخصی حمیدی را هم به فامیلش تحویل دادیم. به مشت لوازم و لباس زنانه بود. دوتا چمدان و یک کیف دستی بود. خواهر شون صبح اینجا بود. همه چی رو تحویل گرف و رسید داد. رونوشت رسید و بقیه پرونده رو هم فرستادیم بایگانی بازپرسی.»

با وجود اینکه قبلاً به من قول داده بود که قبل از تحویل اثاث به من اطلاع بدهد، که بینم از کاغذها و مدارک شرکت چیزی پهلوی حمیدی نمانده باشد، فراموش کرده بود. به هر حال چون حالا همه چیز تمام شده بود، من هم دیگر چیزی نگفتم. خدا حافظی کردم و بلند شدم و بیرون آمدم. با تاکسی به اول خیابان منوچهری برگشتم.

پسر بچه‌ای که مشغول یابیدن ماشینم بود، تا مرا دید با لنگ کوچکش مشغول پاک کردن شیشه‌ی جلو شد. یک سکه پنجزاری به او رد کردم و سوار شدم و به اداره برگشتم.

در راه حس می‌کردم که حالا دیگر برای خودم هم مهین حمیدی یک پرونده بسته و بایگانی شده بود.

۳

تنها راه ساده‌ای که باقی مانده بود - برای اینکه جیمس کاملاً راضی شود - این بود که با خواهر حمیدی تماس بگیریم، از او خواهش کنیم اگر از کاغذ ماغذهای شرکت مستطاب در اثاث مهین مانده به ما رد کند. ولی نظر خودم این بود که این کار را دو سه روز بعد بکنیم. دختر بدبخت، هر که بود، امروز به اندازه کافی ناراحتی کشیده بود. رفتن به شهربانی و تحویل گرفتن اثاث یک خواهر مرده کار ساده‌ای برای یک دختر بیچاره نبود. با وجود این جیمس عجله داشت این کار را فوراً بکنیم.

این جنبهٔ عجله و دستپاچگی، وحتى انگار ترس جیمس، از ابتدای ماجرا تا حالا ساعت به ساعت جالب تر می شد. اما من که به خوی امریکاییها در انجام کار و کسب عادت داشتم، هنوز زیاد ناراحت نشدم. از طرف دیگر من می خواستم کار کنم.

حدود ساعت سه به شمارهٔ تلفنی که در پروندهٔ حمیدی برای تلفن منزل ذکر شده بود، زنگ زدم. کسی که گوشی را برداشت زنی بود که ته لهجهٔ ترکی داشت. به من گفت که آن تلفن متعلق به خانواده افسری یا اختری است. (درست نفهمیدم کدام، صدا توی تلفن بدمی آمد.) خانم حمیدی در طبقهٔ بالای همان ساختمان زندگی می کرد و تلفن نداشت. ولی معمولاً ازین تلفن استفاده می کرد. اگر پیغامی بود، اینها به طبقهٔ بالا می دادند. عجالتاً هم منزل نبود، بیمارستان سرکار بود. من از خانم اختری یا افسری معذرت خواستم که مزاحم شده بودم و پرسیدم که آیا می داند که خانم حمیدی در کدام بیمارستان یا در کجا کار می کند. گفت در بیمارستان خصوصی علم، در خیابان امیرآباد. بعد تشکر و خداحافظی کردم و گوشی را گذاشتم. تلفن بیمارستان را از دفتر تلفن پیدا کردم.

و این ترتیبی بود که من برای اولین بار با زهرا حمیدی تماس گرفتم.

تلفنچی بیمارستان تلفن مرا به بخشی که زهرا حمیدی بود، وصل کرد. وقتی منتظر بودم که ارتباط برقرار شود، چیزهایی را که می‌خواستم بگویم در مغزم مرتب کردم. موقعیت ناگوار بود و بسیار بسیار حساس. می‌خواستم تا آنجا که ممکن است موضوع ساده و مختصر برگذار شود.

صدای زنی گفت: «بله؟»

«معذرت می‌خوام. آیا با خانم حمیدی صحبت می‌کنم؟ خانم

زهرا حمیدی؟»

«بله. جناب عالی؟» سرفه یا عطسه می‌کرد.

«من مهندس جلال آریان از شرکت «آپا» هستم. شما مرا نمی‌شناسید،

خانم حمیدی. من از شرکتی هستم که خواهر شما در آنجا در استخدام بودند.

می‌دانم که این روزها ناراحت هستید ولی مجبورم به خاطر یک امر اداری

مزاحم شوم. رئیس شرکت از بنده خواسته از شما خواهش کنم که لطف بکنید

ببینید اگر از کاغذها یا مدارک شرکت چیزی اتفاقاً در میان اثاث خواهرتان

باقی مانده به شرکت رد بشود. خیلی متشکریم.»

دختر گفت: «من هنوز چمدانها را باز نکرده‌ام. صبح گرفته‌م. دلش و

نداشتم باز کنم...»

«می‌فهمم. البته ما عجله‌ای نداریم. در ظرف چند روز آینده...»

«چند تا ورقه کاغذ سفید با مارک شرکت در کیف دستیست هست.»

«کاغذ سفید مهم نیست.»

«بسیار خوب. توی چمدانها را نگاه می‌کنم.»

«لطف سرکار عالی‌یه. هر وقت...؟»

«فردا عصر یک نفر را بفرستید منزل هر چی هست توی یک پاکت

می‌گذارم می‌فرستم. آدرس مرا ببلاید؟»

«بله. در پرونده‌های قدیم داریم. خیابان ساسان، درسته؟»

«خدا حافظ. تشریف بیارید.»

«خدا حافظ. خانم.»

افلاً با جرأت و فهمیده بود. این خودش نصف دروسها را کم می کرد. نفس راحتی کشیدم. بلند شدم، آمدم کنار پنجره ایستادم و مدتی به کوچه خلوت و گل گشادی که طرف چپ پنجره ام بود، نگاه کردم. کوچه، طولانی و بیروح، مثل جنازه ای زیر چشمم دراز کشیده بود. انگار فقط اسفالت خیابان و فلز و شیشه اتومبیلهای پارک شده زنده بود. بعد دهن دره ای کردم و برگشتم پشت میز نشستم و مشغول کار شدم.

فصل ششم

۱

وقتی یوسف و من بچه بودیم، تهران هم مثل ما کوچک بود. من اغلب یوسف را گردش می‌بردم و تهران خیابانهای زیاد بزرگی نداشت. کوچه‌ها و خیابانها اغلب خلوت بودند و تمام تهران زیر پای ما آشنا بود.

در محلی که حالا پارک شهر است، بالای خیابان بوذرجمهری، آن روزگار خرابه‌ای بود به اسم خرابه سنگلج. سنگلج پر از گودالها و جانورهای عجیب و غریب بود. هر وقت با یوسف از اینجا رد می‌شدیم، یوسف گوشه‌کت مرا سفت توی دستش می‌گرفت. فکر می‌کرد که از یک صحرای بزرگ و برهوت و مخوف عبور می‌کنیم. خانه ما خیابان فرهنگ جنوب خیابان بوذرجمهری بود. و هر وقت می‌خواستیم به خیابان لاله زار به سینما برویم، از خرابه سنگلج میانبر می‌زدیم. شبها عبور از وسط سنگلج خطرناک بود. من موقع برگشتن یوسف را که معمولاً خواب بود، کول می‌کردم و از خیابان خیام جلو دادگستری به چهارراه گلیندک می‌انداختم و از آنجا وارد بوذرجمهری می‌شدم. در سینما هم یوسف بیشتر وقت را زیر صندلی، روی زمین می‌نشست.

از آرتیست بازی و از بز بزن و کشتار خوشش نمی آمد. فقط می گفت: «وقتی جاهای خوبش رسید منو صدا کن.»

آن روز عصر که با فوردا اتوماتیک از جاده پهلوی به طرف مؤسسه «ج» در جاده پهلوی بالا می رفتم، می دیدم و احساس می کردم که تهران بدجوری بزرگ و غول آسا شده. دیوی شده بود، بزرگ و بی رحم. در عرض هشت و نه سالی که من نبودم، انگاری که یک انفجار بزرگ هر گوشه شهر را به هزاران قسمت تقسیم کرده بود. شهر پراکنده و بی انتها شده بود.

از گل فروش سر بلوار چند شاخه داوودی خریدم. در حدود پنج و ربع بود که وارد مؤسسه شدم. دوست قدیمم دکتر بهرامیان را با صورت سرخ و چشمان عسلی رنگ پشت عینک پرسی، جلو در ساختمان دیدم. کتابچه یادداشت جلد چرمی سیاهی دستش بود. وقتی مرا دید دفترچه را در جیب روپوش سفیدش گذاشت. با هم سلام و تعارف کردیم. دکتر بهرامیان روی هم رفته دکتری حاذق و مردی پخته بود. گاهی در موقع صحبت کردن و تشریح حال بیماران - با فارسی به لهجه ارمنی - وارد بحثهای کلی سرنوشت انسان می شد و از دردها و مرضهای آدم در روی زمین حرف می زد. جنبه ای از صفات آلبرت شوایتزری او بود که خوب بود و اعتماد مرا به او برای نگهداری یوسف، حفظ می کرد. یکی دو دقیقه ای درباره یوسف حرف زدیم. بعد دکتر گفت: «آقای آریان، شما مرد فروتن و از خود گذشته ای هستید. این را از صمیم دل عرض می کنم.»

گفتم: «از چه جهت؟»

گفت: «از جهت این همه زحمت بی قید و شرطی که برای این پسر می کشید. توجه و محبت شما در روحیه یوسف خیلی تأثیر دارد.»

خواستم بگویم که این کار را من نه از راه دلسوزی و غصه برادری می کنم، بلکه برای این می کنم که کار و عرضه دیگری ندارم. ولی فکر کردم اگر این حرف را می زدم، یا اگر می گفتم که این کار ساده ای است و هر کس دیگری جای من بود همین کار را می کرد، بعد دکتر بهرامیان با دلیل و برهان بیشتر

لفتش می داد که به من ثابت کند که به عقیده او، من آدم بسیار بسیار فروتن و از خود گذشته ای هستم. بنابراین درز گرفتم و فقط به تشکر ساده کفایت کردم و وارد راهرو شدم. به طرف اتاق یوسف رفتم.

یوسف بر خلاف دیروز بیدار بود. ولی رنگ صورتش به خوبی دیروز نبود. وقتی وارد شدم مشغول غذا دادن به قناریش بود. (با خواهش زیاد، دکتر بهرامیان بالاخره راضی شده بود که اجازه دهد یوسف قفس قناری را در مؤسسه نگه دارد.) امروز یوسف قناری را از قفس در آورده و روی یک دست خود نشانده بود. در دست دیگرش نصف یک تخم مرغ آبپز شده سفت بود. من تا آن روز نمی دانستم که قناری می تواند آن قدر بی تشویش و آرام و ظاهراً خوشحال، روی دست انسان بنشیند و غذا بخورد.

اما صورت رنگپریده یوسف، با چشمان غمزده، نگران حال قناری بود. لابد نگران بود که مبادا قناری یکهو یک لقمه گنده یک میلیگر می از زرده تخم مرغ را نوک بزند، ببلعد و گلوش گیر کند. یک دسته از موهای جلوسرش مثل همیشه روی طرف یک پیشانی ریش خسته بود. دستهای استخوانی و بیحالش مشغول تغذیه پرنده بود. از لبهای قهوه ای رنگش کلمات آرامی بیرون می آمد. من در آستانه در ایستادم. به چهار چوب تکیه زدم. عاشق و معشوق را تماشا کردم.

۲

یوسف مرا از گوشه چشم دید، لبخندی زد. ولی برای اینکه معشوق را نترساند، سرش را برنگرداند. فقط با زمزمه آرام، با لبخند گفت: «گر سنه شه.»
گفتم: «نمی دونستم قناریها هم تخم مرغ آبپز دوست دارن.»
«خیلی. مخصوصاً وقتهایی که می خوان بچه درست کنن.»
«دیگه چی دوست دارن؟»
«اول بهار خیار هم دوست دارن. مغز خیار.»

«چیز دیگه ای هم دوست دارن؟»

«نرها وقتی تنها هستن از مغز پسته هم خوششون میاد. مغز پسته نوک می زنن.»

«می خوای بر اش یک خرده پسته خندان رفسنجان جور کنیم.»

«حالا نه. چهار تا دارم. مرسی.» از گوشه چشم به من نگاهی انداخت.

پنج دقیقه ای به این ترتیب گذشت. بعد وقتی یوسف مطمئن شد که پرنده سیر شده بقیه تخم مرغ را روی پتو گذاشت. و حالا با دست آزادش قفس را که کنار تخت خواب بود، برداشت و در باز شده آن را جلو فناری گرفت. فناری به سادگی به درون قفس لغزید. بین آنها یگانگی فهم و خواسته ها وجود داشت. یوسف بقیه تخم مرغ را از روی تخت برداشت، گوشه قفس گذاشت. بعد در سیمی قفس را پایین کشید. با انگشتهایش با او خدا حافظی کرد. من وارد اتاق شدم.

سلام کرد بعد با لحن جدی گفت: «امروز تنبیهش کردم.» صدایش گرفته و

ضعیف بود.

«نه!»

«آخه عصبانیم کرد.»

پالتوم را در آوردم و روی دسته صندلی گذاشتم. صندلی را جلو تخت کشیدم. نزدیک برادرم نشستم.

«مگر چکار کرده بود؟»

«می خواست یک مگس مرده را که توی قفسش افتاده بود، بخوره.»

«از این هیکل بر نمیدان قدر شکمباره و دله باش.»

«کمی دله که هست. کاشکی اینجا بودی و می دیدی چه جوری کله شو می

به وری می کرد و به جنازه مگس زبون بسه بُراق می شد. اما نوکش نزد.»

«خوب چیکارش کردی؟ یعنی... چه جوری تنبیهش کردی؟»

لحظه ای به قفس فناری که هنوز روی پاهایش بود خیره شد. بعد عوض

اینکه جواب مرا بدهد گفت: «رمانی که ناصر خان برام آورده عالیه.»

«کتاب «ابله»؟ چقدر شو خوندی؟»

قبل از اینکه جواب بدهد، مستخدمه با سینی شام وارد شد. یوسف حرفش را قطع کرد و ساکت شد. بعد گفت:

«جلد اولش رو خوندم. توش یه شاهزاده میشکین هست که مثل من مرض روحی داره. بعضی وقتها بیخودی می لرزه و گریه می کنه. در روسیه نمی تونن معالجتش کنن. میره سویس اونجا هم نمی تونن معالجتش کنن...»

پرسیدم: «چطور قناری رو تنبیه کردی؟ موضوع عوض نکن؟»

مستخدمه شام یوسف را روی میز کنار تخت گذاشت. یوسف با لبه‌های بسته متوجه حرکات مستخدمه بود. شام مخصوصی بود که شامل ظرف نان، بشقاب غذا، یک پرتقال و یک قطعه کیک بود. روی بشقاب غذا چهار نوع سبزیجات پخته: هویج، لوبیا سبز، چغندر و اسفناج بود. قطعات درشت سیب زمینی آپیژ و قطعات بریده بریده تخم مرغ آپیژ دور بشقاب چیده شده بود. (یوسف هرگز لب به هیچ گونه گوشتی نمی زد.)

پرسیدم: «هان؟ بالاخره نگفتی قناری رو چه جور تنبیه کردی.»

می خواست باز هم طفره برود، ولی وقتی نگاه ناراحت مرا دید گفت:

«یکی از نامه‌های داداش بزرگ را برایش آوردم و قسمت آخرش را سه مرتبه بلند برایش خواندم.» بدون اینکه به من نگاه کند نامه را آورد و قسمت آخر آن را دوباره خواند.

(زندگی زشت و پوچ است، زنده‌ها غم‌گینند، و جسم موقتی و فناپذیر. فقط جوهر جسم زنده است که خدایی و ابدی است. باید به آن احترام گذاشت. دوباره از خاک بر می خیزد، همیشه تجلی می کند و همیشه بقا دارد. و مرگ بر حیات شرف دارد؛ چون فقط در حالت مرگ است که جوهر وجود انسان، خالی از زشتی و دغدغه و پوچی و فناپذیری روح، استراحت می کند. پیچیدگی حیات از جسم باز می شود، ماده وجود تقطیر و پاک می شود... و به خاک آرام باز می گردد.)

وقتی یوسف نامه را می خواند، من از اعماق دلم به برادر بزرگم لعنت می فرستادم، که از بچگی روح ما را با نامه های فلسفی مرگ و عرفان و هذا و کذایی خودش خراب کرده بود. (گرچه یوسف و من و خواهرم فرنگیس همیشه نامه های او را می پرستیدیم.) ولی در آن لحظه به او لعنت می کردم. من خودم هم همیشه، تمام عمرم، از این نامه ها دریافت کرده بودم، و هنوز می کردم. استاد فلسفه و عرفان یکی از دانشگاه های کالیفرنیا بود. تمام عمرش را کرم کتاب گذرانده بود ولی از اینها گذشته، و علیرغم اینکه برادر من بود، از بهترین مغزهای متفکری بود که من در امریکا دیده بودم.

پرسیدم: «یوسف فکر می کنی خواندن این کلمات برای یه قناری تأثیری داره؟ من که نمی فهمم.»

او که نمی خواست نامنصفانه حرف بزند، گفت: «مطمئن نیستم... اما حسابی گوش می داد. به خدا...»

«قناری شعور و خاصیت درک از راه گوش داره. اما فکر نکنم حرفهای اون نامه رو بفهمه.»

«ولی به جون فرنگیس به چیزهایی می فهمید.»

«جون فرنگیس اذیتم نکن.»

• یوسف قفس قناری را به من داد و من آن را کنار پنجره آویزان کردم.

گفتم: «خوب. می خوای شطرنج بازی کنیم. یا می خوای برات کتاب

بخونم؟»

«دلم می خواد برام یک دفعه دیگه نامه داداش را بخونی، تمامش رو.»

با این حرف نامه را به دستم داد. بعد، بازی بازی شروع به خوردن غذایش کرد. از چشمهای من اجتناب می کرد. نامه، مثل همیشه، اقلّا شش یا هفت صفحه پشت و رو بود. همیشه پراز درد دل گفتمی بود و گفتنیها هم هیچوقت تمام نمی شد. مغزش مثل کارخانه پلاستیک سازی پلاسکو مدام در کار و تغییر و گسترش بود. نمی توانست وقتی قلم را روی کاغذ می گذارد حد و انتهای به

تفکر و محبت خود نسبت به کسی که برایش می‌نوشت بدهد. اگر یادداستی به بقال خیابان برای سفارش پنیر و برنج می‌فرستاد، یادداشت دست آخر مبدل به یک نامه دو صفحه‌ای در فضیلت بقال و بقالی می‌شد. در دانشگاه سن خوزه او را به عنوان پرفسور شرقی می‌شناختند و کلاسهایش هوا خواه زیاد داشت. بیشتر استادان عقیده داشتند او یک صوفی است، فقط دوستش پرفسور رنی بود که می‌گفت نه او یک عارف است.

بعد از کمی ناخنک به غذا، یوسف روی تختخواب دراز کشید. من شروع کردم به خواندن، که تقریباً سه ربع ساعت طول کشید تا نامه را تمام کردم. در تمام طول قرائت من، یوسف لب باز نکرد. انگار داشت به سمفونی پانزدهم بتهوون گوش می‌کرد، که پس از مرگ در اوج ملکوت سروده بود. قطعاتی از نامه با کلمات و عبارات قلمبه و سلمبه خیلی پیچیده بود و برای خودم من هم مفهوم نمی‌شد. ولی در چهره یوسف در هیچ لحظه اثری از شک و سؤال هویدا نبود. در آخرین خطهای صفحه آخر نامه او به یوسف این طور نصیحت می‌کرد:

(... بنا بر این - یوسف عزیزم، باز هم می‌گویم: زیاد اهمیت نده. «جوش» نزن... و حرف آخرم، این است که نشان بده که سالم و خوشحالی. اگر نشان بدهی که سالم و خوشحالی، دیگر مردم با تو کاری ندارند و آسوده‌ات می‌گذارند. یوسف جان، مردم این دنیا از دردمندان و محزونها وحشت دارند. دورش را می‌گیرند، به جایی می‌برندش که مرض و حزن او را تغییر دهند. به اصطلاح خودشان «مداوایش» کنند. اینها ارزش روحانی درد و غم را نمی‌دانند. جقدر، خدای من جقدر، مرض و غم آدم سرگردان را به اعتلای شکل وجود نهائیش نزدیک می‌کند. به مبدأ وجودش سوق می‌دهد. حکایت «نی» از مثنوی مولانای خودمان است. در دنیای ما همه چیز سطحی و مجازی است. هیچ چیز، حتی افسانه‌های کهنه یونان و ایران و چین و حتی کلام بیشتر پیغمبران، هیچ چیز، هرگز، کلام آخر نیست. همه چیز از ثانیه اول پیدایش، محکوم به فنا و به سوی نفس کلی

و الوهیت است. هر چیز فقط زمانی دارد، حرکتی می‌کند، بعد ساکت می‌شود. فقط مسئلهٔ زمان است. یک زمان برای من، یک زمان برای تو، و یک زمان برای همین مگس که الان وزوز کنان از پهلوی گوش من پرزد. پس نا هستی نشان بده - وانمود کن - که سالم و خوشحالی. تا راحتت بگذارند. البته فعلاً راحتت بگذارند تا روزی که واقعاً راحت شوی. زندگی زشت و پوچ است، زنده‌ها غم‌گینند، و جسم، موقتی و فناپذیر. فقط جوهر جسم موجود است که خدایی و ابدی است. باید به آن احترام گذاشت... زندگی خوب جسمی لذت دارد ولی مرگ، همیشه تجلی می‌کند و همیشه بقا دارد و مرگ بر حیات شرف دارد. چون فقط در حالت مرگ است که جوهر وجود انسان والا خالی از زشتی و دغدغه و پوچی و فنا پذیری روح استراحت می‌کند. پیچیدگی حیات از جسم باز می‌شود. تجزیه و پاک می‌شود... و به خاک آرام باز می‌گردد...

قربانت اسماعیل

نگاهی به یوسف کردم. در خواب راحتی فرو رفته بود. لبخندی به لب داشت. شامش نیمه تمام یک گوشه بود. وقتی به پشت سرم نگاه کردم دیدم ناصر به دیوار تکیه زده و نفهمیدم چه مدت است ایستاده و گوش می‌دهد. در اتاق باز بود.

۳

ناصر امشب تنها نبود. فرخ هم با او بود. فرخ دختری از دوستان ادبی و روشنفکر این روزهای ناصر تجدید بود. گاه گاهی با هم بودند. به تیپ تحصیل کرده و ادبی و هنری ناصر می‌خورد. سبزه و لاغر بود. امشب، بلوز و دامن سیاه و جوراب بلند سیاه داشت. مانتوی زرشکی رنگی تنش بود، با تکمه‌های باز. او هم کنار ناصر ساکت ایستاده بود.

یادداشتی به این مضمون برای یوسف نوشتم: «یوسف، من پرتقال و کیک تو را که در سینی مانده بود، در کثو گذاشتم. اگر نصف شب بلند شدی و گرسنه‌ات بود بزَن، ناصر هم آمده است. جناب‌عالی در آخرهای قرائت نامه استاد به فضیلت خواب تشریف بردی. شب بخیر - جلال.»

بیرون رفتیم.

توی ماشین، ناصر باز کسل و گرفته بود. زیاد حرف نمی‌زد. من خودم هم خسته بودم. فرخ از درسهای دانشگاه حرف می‌زد. در حقیقت ناصر شبهایی که زیاد دلخور بود، فرخ را دنبالش می‌آورد. پیشنهاد کردم شام را در شهر بخوریم.

نرسیده به بولوار کرج، یک رستوران بود که زیر زمین گرم و دنجی داشت. صاحبش مسیو آراداواس را از قدیم می‌شناختم. آراداواس از ارمنیهای زنده دل بود و آن سال همانجا در بالاخانه رستورانش زندگی می‌کرد. (دلیل دیگری که من از آراداواس خوشم می‌آمد این بود که آن زمستان، قوم خویشی از آراداواس در یکی از اتاقهای بالاخانه زندگی می‌کرد که این قوم خویش، دست بر قضا زنده دل و قشنگ و بانمک بود و برای مشتریهای خصوصی و دوستان آراداواس فال می‌گرفت. اسمش هرسیک بود.)

جلو رستوران آراداواس ماشین را پاک کردم و هر سه پیاده شدیم و رفتیم داخل. آراداواس بزودی خودش جلو میز ما آمد و با دستمال کثیف و لبخند تمیزش میز را فورمالیته پاک کرد. با من سلام و احوالپرسی و خوش و بش کرد. پس از کمی مشورت قرار شد همه کباب پیره بخوریم، با سالاد فصل. فرخ چیزی نمی‌نوشید. برای ناصر و من، آراداواس یک پننج سیری در یکی از تُنگهای دهن باریک قدیمی مخصوص رستوران خودش آورد. مشروب قیل از هر چیز سر میز آورده و گذاشته شد و بعد از آن، باز هم مطابق معمول، قاشق و چنگال و لیوان و نان و بشقاب سبزی و ظرف یخ آمد. دکوراسیون میز کامل شد.

من دو تا استکان ریختم. ناصر استکان جلو خودش را برداشت.

از لوس بازی استکانها را به هم زدن فاکتور گرفته شد.

«سلامتی»

«شادی.»

هیچ لحظه‌ای ارزش اولین استکان را نداشت. عقیده‌ام را به دوستان گفتم. موافقت شد. وقتی آن آب سوزان حلقومم را سوزاند و پایین رفت، تازه احساس کردم که شب شده، و موقع موجودیت جلال آریان تحکیم است. فرخ جمله‌ای از پیکاسو مثل زد که به عقیده او اشاره‌ای به عرفان حافظ شیراز بوده است: «مستی شاعر هنگام سحر، نزدیکترین فاصله آدم به بهشت است...»

گفتم: «خانم، شما را به خدا که اگر دیگر امشب از فلسفه و عرفان حرف بزنیم. من امشب به اندازه کافی منگ شده‌ام.»
ناصر گفت: «شمع را بکشید. پنجره را ببندید. کتاب را بسوزانید. من صدای مرگ شما هستم. و تا ابدیت سکوت کنید.»
فرخ خندید: «خیلی خوب. قول می‌دم.»
شوخی بود. هر سه می‌دانستیم. چون اغلب شبها نظیر این صحنه و این حرفها تکرار می‌شد.

ناصر گفت: «جلال - شما سه تا برادر رو همدیگه معجون عجیبی هستین.»

«فقط یوسف توی ما سه تا هنوز دست نخورده مونده. من و استاد فاسدیم.»
«او باید پاک و روشن باشه. کدوم دانشگاه درس می‌ده؟»
«یک کالج کوچک در کالیفرنیا. به اسم سن خوزه. نزدیکیه‌های اقیانوس اطلس.»

«تا حالا چیزی نوشته؟»

«نه زیاد، فقط سه چهار تا مقاله، به انگلیسی توی فصلنامه، دانشگاه. فکر نمی‌کنم چیز دیگه‌ای نوشته باشه. چیزی چاپ و منتشر نکرده. از بس که تو خودشه به پا خل شده.»

فرخ گفت: «از چیزهایی که امشب ازش خواندید، این جور استنباط می‌شه که باید نظریه‌هایی داشته باشه. به خرده شبیه نیچس که بودایی شده باشه.»

ناصر گفت: «اگه از من بپرسی، آلبر کامونه. کامویی که پیر و نرم شده باشه. چند سالی داره؟»

«سی و پنج سال.»

«خوب پیر نیست. پیر فکر می‌کنه.»

فرخ گفت: «من دلم می‌خواد ایشان به کتابی، به نوولی، در مایه روحیه ایرانی و سنتهای ایرانی بنویسه.»

من فقط استکانها را دوباره پر کردم.

ناصر استکانش را دستش گرفت و قبل از اینکه بنوشد، گفت:

«من به سلامتی این پیشنهاد می‌نوشم.»

من و ناصر نوشیدیم.

فرخ گفت: «از اینکه ادبیات ایران خشکش زده، شکی درش نیست. مَث باغ و گلستانیه که روزگاری پر از سنبل و سبزه بود و حالا زمینهای خشکش تَرک تَرک ور داشته. امروز ما چی داریم؟ یک مقدار فرار، یک مقدار تقلید، به مشتم تنبلی و خفقان نیروهای خلاقه و استعدادهای خوب.»

ناصر استکان نیمه خالی را توی دستش گرفته و ساکت بود، فشار می‌داد.

کباب بره رسید. من با انگشت نیروی خلاقه‌ام به آراداواس اشاره کردم که پنچ سیری دوم را توزیع کند. وقتی ناصر حرف می‌زد، فرخ محو و شیفته حرفهای او بود. ولی فرخ نه فقط به حرفهای ناصر گوش می‌کرد، بلکه انگار تمام وجود ناصر را می‌پایید. تمام روحش را می‌خواند. او را می‌بلعید. فرخ در دنیای ناصر بود.

خودم مدت‌ها بود که برای فرخ ارزش خاصی قایل شده بودم. خانم روشنی بود. اُملی و جهالت و دورویی نداشت. اگر چه هنوز دانشکده می‌رفت، معلم ادبیات یکی از مدارس دخترانه هم بود. ولی روح و فکرش اقلایک میدان

توبخانه از زندهای دیگر ایرانی بالاتر بود.

ناصر که حالا کمی گرم بود، گفت: «و من دلم می‌خواد این استاد آریان‌یه چیزی بنویسه که صد سال دیگر هم مردم اسم کتابش رو بیرن. مثل سعدی و گلستانش یا مولانا و مثنویش. اگه یه همچه چیزی نوشت، من مخلصشم.»

فرخ گفت: «محک یک نویسنده خوب همینه.»

گفتم: «بفرمایید یه نویسنده خوب دلش می‌خواد جای مرده‌هارو بگیره، با مرده‌ها مسابقه دو و میدانی داره.»

فرخ نگاهی به من کرد، لبخند زد. یعنی شما قرار نبود داخل بشوی.

ناصر گفت: «جلال، به نظر غمناک میاد. ولی همین طوره. کدام اهل قلم حسابی سراغ داری که نخواد مثلاً با مولوی یا سعدی رقابت کنه؟»

هر دو تا شان کلی خُل بودند. من حتی به خاطر هم خطور نمی‌کرد که ممکن است دو تا جوان بنشینند و جدی جدی چنین حرفهایی بزنند. ساکت ماندم.

فرخ گفت: «البته امروز احدی جرأت و جریزه نداره به سبک سعدی یا مولوی بنویسه.»

ناصر گفت: «بچه نشو. باید فرم تازه به وجود بیاد. در هنر هم مثل اصل طبیعی زندگی به طور کلی، همیشه دو جنبه وجود داره: یکی جنبه پیر شدن رفتن فرم قبلی، دوم جنبه به وجود آوردن و به وجود آمدن فرم تازه، مثل مادر و بچه. یک اثر کامل هنری هم باید هر دو جنبه سبکهای قبلی و تولد تازه سبک و حرف نو رو داشته باشه. مثل کاری که هدایت در «بوف کور» کرده.»

من به صورت جدی و عبوس ناصر و چشمهای درشت و کنجکا و فرخ نگاه کردم. ارتباط احساسها، توافق فکری جنون، برقرار بود. فرخ که به ناصر به چشم قهرمان ادبی دوران نگاه می‌کرد. (خوش به حال هر دو شان.)

ولی من خسته بودم و در آسمانهای دنیای لایتناهی آنها جایی نداشتم.

من روی موزاییک دگه آراداواس بودم. از صبح تا غروب کار در «اپا»

سگ دو می‌زد. می‌کردم. برادرم مریض بود، از اون نگهداری می‌کردم.

به طرف آراداواس، پشت پیشخان رستوران، نگاه کردم. آراداواس هم

خسته به نظر می‌آمد. دو تا مشتری پیر و لاغر بلند شدند و بیرون رفتند. یکی از آنها نمی‌توانست راست راه برود، تلو تلو می‌خورد. گربه‌ای که زیر میز آنها کز کرده بود، روی میز کثیف و پر آشغال پرید و خودش را به نعمت ته مانده خوراک ماهی ویوست کالباس رساند. شاگرد اراداواس برای تمیز کردن میز آمد و با سینی که با خود آورده بود، توی لمبر گربه بینوا زد و حیوان را پایین انداخت. یاد یوسف افتادم، ولی از زور خستگی و مستی نمی‌توانستم زیاد فکر کنم. ناصر و فرخ بحث را ادامه می‌دادند. من به دستشویی رفتم و در موقع بازگشت به اراداواس گفتم ببیند هر سیک خانم وقت دارد یا نه. می‌خواستم فال بگیرم. هر سیک برای من همیشه وقت داشت.

از ناصر و فرخ معذرت خواستم، گفتم باید تلفنی بکنم و بالا رفتم.

هر سیک سفید و چاق با گوشت شل و چشمان سبز بود. اغلب در تمام وقتی که با هم بودیم خیلی کم حرف می‌زدیم. حرفهایمان هم فقط درباره وضع هوا و صفحات جدید موسیقی بود. یک چهارشنبه شب، که با هم بودیم و مشغول بودیم از من پرسید که آیا شماره‌های برندگان بلیطهای بخت آزمایی آن روز را دارم؟ من نداشتم. بعد در تمام مدت تعریف می‌کرد که چطور آن روز عصر موقع پخش برنامه قرعه‌کشی شماره‌های برندگان یکهو باطری رادیوش تمام شده بود.

وقتی خدا حافظی کردیم من یک اسکناس جلو آئینه میز توالت گذاشتم و پایان آمدم. در سالن رستوران، ناصر و فرخ هنوز در این اندیشه بودند که چطور باید ادبیات ایران امروز را به اوج عظمت جاودانی رساند. ناصر، آرنج و بازوی یک دستش روی میز ولو بود و سرش روی مشت همان دستش. فرخ با حرکت دستها صحبت می‌کرد. اگر کسی مزاحمشان نمی‌شد تا پس فردای رستاخیز گپ می‌زدند. وقتی من نشستم، ناصر حرکت نکرد. حالا کاملاً مغموم و در مانده بود. وقتی صورتحساب آمد، فرخ از من خواهش کرد که آن شب را مهمان او باشیم اولین مخالفت شیم را اعلام کردم.

اول فرخ را در خیابان صفیعلی‌شاه پیاده کردیم. احساس کردم که فرخ بی‌میل نبود که ناصر با او برود. فرخ به طور کلی حاضر بود ناصر را به هر حال و

به هر وضع در خانه خود جا دهد و از او نگهداری کند، ولی ناصر دلسوزی قبول نمی‌کرد. خدا حافظی کردیم. ناصر می‌خواست به خانه مادرش برود - مدت‌ها آنجا نرفته برود - او را به خیابان بوذرجمهری اول کوچه درخونگاه بردم. آنجا من و ناصر خدا حافظی کردیم و ناصر مرا بوسید و رفت. من از آنجا به پمپ بنزین مجاور رفتم و بنزین زدم. بعد انداختم توی پهلوی و به خانه رفتم و حمام گرمی کردم و به رختخواب رفتم.

در حدود بیست صفحه از کتاب «ده سیاهپوست کوچولو» و یادام نیست انگار چهار استکان طول کشید تا خوابم برد.

فصل هفتم

۱

روز بعد، تمام روز باران آمد. در اداره، کار یکنواخت و تمام نشدنی بود و بیرون پنجره، هوا خفه و سرد بود. باران می ریخت. ناصر امروز هم برای ناهار به فیروز نیامد. تنها ناهار خوردم و تنها به اداره برگشتم.

ساعت چهار بعد از ظهر با ماشین به خیابان ساسان رفتم که کاغذها را از خواهر حمیدی بگیرم. ویدا آدرس حمیدها را روی کاغذ به من داده بود. شماره‌های خانه‌ها و مغازه‌های خیابان، روی پلاکهای تمیز آبی نوشته شده بود و پیدا کردن آدرس را آسان می کرد. شماره‌ای که من دنبالش بودم یک عمارت سه طبقه قدیمی از آب در آمد که ظاهری از بتون آرمه خاکستری داشت. به سمت چپ چهار چوب در ورودی سه زنگ اخبار نصب بود. زنگ طبقه سوم نام حمیدی را داشت. وضعیتش بد نبود. در ورودی باز بود. بنابراین زنگ نزدم و داخل شدم. راهرو تنگ و تاریکی بود و پلکان موزاییک به طبقه بالا راهنمایی می شد.

به طبقهٔ سوم رفتم. در راهرو مربع شکلی که بالای پلکان بود فقط یک در بود. کمی مکث کردم. از داخل اتاق صدای کسی می آمد که پشت در مشغول کاری است. تکهٔ زنگ را فشار دادم. زنگ به طور گوشخراشی در داخل آپارتمان به صدا درآمد.

چند دقیقه ای با سکوت محض گذشت. از داخل آپارتمان دیگر صدایی نیامد.. ولی کسی هم در را باز نکرد. من دوباره زنگ زدم باز خیری نشد.

می دانستم کسی پشت در است، چون قبلاً صدایی شنیده بودم. برای بار سوم زنگ زدم. باز همان سکوت سمج ادامه یافت، و مرا کمی به شک انداخت. این کار از دختری که دیروز با شجاعت و سادگی با من صحبت کرده بود و گفته بود تشریف بیاورید بعید و عجیب بود. دستم را روی دستگیره گذاشتم و آن را چرخاندم. قفل نبود. دستگیره به راحتی چرخید و در باز شد. اتاق هالی نسبتاً بزرگ، تمیز و با اثاث مختصر بود. فرش کرم رنگ ظریفی روی کف اتاق پهن بود. قابهای مینیاتور عکس و یک تابلو نقاشی از یکی از بازارهای ایران به دیوار آویزان بود. وقتی در را، آرام آرام، کاملاً باز کردم، دیدم در گوشهٔ دیوار پشت در، دختری سبزه و لاغر کنار دو چمدان و یک کیف دستی ایستاده است. یکی از چمدانها باز شده و اسبابهای درون آن به هم ریخته بود. مثل اینکه دختر درون آنها را جستجو می کرد. من این دختر را می شناختم، یا دیده بودم. موهای دم اسبی داشت.

صورتش حالا بهتر زده و چشمانش مثل جانور به دام افتاده بود. بهت و تعجب خودم هم کم نبود. هرگز انتظار دیدن این دختر را در این جا نداشتم. اول او حرف زد.

«شما کی هستید؟ چی می خواهید؟»

«شما... از فامیل یا آشنایان خانم حمیدی هستید؟»

«بله؟ شما کی هستی؟ چرا در خانهٔ مردم را بی خودی باز می کنی؟»

پرسیدم: «پس چرا آنجا در ترن چیزی نگفتید و کمک نفرمودید؟»

گفت: «برو بیرون آقا. من حوصلهٔ صحبت با کسی را ندارم.»

زرنگ بود. گفتم: «خانم، من از کارمندان «شرکت شیمیایی امریکن پرکین آلر» هستم که خانم مهین حمیدی در آنجا کار می‌کرد. خواهر این خانم در اینجا زندگی می‌کنه. من دیروز با تلفن با ایشان صحبت کردم. حالا آمده‌ام که... که پیامی به او بدم. شما خانم زهرا حمیدی هستید؟»

بدون اینکه مژه بزند گفت: «بله. پیغامتان را بدید و فوراً تشریف ببرید.»
وقتی این حرف را می‌زد دفترچه سیاه‌رنگی را که در یک دستش بود، در کیف دستیش گذاشت.

یک قدم جلو رفتم و با خشونت گفتم: «پیغام من اینه که سرکار علیه یک دروغگوی متقلب تشریف دارید.»

نفس در سینه دختر حبس شد. ابروهایش در هم رفت.
«جرت می‌کنی که به من این طور اهانت بکنی؟ می‌خواهی پاسبان صدا کنم؟»

«با کمال میل. اگر شما صدا نکنی، خودم صدا می‌کنم.»
گفت: «خیلی پررویی که این طوری اومدی خونه مردم. تو دزدی، حالا دست پیش را هم گرفتی پس نیفتی. اون شب که اون دختر بدبخت تو ترن مرد تو اونجا چی می‌خواستی؟ چکار داشتی؟»

نفس بلندی کشیدم و گفتم: «نگاه کن دختر خانم، من نمی‌دونم اسم تو چیه، و در چه فرقه و بامبولی هستی. من و تو بر حسب اتفاق، در یک کویه قطار با هم بودیم و حالا دوباره در اینجا، بر حسب اتفاق، به زیارت همدیگر نایل شده‌ایم. من برای تمام کارهای خودم دلیل ساده و راست و پوست کنده‌ای دارم. تو هم باید برای آمدنت امروز به اینجا و برای دروغ گفتن و خودت را به جای کس دیگه قالب زدن، دلیلی داشته باشی. من می‌خوام بفهمم این دلیل چیه؟ و تو اون چمدونها دنبال چی می‌گردی.»

باز سعی کرد ظاهر از دست رفته‌اش را حفظ کند. یک قدم به چمدانها نزدیک شد و با تهدید گفت: «من مجبور نیستم به تو جاسوس موذی هیچ توضیحی بدم. اینجا خونه منه. این هم اسبابهای خواهر منه. اگه تا پنج ثانیه

دیگه از اینجا بیرون نری، به قرآن مجید آن قدر جیغ می‌زنم تا همسایه‌ها بریزن و تکه تکت کنن.»

گفتم: «و تو هم اگه یه دفعه دیگه به اون چمدانها که مال خانم حمیدی به دست بزنی من خودم شخصاً دستت را می‌شکنم.»
صدایی از پشت سر من گفت: «چه کسی به چمدانهای مهین دست زده؟»

۲

سرم را برگرداندم. یک زیبایی خیره کننده، زیبایی عجیب و خیره کننده زهرا حمیدی، تمام اتاق را پر کرده بود. زهرا حمیدی در آستانه در ایستاده بود. لازم نبود خودش را معرفی کند، اسمش را بگوید، شباهت او به مهین حمیدی داد می‌زد.

من در تمام زندگیم تا آن روز، سه زن را دیده بودم که زیبایی تسخیر کننده داشته‌اند. اول خواهرم فرنگیس، که صورتی کشیده، شبیه صورت نقاشیهای تجویدی در تصویر دختر رؤیایی خیام و حافظ، دارد با جمجمه‌ای خوشفرم. دوم آنابل، زن سابقم، که صورتی بیضی شکل، موهای طلایی مجعد، چشمانی بزرگ و آرام و سبز داشت. سوم این زهرا حمیدی.

طنین صدای اولین کلماتش هنوز در گوشهای من هست. «چه کسی به چمدانهای مهین دست زده؟»

به طرف زهرا حمیدی رفتم، خودم را معرفی کردم، یادآور شدم که دیروز تلفن کرده بودم، و بعد به دختری که در اتاق بود اشاره کردم. «شما این خانم را می‌شناسید؟»

زهرا مدتی به دختری که در کنار چمدانهای خواهرش ایستاده بود نگاه کرد و به سادگی گفت: «نه...» بعد رو به من کرد و گفت: «از چمدانهای مهین چی می‌خواد؟»

گفتم که نمی‌دانم. و بعد شرح ورود و گفتگوی خودم را با دختری که ظاهراً

دزدانه وارد آپارتمان شده بود برای زهرا تعریف کردم. زهرا با چهرهٔ مبهوت به حرفهای من گوش می‌کرد. گهگاه هم نگاهی به مهمان ناخوانده می‌انداخت. چشمانش بیشتر از اندوه و حیرت پر بود تا تحقیر.

هنوز حرفهای من به اتمام نرسیده بود که دختر مودم آسیبی به طرف در راه افتاد و گفت: «معذرت می‌خوام، من باید داخل آپارتمان عوضی شده باشم.» خواست بیرون برود، ولی قبل از اینکه از جلو من و زهرا رد شود، من بازویش را گرفتم: «نه به این زودی، خواهر کوچولو.»

او حالا شتاب داشت که خارج شود. با فشار خودش را به در رساند. زهرا را کنار زد. من بازوی او را رها نکردم و با او داخل راهرو شدم: «صبر کن. من از تو چند سؤال داشتم.»

«نفهمیدم داخل آپارتمان عوضی شدم. بابا معذرت می‌خوام، باید برم.» بازو و تمام بدنش را تکان دادم و گفتم: «خواهش می‌کنم توضیح بفرمایید سرکار کی هستی؟ اینجا چه می‌خواستی؟» بعد چون نمی‌خواستم زهرا صدای ما را بشنود و برناراحتیش افزوده شود به زهرا گفتم: «خانم، من چند دقیقهٔ دیگر برمی‌گردم.» بعد همان طور که بازوی دختر سبزه رو دستم بود، یک طبقه پایین آمدم. هنگام پایین آمدن از پله‌ها هر دو ساکت بودیم. دختر می‌لرزید من حالا افکار عجیب و غریبی داشتم. در راهرو تاریک و کوچک طبقهٔ دوم ایستادم و از او پرسیدم:

«خوب حالا بگو ببینم قضیه چیه؟»

به گریه افتاد. گفت: «ترو به خدا، ترو به قرآن مجید بگذار برم. من تقصیری ندارم. من فقط دنبال یه چیزی می‌گشتم تو ترن گم کرده بودم. گفتم که شاید تو اسبابهای اون مانده باشه ترو خدا بذار من برم. ترو خدا، ترو قمر بنی هاشم.» گفتم: «این دفعهٔ سومه که رنگ عوض می‌کنی. اول گفتی که خانه مال تست. بعد گفتی داخل آپارتمان عوضی شدی. حالا دنبال چیزی می‌گشتی که در ترن گم کرده بودی.»

قبل از اینکه مجال پیدا کند، کیف دستیش را از دستش گرفتم، آن را باز

کردم و درون آن نگاه کردم. اول دفترچه سیاه‌رنگی را که دیده بودم از چمدانها برداشته بود، بیرون آوردم و در جیب پالتو گذاشتم. مخالفتی نکرد، چون اسم مهین حمیدی روش بود. بعد خرت و پرت‌های دیگر را که شامل آینه و اسباب توالت مختصر و دستمال کاغذی و چند تا کلید و مقداری پول و چیزهای دیگر بود، زیر و رو کردم. چیزی نبود که هویتش را معلوم کند. کیف را بستم و به او پس دادم. گرفت و با عجله به راه افتاد. دیگر تعقیبش نکردم. حالت دزد درمانده‌ای را داشت که در تاریکی، با یأس و ترس فرار کند. به طبقه سوم برگشتم.

۳

زهر احمیدی، آشفته و لرزان، روی یک صندلی نشسته بود. دستهایش جلو صورتش بود. بی صدا گریه می‌کرد. چند قطعه کاغذ روی دامنش بود. حالا بارانی سیاه‌رنگی را که لحظه ورود تنش بود، در آورده، روی پیرستاری تنش بود. فضای اتاق حالا آن حالت تزویر و دزدی چند دقیقه پیش را نداشت. حالا خانه تمیز و ساده و واخورده‌ای بود که دختری تنها و مصیبت زده در آن گریه می‌کرد... و شاید در آینده برای ماهها... در تنهایی، گریه را ادامه می‌داد.

در آستانه در ایستادم، گفتم: «اگر ناراحت هستید، اجازه بدید روز دیگری خدمت برسم.»

بدون حرف، کاغذهایی را که روی دامنش بود، برداشت به طرف من دراز کرد.

«هر چه مربوط به شرکت در چمدانهایش بود، جمع کردم. اینهاست.»
 جلورفتم و کاغذها را گرفتم و در جیب بغلم گذاشتم و بعد گفتم:
 «متشکرم، و معذرت می‌خواهم که باز ناراحت شدید. من امیدوار بودم که ما دیگر بیش از اینها برای شما دردسر درست نکنیم.»

یک دستمال کوچک از جیب رویوش بیرون آورد و اشکهایش را پاک

کرد. سرسری مرا دعوت به نشستن کرد. بدین ترتیب من روی اولین صندلی نزدیک در نشستم. میزبانم خواست بلند شود، که احیاناً اتاق را جمع و جور کند، یا چیزی برای پذیرایی من بیاورد. ولی بعد منصرف شد و دوباره نشست. فکر کردم سرگیجه یا ضعفی عارضش شده است.

برای اینکه سکوت و غرابت حال را شکسته باشم باید چیزی می گفتم. کلمات دلداری و تسلیت به نظرم سبک و پوچ و مزخرف آمد.

گفتم: «روزی که تلگراف استعفای خواهر شما به ما رسید، رئیس شرکت فوراً مرا به جنوب فرستاد که به علت ناراحتی او رسیدگی کنم. مقصود این بود که مواظبتش باشم، که ایشان به سلامت به تهران باز گردد، و او را، اگر توانستم، متقاعد کنم که برای مذاکره به دفتر مرکزی شرکت در تهران بیاید. از نحوه استعفا معلوم بود خواهر شما ناراحتی ناجوری دارد. فکر کردیم باید با ایشان تماس بگیریم و اگر کاری از دستمان بر می آمد انجام بدهیم. نام و حیثیت شرکت هم وسط بود. بنابراین رفتم. در حقیقت من در ترن دز همان کویه ای بودم که خانم حمیدی بود، ولی چون من در اهواز سوار شدم، فرصت صحبت کردن با ایشان را پیدا نکردم و وقتی که من وارد شدم، خوابیده بود.»

زهرابه حرفهای من گوش می کرد، ولی پیدا بود که به چیزهای دور و دراز دیگری می اندیشد.

من تمام قضیه مسافرتم را برایش تعریف کردم، به استثنای ذکر موضوع این دختر مودم آسیبی در ترن را. مسلماً ذکر این حقیقت - که حالا در مغز خودم شکافی از سوءظن خیلی بد ایجاد کرده بود - دختر بی گناه را سخت ناراحت تر می کرد.

از پشت پنجره، از خیابان، همه مه و ازدحام ساعت چهار و نیم عصر یک روز عادی به گوش می رسید. غرش حرکت اتوبوسها و تاکسیها بود، و سرو صدای بچه مدرسه ایها... به فکر یوسف افتادم. تعجب کردم که چطور امروز در اینجا نشستن و صحبت کردن این مطلب مهم زندگیم را از یادم برده بود.

بلند شدم. برای زهره حمیدی توضیح دادم که برادر کوچکتری دارم که

مریض و در بیمارستان است، و ساعت پنج معمولاً منتظرم است. بلند شد، خداحافظی کردیم، دستش مثل نقره سفید و به سردی همان فلز بود. قبل از بیرون رفتن از او خواهش کردم که یک روز اگر فرصت کرد، سری به دفتر شرکت بزند. مخصوصاً گفتم که پاکتی محتوی تسویه حساب حقوق خواهرش هست که می‌خواهیم به ایشان بدهیم. بعد بیرون آمدم و در را بستم. چند لحظه‌ای پشت در ایستادم. هیچ صدایی و حرکتی در اتاق احساس نمی‌شد.

نمی‌دانم انتظار شنیدن چه چیزی را داشتم. فکر کردم او هم همانجا وسط اتاق گیج و مبهوت ایستاده است. بعد از پله‌ها پایین آمدم. حقیقت کوبنده دیگری جلو در خانه مشاهده کردم. آن طرف خیابان، جلو یک مغازه اطو کشی بخار، مردی رو به خانه حمیدی‌ها ایستاده بود. صورتش گرد، مثل نان تافتون بود. کلاه شاپوی قهوه‌ای رنگ و رو رفته‌ای سرش بود که به بارانی دراز و بیرنگش می‌خورد. مثل دزدهای جسور یا پلیسهای ناشی کمین کرده بود. اسدی پر حرف بود که در راهرو ترن اهواز به تهران دیده بودم، چون امروز غروب، روز تجدید دیداری از کلیه دوستان عزیز سفر کبیر اهوازم بود. البته بجز مهین حمیدی که در خاک گورستان بود. و من هیچ خوشم نیامد. اسدی خانه را می‌پایید.

۴

اهمیت و ابعاد وقایع، ربع ساعت بعد، وقتی در اتومبیل از جاده پهلوی بالا می‌رفتم، یواش یواش در مغزم رسوب کرد. کم کم سوءظنی که از اوایل بعد از ظهر در مغزم تولید شده بود، مبدل به احساس شک و خیانت جدی می‌شد.

و چیزی که مرا از خودم بیشتر عصبانی کرد این بود که چرا تا به حال از جنبه احتمال خرابکاری به تمام قضیه حمیدی بدبخت نگاه نکرده بودم. چرا

احساس شومی را که طی چند روز اخیر در درونم مثل تار عنکبوت تنیده می‌شد، به حساب نیاورده بودم. این حس شوم، بلاشک از دیدن مرگ در صورت مردهٔ مهین سرچشمه گرفته بود... بعد نیرویی در اعماق روحم چنگ زده و یادآوری و توسعهٔ این احساس را خفه کرده بود. نیرویی نگذاشته بود به مرگ آن زن زیبا فکر کنم.

ماشین را جای معمولیش، جلو باغچهٔ مؤسسه پارک کردم و وارد شدم. یوسف در اتاقش تنها بود. وقتی وارد شدم، شاید رنگ و رویم خیلی پریده بود، چون وقتی او مرا دید پرسید مگر سردم شده یا گرسنه‌ام است. هرگز به خاطر یوسف عزیز من خطور نمی‌کرد که جز سردی و گرسنگی چیز دیگری ممکن است باعث غم و ناراحتی کسی در دنیا شود.

اما دیدن یوسف مرا آرام کرد. صورت ساده و غمگین او مرا دوباره به دنیای ساده و غمگین خودمان برگرداند. از دنیای بغرنج و پراز تزویر و مرگ روز جدا کرد.

دست بر قضا یوسف آن روز، نامه‌ای را که من در ترن برایش نوشته بودم - و روز بعد در تهران پست کرده بودم - دریافت کرده بود. الان داشت آن را دوباره می‌خواند.

از من پرسید که آیا این همان شبی نیست که فردا صبحش آن دختر در جای خوابش در ترن خودکشی کرده بود. جواب مثبت دادم. ولی حالا دیگر در مغز پریشان خودم قضیه به این سادگی که یوسف می‌گفت، خلاصه نمی‌شد.

پرستار چاق و سفیدی به اتاق آمد. مراسم آزمایشهای غروب شروع شد. ترمومتر را در دهان برادرم گذاشت. لاستیک اندازه‌گیری فشار خون را به بازوی لاغر او بست. دو تا قرص و دو محلول قهوه‌ای رنگی را به او خوراند. یوسف مثل یک مجسمه یا آدم کوکی نشسته بود.

وقتی پرستار رفت، سعی کردم از فکر خالص و بی‌غل و غش یوسف در حل مسئلهٔ حمیدی استفاده کنم. برایش قضیه را شرح دادم. نمی‌دانم این بار چندم بود که این ماجرا را تشریح می‌کردم. اما حالا همه چیز در وضع دیگری بود.

برای یوسف شرح دادم که خامی و سادگی خودم را هم در این کارها می‌رساند. مهین حمیدی با ناراحتی زیادی، که آبستنی قسمتی از آن بود، از کار خود استعفا کرده بود. رئیس من مرا با عجله خاصی به خرمشهر می‌فرستد که مواظب خانم حمیدی باشم، که او را متقاعد کنم که به اداره شرکت در تهران بیاید، تا ناراحتی و جریان استعفای او را حلاجی کنیم. ولی اتفاقاً من به علت تأخیر هواپیما به خرمشهر نمی‌رسم و اجباراً در اهواز به ترن سوار می‌شوم. در ترن، مهین حمیدی و یک دختر دیگر در جاهای خود خوابیده‌اند. صبح می‌بینم یک مرد چاق و کچل با صورت نان تافتونی مواظب کویه دخترهاست. یکی از دخترها صحیح و سالم بلند می‌شود ولی دومی که مهین حمیدی باشد، بر اثر مصرف زیاد قرصهای خواب‌آور مرده است. چند روز بعد که به خانه خواهر مهین می‌روم که کاغذهایی را بگیرم او هنوز از سرکار برنگشته ولی دختر همسفر ترن را می‌بینم که دزدانه وارد خانه شده و دارد چمدانهای دختر مرده را می‌گردد. بعد، وقتی مچش باز می‌شود با دروغگویی و گریه فرار می‌کند. و بالاخره وقتی از خانه بیرون می‌آیم، مرد چاق و صورت گنده نان تافتونی را می‌بینم که باز در کمین این آدمهاست.

وقتی تعریف کردم تمام شد، تنها عکس العملی که از یوسف دیدم چشمان مبهوت و دهان نیمه بازش بود. حق داشت، این ماجرا باور نکردنی و مسخره بود، صد رحمت به روایت سیاهپوستهای کوچولوی آگاتا کریستی...

دیگر نخواستم سرش را درد بیاورم. کتاب «ابله» را برداشتم و برای یوسف دو فصل دیگر خواندم، که به واقعیت زندگی ما نزدیکتر بود.

قسمتی که می‌خواندم مربوط به دو دختر یک ژنرال روسی بود که دختر کوچکتر - فکر می‌کنم اسمش آگلانه بود - گرفتار عشق شاهزاده میشکین قهرمان غیر عادی کتاب می‌شود و در بحران روحی تلخی گرفتار است. در تمام مدت قرائت نمی‌توانستم از مقایسه دخترهای ژنرال روسی با مهین و زهرا حمیدی خودداری کنم. مقایسه هم کلمه خوبی نبود. ولی خوره این دو دختر از کله‌ام بیرون نمی‌رفت، بخصوص لبهای زهرا.

آن شب وقتی تنها به خانه برمی‌گشتم، به خودم قول دادم که دیگر اصلاً به ماجرای حمیدیه‌ها کاری نداشته باشم. نمی‌بایست خودم را بیخودی داخل زندگیها و دردسرها‌ی مردم کنم. کار من با آنها تمام بود. تصمیم گرفتم دنبال کار خود باشم. روز بعد جمعه بود. فکر کردم اگر دکتر اجازه داد، یوسف را سوار ماشین کنم و به ابعلی برویم و برف و کوهها را حسابی تماشا کنیم.

امشب هم، ای کاش ناصر بود و میخواری سیری با هم می‌کردیم، ولی ناصر تجدد هم پیدا‌ش نبود. به خانه رفتم و تنها شام و بالزام خوردم. چون با خستگی مست شده بودم در رختخواب دو صفحه بیشتر از کتاب «ده سیاهپوست کوچولو» را نتوانستم بخوانم. قاتل، حالا جان سه نفر را گرفته بود. ولی این نکته مسلم بود که همه دست آخر می‌میرند.

ظرافت مخصوص طرح این داستان در این بود که قاتل هر کس را به نحو خاص و تعیین شده‌ای می‌کشت: نحوه مرگ هر کس بر طبق ابیات قطعه شعری به نام «ده سیاهپوست کوچولو» بود که بر لوحه‌ای بر دیوار سفره خانه ویلا آویزان بود. هر شب، موقع خواب و خواندن این کتاب، حواسم جلب این حالت مرگ بود که عنقریب، شاید در همین صفحه یا صفحه بعد، یکی از آدمهای داستان ربق رحمت سر بکشد. همه کتیبه‌وار در چنگال مرگ در ویلایی قشنگ، در جزیره‌ای دور افتاده بودند. سرنوشت همه را حاجابی از راز و رمز و اضطراب و تلخی زحمه‌های گذشته فرا گرفته بود. این حالت بیداد و تسلط مرگ مرا هر شب به خواب می‌فرستاد.

فصل هشتم

۱

روز جمعه با آرامش گذشت. نزدیک ساعت ده به مؤسسه رفتم. دکتر بهرامیان صلاح ندید یوسف را به ابعلی ببرم در عوض به خانه آمدیم. یوسف قفس فناری را هم با خودش آورد. ناهار را در تراس زیر آفتاب گرم زمستانی خوردیم. تقریباً تمام بعدازظهر را من و یوسف با لاکپشت و خرگوشها بازی کردیم. ساعت چهار یوسف را به مؤسسه برگرداندم. ولی شنبه صبح که از خواب بلند شدم، بدون دلیل، خودم را سخت غمگین و سرخورده دیدم. اندوه آن روز شبیه حالتی بود که یک روز، آنوقتها در بچگی داشتم.

سالها پیش، وقتی یوسف پنج سالش بود، یک روز طرفهای عصر، من و فرنگیس و یوسف سر کوچه شریف، اول خیابان فرهنگ، ایستاده بودیم... ناگهان از ته خیابان امیریه صدای لا اله الا الله آمد. جمعیت زیادی داشتند مرده روی دوش می آوردند. وقتی جلو آمدند دیدم عوض یک مرده پنج مرده می آورند. از یک نفر پرسیدم چه خبره؟ جواب داد که پسری دیوانه شده و زهر توی دیگ آبگوشت ناهار ریخته و در نتیجه پدر و مادر و برادرها و خواهرش را

کشته است. مردم، شتابزده و هراسناک جنازه‌ها را از وسط خیابان می‌بردند. قیافهٔ تشییع کنندگان نه تنها ماتمزده بلکه وامانده و ترسخورده بود. چند تا زن چادری شیون می‌زدند. جمعیت با گرفتگی و تشنج با صدای خیلی بلند لا اله الا الله می‌فرستادند. با دستپاچگی و سرخوردگی دنبال تابوتها می‌رفتند. مردم عادی هم برای ثواب دستی به زیر یکی از تابوتها می‌زدند. خوب یادم هست، آن روز آسمان ابری و سیاه بود. وقتی مراسم تشییع جنازه از جلو ما رد شد، یکدفعه یوسف بغضش ترکید. یوسف بندرت گریه می‌کرد، اما امروز گریه‌اش به حالت ضجه بود. سوز غریبی داشت. ظاهراً به علت دیدن تابوتها و تشییع جنازه‌های ناجور بود. اشک از چشمانش شرشر می‌ریخت.

من اول او را بغل کردم و فرنگیس یک دستش را گرفت و زود از آنجا دور شدیم. تند تند به آن طرف خیابان فرهنگ رفتیم و وارد کوچه پس کوچه‌ها شدیم. در راه دلداریش می‌دادیم و فرنگیس قربان صدقه‌اش می‌رفت. برایش چیزهای مختلف تعریف می‌کردیم. گریهٔ یوسف قطع نمی‌شد.

مدتها از میان کوچه‌های تنگ و خالی و بیرنگ گذشتیم ولی اشکهای یوسف همچنان می‌ریخت. انگار عزیزترین کسان او را در تابوت برده بودند و رفته بودند و گریهٔ او دیگر هرگز هرگز قطع نمی‌شد. صورت و حالت چشمهای پر اشک آن روز غروب یوسف یادم هست. هنوز هم هر وقت زیاد به فکر او هستم، یا احساس دلسوزی بیشتری برای او می‌کنم، یاد آن حالت صورت، آن چشمان پر اشک، در آن کوچه پس کوچه‌های خالی، آن خانه‌های بی شکل و قواره، و آن دیوارهای بلند کاهگلی تیره می‌افتم. نقش گریه‌های یوسف را روی تیرگی آن دیوارهای کاهگلی می‌بینم.

نکتهٔ دیگری که بر دلهره و درد آن روز ما اضافه کرد این بود که چون حواس من و فرنگیس پرت یوسف بود، و از کوچه پس کوچه‌ها تند تند رد می‌شدیم، پس از مدتی از سر کوچهٔ زن اول بابا هم رد شدیم.

پدر من دو تا زن گرفته بود. (فکر نمی‌کنم تا به حال برایتان گفته باشم.) از زن اولش بچه‌های زیادی داشت. من هنوز تمام نابرادریها و ناخواهریهام را

خوب نمی‌شناسم. پدرم آخرهای عمر که متمول شد، مادر ما را که دختریکی یکدانه یک عاقله زن شمالی بود، گرفت، که در عرض ده سال بعد به ترتیب اسماعیل، من، فرنگیس و یوسف را زایید. در دوران حیات پدر و مادرم ما هرگز به خانه زن اول بابا، که اسمش کوکب خانم بود - و شاید هنوز هم زنده باشد - نمی‌رفتیم. کوکب خانم هم البته چشم دیدن هو و بچه‌های هووی خود را نداشت. شنیده‌ام اغلب جادو و جنبل هم می‌کرد و به صورت مختلف می‌داد جلو خانه یا به دیوار خانه ما بریزند. مادر بزرگم خانمجون خدا بیامرز همیشه پنجشنبه‌ها غلیاب سرکه - که باطل سحر بود - درست می‌کرد و جلو خانه می‌ریخت. بعد از مرگ بابا، کوکب خانم و پسرها و دخترهای بزرگ بابا فوراً جمع شدند و تمام مغازه‌ها و خانه‌های بابا را بین خود، به عنوان ورثه قانونی ارباب حسن آریان تقسیم کردند. مادرم در آن وقت مرده بود. ما چهار تا بچه البته در جریان تقسیم ورثه نبودیم و هیچ خبری نداشتیم و خبر نشدیم. خانمجون هم که پیر زن ساده‌ای بود، تا گوشش خبردار شد، همه چیز تمام شده بود. اما خانه کوچه شریف را آنها نتوانستند دست بزنند. چون پدرم آن را قبل از مرگش، از راه مال اندیشی، به اسم اسماعیل در آورده بود؛ که هنوز هم هست. در همین خانه و در همین کوچه بود که ما بزرگ و بعدها از آن پراکنده شدیم. حالا، از تمام آن سالها برای من، زنده تر از همه چیز، همان گریه‌های یوسف در آن غروب خفقان گرفته، در آن کوچه‌ها، بر آن دیوارهای کاهگلی تیره است.

۲

آن روز شنبه عصر هم که از اداره بیرون می‌آمدم، دیدن پسر بچه‌ای که همراه مادرش بود و گریه می‌کرد، مرا به یاد یوسف انداخت. شاید هم برای اینکه هوا گرفته بود و تنگ غروب بود.

قبل از رفتن به مؤسسه، آن روز برای دیدن یک دکتر امریکایی از دوستان سابقم در امریکا می‌رفتم. دکتر دیوید تیلور، دکتر روانشناسی و روانکاوی، در

سن خوزه از دوستان مشترک برادرم و خودم بود. دیوید و برادرم از دانشگاه کالیفرنیا در برکلی همزمان فارغ التحصیل شده بودند. او هم استاد دانشگاه سن خوزه بود. بعدها که من تابستانها به کالیفرنیا می‌رفتم با دیوید آشنا شدم. بعد من و دیوید یک تابستان، سفری پر لهو و لعب به مکزیک کردیم، که طی آن من دیوید را بهتر شناختم و از او خوشم آمد. امسال دیوید برای شرکت در یک کنفرانس پزشکی به هنگ کنگ می‌رفت. تهران سر راهش بود. فقط یک شب در تهران می‌ماند. بنا به خواهش برادرم و من قرار شده بود وقتی در تهران است، یوسف را ببیند. اکنون به قولش وفا کرده بود.

دیوید در هتل سمیرا میس بود. من به خیابان روزولت آمدم و سر کوچه تاریکی که جلو هتل بود، ماشین را نگه داشتم. از سالن پایین به دیوید که در اتاقش بود، تلفن کردم و چند لحظه بعد دیوید از آسانسور بیرون آمد.

با هم دست دادیم، و به انگلیسی خوش و بش کردیم و چون موقعیت، لب تر کردن مختصری را ایجاب می‌کرد، به بار هتل که در زیر زمین بود رفتیم. پشت بار نشستیم و یکی یک گیللاس ویسکی سودا نوشیدیم.

دیوید قرار بود ساعت هفت به کلوب امریکاییان برود. بنابراین زیاد معطل نکردیم. سوار شدیم و به مؤسسه رفتیم.

دکتر بهرامیان با خورشویی همکاری کرد. پرونده کامل یوسف را آورد و سوابق و جزئیات معاینات، عکسها، تجزیه‌ها، گزارشها و حتی نمودارهای هفتگی وضع مریض در بیمارستان را به دکتر تیلور توضیح داد. به طور کلی دو دسته مدارک بود که همان دو ناراحتی کلی را مسلم می‌ساخت: یکی روماتیسم قلب یوسف بود که کم‌کم به آنورت سرایت کرده و قطعاً خطرناک بود. دیگر ناراحتی روحی یا روانی یوسف بود که احتمالاً می‌توانست معلول قلب معیوب و مریض او باشد.

وقتی دکتر بهرامیان و دکتر تیلور با هم در اتاق بهرامیان مذاکره می‌کردند من به اتاق یوسف آمدم تا به او بگویم که امشب یک دکتر امریکایی می‌خواهد او را ملاقات کند.

پرستار، تازه کار گرفتن فشار خون و حرارت بدن و دادن دواهای غروبگاهی یوسف را تمام کرده بود، که من وارد شدم و مطلب را به یوسف گفتم. برادرم خوشحالی زیادی نشان نداد. ولی وقتی دکتر تیلور آمد، او با مهربانی و قار همیشگی خود، نهایت همکاری را در جواب دادن به سؤالا و همکاری در معاینات و غیره نشان داد. یکی از آزمایشهایی که دیوید کرد این بود که تعداد ضربان قلب یوسف را در حالات مختلف شمرد و یادداشت کرد: اول در حال عادی، بعد پس از فشار جسمی - یوسف را واداشت بیست مرتبه روی یک پا لی لی کند - و سوم پس از فشار روحی: - اتاق را تاریک کرد، نور برقی در چشمهای یوسف انداخت و مرا واداشت جمله ای را، هر جمله ای را، که برای یوسف ناگوار است، چند دفعه تکرار کنم و من پس از مشورت با دیوید، جمله «طوبی خانم کله موش را با چوب له کرد» را تکرار کردم - در حالت دوم تعداد ضربان قلب دو برابر حالت عادی بود، در حالت سوم تعداد ضربان سه برابر. دیوید آزمایشهای دیگری هم روی اعصاب یوسف از لحاظ سالم بودن چشم، گوش، قدرت تکلم، تکان دادن اعضای مختلف بدن انجام داد. فکر می کنم می خواست سالم بودن مغز یوسف را معاینه کند.

ساعت از هفت هم گذشته بود، و دکتر تیلور همچنان به کار خود و آزمایشهای خود ادامه می داد.

با آرامی و کندی صبورانه ای که از مشخصات حرفه اش است، نشسته بود و سؤال می کرد و در دفتر کوچکش می نوشت.

در حدود هشت و ربع کم بالاخره کارش تمام شد و خدا حافظی کرد، وقتی یوسف را برای خواب آماده می کردند، من و دکتر تیلور بیرون آمدیم. وقتی به طرف ماشین قدم می زدیم من شروع کردم که از او تشکر و عذرخواهی کنم که معطلی در اینجا او را از برنامه ساعت هفت کلپ عقب انداخته بود. دستش را سرشانه ام انداخت و گفت: «جلال تشکر لازم نیست، یک دکتر همیشه برای تأخیر، عذر موجهی دارد.»

همان طور که در جاده پهلوی حرکت می کردیم، از من خواست که از

سالهای بچگی یوسف برایش حرف بزنم. تا آنجا که می دانستم گفتم. می خواست بداند چه مراقبتها و درمانهایی در سالهای اولیه عمرش به او شده بود. هیچ. یوسف همیشه ساکت بود و با جانورهایش بازی می کرد. خانمجون برایش دعا می گرفت و هرگز تنهایش نمی گذاشت. از هیچ محبت و نوازشی درباره یوسف دریغ نمی کرد.

خانمجون خدا بیامرز، بزرگترین کار بر جسته ای که کرد این بود که یوسف را زنده نگه داشت، ساکت و خوشحال نگه داشت. اسماعیل وقتی یوسف سه سالش بود، همراه یک کشیش آمریکایی اول به هندوستان و چین و بعد به امریکا رفت. فرنگیس و یوسف و من پیش خانمجون ماندیم و یوسف را، مثل اینکه قلب خودمان باشد، نگهداری کردیم.

جلو کلوب امریکاییها ماشین را نگه داشتیم و قبل از اینکه خدا حافظی کنیم سؤال اصلی را از دکتر دیوید تیلور کردم:

«دیوید، عقیده ات چیه؟ چکار بکنم؟»

«فعلاً همین کارهایی که داری می کنی، ادامه بده. گفتم شانزده سالشه؟ احتمال زیادی هست که تا چهار یا پنج سال دیگه، که وضع جسمانیش کامل بشه، وضع قلبش هم بهتر بشه. من یک توصیه هم دارم. یک بیمارستان در بوستون هست که تا زگیها چند تا دکتر آنجا کارها و جراحیهای شگفت انگیزی روی قلب می کنند. ببرش آنجا. ناراحتی روحیش هم نود درصد معلول قلبش است. این دکتر بهرامیان هم دکتر حاذق و منصفی به نظر آمد. من عقیده او را که مبنی بر حساسیت فوق العاده یوسف بر اثر ضعف و ناتوانی جسمی است، تأیید می کنم. ولی، البته ما هیچ وقت تمام چیزهایی را که در اعماق و زوایای این جوهر روحها می گذرد، نمی فهمیم. یک مطلب را هم که خصوصی باید اعتراف کنم، این پسر موجود مخصوص و خارق العاده ای است. خوب مواظبش باش. ای کاش می توانستم بیشتر اینجا باشم و بیشتر پهلویش بمانم و ازش چیز یاد بگیرم.»

دکتر دیوید تیلور چند دقیقه دیگر در تحسین روحیه یوسف به طور کلی حرف

زد. او هم مثل ناصر، فرخ، دکتر بهرامیان و خود من و دیگران فریفته یوسف شده بود.
خدا حافظی کردیم و اورفت.

۳

آن شب قبل از رفتن به خانه، به رستوران فرد تجریش رفتم. تنها نشستم و ادای آدمهای متمدن را در آوردم و یک فنجان قهوه دستور دادم. به حرفها و توصیه های دیوید تیلور فکر کردم.

برادرم در کالیفرنیا بود. اگر نامه ای می نوشتم، او می توانست به بوستون بیاید و یوسف را در آنجا به بیمارستان بفرستد و مواظبش باشد. گرچه پیریشان حواس، و به دنیای خلق الله بی اعتنا و از نظام اجتماعی مردم بیزار بود، ولی می توانستم در مورد یوسف به او اعتماد بکنم.

صبح روز بعد، در دفترم نامه مورد نظر را نوشتم و رفتم پست کردم. روزهای شنبه و دوشنبه با ناصر ناهار خوردم. و یک شب دیگر هم باز با ناصر و فرخ به آراداواس رفتم. فرخ کتاب شعری کم ورق به سرمایه خودش چاپ کرده بود. یک نسخه آن را امضا کرد و به من داد.

فرخ از طرف مادر وابسته به یکی از خاندان قدیمی شاهزادگان قاجار بود. ناصر و من اغلب برای اذیتش او را «شازده خانم» صدا می کردیم. اما بانوی گرم و فهمیده ای بود، و پراز احساسهای زنانه و هنری. صورت سبزه لاغر و موهای بلند مشکی داشت. ازدواج اولش با یک کارمند وزارت دارایی، پس از هشت ماه منجر به طلاق شده بود. فرخ یک روز به سادگی خانه او را ترک کرده، مهرش را حلال کرده و برای همیشه به خانه مادرش بازگشته بود. شوهر، اول سرسختی به خرج داده بود. ولی بالاخره برای حفظ غیرت و آبروی خود، با طلاق دادن فرخ خود را و فرخ را آزاد کرده بود.

فرخ دختر خوشگلی نبود، لااقل زیبایی خیره کننده مهین و مخصوصاً زهرا

حمیدی، یا ظرافت و تجمل لوکس ویدا فکرت را نداشت. اما آن حالت رسیدگی زنانه و پختگی احساسها را داشت که من - به استثنای خواهرم فرنگیس - در کمتر زن ایرانی دیده بودم. فرخ داوطلبانه دو کتاب ناصر را با حوصله و محبت فراوان ماشین کرده بود. آن را در پوشهٔ سیاه‌رنگ جالبی جلد کرده بود. او همچنین چند بار، یک بار در حضور من، پیشنهاد کرده بود که به سرمایهٔ خود لااقل یکی از کتابهای ناصر را چاپ و منتشر کند. ولی هر بار با مخالفت ناصر مواجه شده بود. همان طور که گفتم ناصر ناشر نمی‌خواست، صدقه نمی‌خواست. او فقط حاضر بود با ناشرین تهران معامله بکند. فرخ حتی به کمک برادر خود برای ناصر یک شغل تدریس زبان در مؤسسهٔ روابط فرهنگی ایران و فرانسه پیدا کرده بود که ناصر آن را هم نمی‌خواست.

امروز که مشغول نوشتن این صفحات هستم، هنوز قطعه شعر چاپ نشده‌ای را که فرخ برای ناصر گفته بود - و با قلم خود کار قرمز پشت صفحهٔ آخر جزوه کتاب «خاکسترها»ی ناصر نوشته بود - یادم است. این شعر، احساس درونی فرخ را به ناصر نشان می‌داد، و (همانطور که آینده ثابت کرد) خیلی چیزهای دیگر را:

او، روح سرکش من خاموش است.
 که درین ژرفنای شب
 در این سکوت تلخ
 فریاد می‌زند که آهوی مجروحم.
 ای قوم گند زده، نامسلمانان،
 مرا به کوه برید - مرا به اوج برید -
 در خلسهٔ مرگم،
 ای پست فطرتان،
 آرامم کنید...
 و من، جسم یخزدهٔ اویم:

با پیام دل‌تنگی
بالرز و احتیاط
در جنب و جوش نافرجام.

۴

دوشنبه شب که سه تایی در آراداواس بودیم، من و ناصر اسمیرنوف و شیشلیک می‌زدیم، فرخ پیسی و جوجه کباب.

غذا مثل همیشه گوارا بود و صورت ناصر هم مثل همیشه گرفته و بیرنگ. ته ریشش به اندازه یک بند انگشت، و موهای پشت گردنش یک وجب بلند بود. فرخ با ژست دائمی خود، پاها روی هم انداخته و یک دست سر زانو، با بشقاب جوجه کبابی که جلویش بود، ور می‌رفت. ناصر هم حالا مست بود، بنا بر این می‌شد با او حرف زد. به شوخی گفتم:

«ناصر خان، کی می‌خوای بری سلمونی؟»

گفت: «گذاشته‌ام مرده شور تیغ بندازه.»

فرخ گفت: «تازه قیافه‌ش خوب شده. مردونه و تخس شده.»

گفتم: «عین خولی در عنفوان شباب.»

ناصر فقط گفت: «شمر بعد از فاجعه.»

مشربه را برداشتم و استکان خالی او را پر کردم. گفتم: «بنوش قاتل.»

«آره. ارشادم کن. تا اون لب لب...»

استکانش را تا لب لب پر کردم. بعد مال خودم را هم پر کردم.

«علاج همینه.»

برداشت جرعه‌ای نوشید، آن را در دهانش مزمره کرد و فروداد و گفت:

«همونه که حکیم فرموده.»

من هم جرعه‌ای نوشیدم و مزمره کردم و گفتم: «(و خود ابلیس نسخه شو

پیچیده.)»

استکانها را سر کشیدیم.

فرخ گفت: «بابا اقلایه چیزی باهاش بخورین.»
ناصر دستش را بالا آورد و گفت: «خانم در فرمایش حکما دخالت نکن.»
گفتم: «حرف خانم را زمین ننداز.» یک قطعه کباب سر چنگال زد و
تعارف ناصر کردم. ناصر گوشت را گرفت و بلعید و گفت: «حالا که
شکمپرستی عموم شد، یه خورده دیگه ارشادم کن.»
اطاعت کردم. به خودم هم رسیدم. فرخ گفت: «حدس بزنین امروز تو
کتابخونهٔ ابن سینا چه کسی را دیدم؟»

ناصر استکان را بالا رفت و با صورت عبوس گفت: «ابن سینا رو.»
فرخ خندید و بعد گفت: «صادق چوبک رو دیدم. ریش و سیبیل پرفسوری
گذوشته.»

گفتم: «به به، مبارکه.»
ناصر گفت: «منم دیروز تو خیابون لاله زار حکیم ابوالقاسم فردوسی رو
دیدم. که گرز و گاو نشان دستش بود.»
گفتم: «هر دوی شما دروغ می‌گین. من خودم امروز ساعت ده با صادق
چوبک و ابوالقاسم فردوسی کنفرانس مدیریت سرپرستی داشتم.»
ناصر استکانش را برداشت و گفت: «به سلامتی ابن سینا، صادق چوبک و
حکیم ابوالقاسم فردوسی.»

خندیدیم و خوردیم.
گفتم: «حدس بزنی من امروز تو کتابفروشی امیر کبیر چه کسی رو دیدم؟»
قهقههٔ خنده بلند شد.

همین جوری تا حدود ساعت یازده گپ زدیم، لت و پار گفتیم. من آخر
سریها سرم گیج می‌خورد، گرچه ته دلم گرفته، تنم خسته و دهنم بد مزه بود.
خوشحال بودم که در میان تمام مردم عادی و بی‌رنگ و بویی که در تمام روز
می‌دیدم، اینها، این دو نفر وجود داشتند که در قید خرده خودپرستیهای
زندگیهای عامی نبودند. خوشحال بودم که روحهای وحشی و کمی دیوانهٔ آنها

وجود داشت که کله خسته مرا مشغول کند.

چون آراداواس خوابش گرفته بود، همه بلند شدیم و ختم شب را بر چیدیم. اول فرخ و بعد ناصر را به خانه رساندم. حدود نیمه شب به خانه رسیدم. آن قدر خسته بودم که هیچی جز یک رختخواب گرم نمی خواستم.

فصل نهم

۱

وقتی داشتم لباسهایم را می‌کندم، صدای علی خان را شنیدم. پشت در اتاق خواب انگشت به در می‌زد، صدایم می‌کرد، کارم داشت. گفتم: «بیا تو علی خان» و وقتی آمد از چشمانش معلوم بود از سرشب تا حالا حسابی خوابیده و احياناً خر و پف هم کرده. علی خان پیرمردی شمیرانی بود، هیكلی لاغر و موهای سفید داشت. سبیل مستطیل شكلی، عین سبیل چارلی چاپلین پشت لبش حک بود، با این تفاوت که سبیل علی خان کلی سفید بود و من هرگز یادم نمی‌یاد هیچ وقت چارلی چاپلین را با سبیل سفید دیده باشم. علی خان از من هفته‌ای صد تومان می‌گرفت که صبحانه و شام برای من درست کند. و الحق هم که خوب از عهده بر می‌آمد. خودش هم ماهی دویست تومان موجب می‌گرفت. از من پرسید که شام میل دارم یا نه. من خمیازه‌ای کشیدم و جواب دادم که نه شام نمی‌خورم. بعد توضیح داد که آن روز دو تا کت و شلوار و پالتو آبی مرا به اتوشویی برده. ولی موقع خالی کردن جیبهای پالتو یک دفترچه گیر آورده بود.

«دفترچه؟»

علی خان رفت از روی تافچه دفترچه سیاهی را آورد به دستم داد. وقتی چشمم به دفترچه افتاد، یادم افتاد که متعلق به مرحومه مغفوره مهین حمیدی است، که چند روز پیش از کیف دختر مودم اسیب آورده بودم. در جیبم مانده بود، یادم رفته بود.

شاید اگر آن شب مست نبودم، یا اگر مهین نمرده بود، هرگز لای آن دفترچه را باز نمی کردم. ولی حقیقت این بود که سیاه مست بودم، مهین هم مرده بود، و دریایی هم از راز و رمز مرگ مهین در زوایای مخم کارتونک گرفته بود.

دفترچه، در حقیقت یک تقویم و دفتر خاطرات بود. برای هر روز سال یک صفحه سفید جداگانه داشت. مهین تقریباً برای هر روز سال - البته تا سوم دیماه که زنده بود - چیزی نوشته بود. در آبان و آذر چند روز تقویم سفید و خالی مانده بود. خطش ریز، ولی نمونه نستعلیق خوب بود. در نوشتن کلیه مطالب قلم نوک ریز و ظریفی - احیاناً یک خودنویس - با جوهر سبزه کار برده شده بود. بعضی روزها خاطرات طولانی و گاهی در حاشیه های صفحه نیز با خط ریز و درهم نوشته شده بود.

وسط رختخواب نشستم و دفترچه را باز کردم و صفحاتی از آن را خواندم. بزودی متوجه شدم که ویدا فکرت و تمام کسان دیگری که درباره مهین به خوبی قضاوت می کردند، حق داشتند. او دختری حساس و فهمیده بود. به تمام جنبه های مختلف زندگی خودش با نظری روشن و حساب شده نگاه می کرد. گرچه احساسهای خفته درونش بفرنج و عمیق و زندگی عادی خانوادگیش از بین رفته بود، ولی معلوم بود بیشترین سعی اش را می کرد که زندگی ساده خود را حفظ کند. یکی دو ماه اول به سادگی مربوط به زندگی او و خواهرش در تهران بود. بعد منجر به دوره ای می شد که به شعبه «آپا» در خرمشهر منتقل شده بود. در ابتدا به تنهایی و ناراحتیهای خود تسلط داشت. بعد حادثه فوق العاده وحشتناکی برای او اتفاق می افتاد. قطعاً از خاطرات، مخصوصاً نثر نوشته های دوران ناراحتی ماههای آبان و آذر بسیار جالب بود و من تا آن روز نظیرش را کمتر دیده بودم. و مطالبش هم لرزه و هراس زیر پوست می انداخت.

یکم فروردین، ساعت یازده شب

یاد ندارم هیچ سال نویی را - در چند سال اخیر - به این خوبی و روشنی شروع کرده باشیم. هفت سین قشنگی چیده‌ایم. زحمات و سلیقه عالی از زهراست. در این جور کارهای خانگی او استعداد و سررشته معرکه دارد.

امسال، فقط امیدوارم که، تمام سال، مثل پارسال، آرام و بدون حادثه بگذرد. تصمیمهای سال نو من:

۱. باید خودم را عادت بدهم که هر ماه یک مقدار پول، ولو هر قدر هم کم باشد پس انداز کنم.

۲. مطلبی که سال گذشته بیشتر از هر چیز مرا ناراحت می‌کرد، یاد حوادث هولناک چهار سال پیش بود. باید عادت کنم با کار بیشتر در اداره و در خانه با سرگرمیهای مختلف خودم و زهرار را مشغول کنم. فکر می‌کنم شروع کنم یک زبان خارجه دیگر یاد بگیرم، شاید فرانسه.

پنجم فروردین، ساعت یازده شب

با زهرا به تماشای فیلم «بینوایان» رفتیم. عالی بود. تمام روز من و زهرا سعی می‌کردیم فراموش کنیم که امروز روز تولد پری است. ابدأ کلمه‌ای به زبان نیاوردیم. اگر زنده بود، امروز چهارده سالش بود. ای پری. ای پری، پروانه قشنگ و ناکامم، تو را دوست دارم. تنها به دلیل اینکه تو در زیر خاک هستی محبت من (ما) به تو از بین نخواهد رفت.

بیست و هشتم فروردین، ساعت دوازده شب

امروز برای من روز خوبی بود. روز تولد زهرا بود. دو تا از دختران همکار من و چهار تا از دوستان زهرار را دعوت کرده بودیم. زهرا در لباس خاکستری با نقشهای گل‌های منجوق دوزی بر جسته صورتی غوغا شده

بود. من فکر می‌کنم او زیباترین دختر دنیاست. زهرای قشنگم، تولد تو مبارک باد.

چهارم اردیبهشت، ساعت ده شب

گرچه تصمیم گرفته‌ام هرگز به حوادث هولناک چهار سال پیش فکر نکنم، با اینهمه هر وقت اردیبهشت می‌آید نمی‌توانم جلو فعل و انفعالات مغزم را بگیرم و از یاد آوری آن داغ مهلک که بر بابا و مامان و پری وارد شد، خودداری کنم. ششم اردیبهشت پری، بیست و نهم اردیبهشت بابا و درست یک ماه بعدش مامان از بین رفتند. من تعجب می‌کنم که چطور من و زهرا از آن دوره مخوف زنده بیرون آمدیم، یا با اعصاب سالم زنده ماندیم. این طور به نظر می‌رسد که خوبیها و خوبیها و لطافت‌های دنیا زود می‌میرند. تلخی و کبره زندگی هم نصیب پوست کلفت‌ها می‌شود. چقدر خوب بود اگر قرار می‌شد بشر هم چون حباب هوا در اولین برخورد با بدبختی و مسکنت می‌ترکید، و در اولین زخمه از بین می‌رفت، و می‌مرد و دیگر مجبور نبود زندگی را با خاکستر آتشیهای مرده توالیت کند و با زخمها و ضعفها از در سازش و مسالمت درآید.

بیست و پنجم اردیبهشت، ساعت ده شب

تمام روز را کار کردم و شب به خانه آمدم و کتاب خواندم. اگر من یک زنم، پس چرا امیال و آرزوهای نهفته و طبیعی یک زن را ندارم؟ اگر من یک دخترم، چرا شوهر نمی‌خواهم و چرا نمی‌خواهم دستهای مردی گردن و بازوان مرا نوازش دهد؟ این روح سرگردان و نامطمئن چیست که جسم و تمام زندگی مرا در خود فرو برده؟
ناله‌ای دردناک در اندرون ساکت و خسته من زیانه می‌کشد که در مقابل صدای خود پرستیا و هممه و امیال دختران و زنان دیگر به گوش نمی‌رسد. من هم شاید مثل این ویدا فکرت حاضرم هر کاری را برای مردی

که دوستش دارم بکنم. ولی چرا نمی‌خواهم؟ چرا آماده نیستم؟ یا مردی را که من می‌خواهم هنوز ندیده‌ام؟ شاید هم ناله درونی من ضحیه‌های روح و غرایز زندگانی است که به من فریاد می‌زند که حوادث چهار سال پیش را فراموش کنم و به دنیای عادی مردم عادی برگردم.

بیست و ششم خرداد، ساعت هشت شب

امروز رئیس به من پیشنهاد کرد که برای یک ماه یا کمی بیشتر به دفتر نمایندگی شرکت در خرمشهر به مأموریت بروم! ظاهراً حسابدار و دفتر دار آنجا شوهر کرده و رفته، یا از کار استعفا کرده. کارهای خرمشهر، که مرکز تحویل کالا و امور گمرکی است، لنگ است. اگر قرار باشد که به خرمشهر بروم، البته در منزل دوستم افسر و مادرش زندگی می‌کنم، ولی باید اول با زهرا مفصل و حسابی صحبت کنم و مطمئن شوم که با رفتن من، او زیاد تنها و ناراحت نمی‌شود.

بیست و نهم خرداد، ساعت شش بعد از ظهر، در ترن به سوی خرمشهر

این اولین باری است که پس از واقعه بری و بابا و مامان از تهران بیرون می‌روم.

دلم گرفته. هیچی نشده، پشیمان شده‌ام که چرا تهران و زهرا را ترک کرده‌م. فکرهای تنهایی و غربت در مغزم می‌چرخد. بوج! نباید لوس شوم و ضعف نشان دهم.

ساعت یازده شب

در کوبه تنها هستم. خوابم نمی‌برد.

کتاب شعری را که زهرا در ایستگاه به من داده است، می‌خوانم. اثر شاعره جوانی است که تازه اسمش را می‌شنوم... روح گرم و حساسی که

از این زن در قالب شعر بیرون ریخته تمام تار و پودم را می لرزاند. من هم احساس می‌کنم که سالهاست مثل او تشنه و گرسنه عاطفه‌های گرم بوده‌ام.

پنجم تیر ساعت ده شب

بالاخره در خرمشهر مستقر شده‌ام. آن قدرها که انتظارش را داشتم وضع بد نیست، که فقط گرمای عجیبی است. اغلب علاوه بر گرما هوا مرطوب و خفقان آور است. اینجا به آن شرحی می‌گویند. اگر به خاطر محبت‌های افسر و خانه‌راحت و مرتب مامان افسر نبود، هرگز نمی‌توانستم دوام بیاورم. اتاقی که دارم در طبقه دوم خانه است که در خیابان پهلوی کنار اروندرود قرار دارد. صبحها که پنجره را باز می‌کنم، تمام اروندرود و نیروی دریایی ایران را می‌بینم. بلمها و قایق‌های موتوری مردم را از این طرف به آن طرف «شط» می‌برند و مدام در حرکتند. در انتها الیه چشم انداز سمت راست، خلیج فارس و حتی نخلستانهای گرد و خاک گرفته عراق را که در آن سوی خلیج فارس است می‌بینم.

وضع کار اداره در اینجا ابداً مثل تهران نیست. در اینجا فقط یک نفر همه کاره است به اسم صمد خزایر که با وجود اینکه اصلاً عرب است، فارسی و انگلیسی را خوب حرف می‌زند. من هوز توانسته‌ام عقیده ثابتی درباره او پیدا کنم.

هیجدهم تیر، ساعت ده شب

افسر برای مدتی به تهران می‌رود...

بیستم تیر، ساعت ده شب

با پدر و مادر افسر به آبادان به سینما تاج می‌روم. اواخر شب دوباره به خرمشهر باز می‌گردم. این نخلستانها چقدر آرام و ساکت، این «شط» بزرگ، «شط العرب» چقدر گرفته و مرموز شده. تنهایم، تنهایم، تنها. وسط

یک مشت عرب. کافی است پنجره‌ام را باز کنم و تنهایی بد داخل شود. کافی است صبح از خواب بیدار شوم و تنهایی بد تمام وجودم را فرا بگیرد. کافی است چشمانم را ببندم و فکر زهرا و تهران قلبم را اندوهگین سازد.

هفتم مرداد، ساعت ده شب

نامه‌های زهرا یک روز در میان می‌آید. چقدر دلم می‌خواست الان خودش اینجا بود. من هنوز نمی‌توانم به تهران برگردم. نزدیک یک ماه از آمدنم به خرمشهر می‌گذرد. وضع اداره در اینجا گرچه اصولاً بر پایه کار تهران است، ولی گاه به گاه بیجیده و مرموز است و من سردر نمی‌آورم. از عربها بدم می‌آید. الان سه روز است که خزایر نیست. مطمئنم که در تهران نیست، زیرا امروز تلفنی از مستر جیمس برای او شده بود. شاید به کویت یا جای دیگر رفته باشد. شاید همین جا در خرمشهر و آبادان است و سرش به کارهای دیگر مشغول است. ترس و نگرانی مزخرفی در من ایجاد شده. چه کارهای دیگر؟...

یازدهم مرداد، ساعت ده شب

امروز برای من روز خوبی نبود. تمام صبح دو نفر که با «خ» کار داشتند در دفترم نشسته بودند، عربی حرف می‌زدند و مرا نگاه می‌کردند. حسابی ناراحتم کرده بودند. دفتر شرکت در خیابان فردوسی خرمشهر در یک پاساژ شلوغ واقع است. بیشتر عرب. فقط دو اتاق داریم. دفتر بزرگتر محل کار من است و در اینجا است که تمام پرونده‌ها و کمدها و بسته‌های کوچک رسیده و نشریات محصولات «امریکن پرکین آلر» نگهداری می‌شود. این دو نفر تمام صبح را در اینجا نشسته و با زبان عربی و نگاههای مزخرفشان اعصابم را خرد کردند.

طرفهای ظهر نزدیک بود گریه‌ام بگیرد. با ناراحتی قلم برداشتم و نامه‌ای به تهران نوشتم و خواستم زودتر مرا به دفتر مرکزی برگردانند.

بعد از ظهر نامه مفصلتری به زهرا نوشتم که قدری تشنج اعصابم را کم کرد.
خدا یا به من کمک کن این مدت مزخرف را وسط این عربها به پایان
برسانم و به تهران برگردم.

چهاردهم مرداد، ساعت ده صبح

یک روز تعطیلی است، ولی من با تب و سر درد و گلو درد در رختخواب
افتاده‌ام. دهانم تلخ است. شقیقه‌هایم داغ است و تند تند می‌زند. پشت سر
هم سیگار می‌کشم. تنم خسته است. با وجود اینکه دستگاه تهویه هوای
اتاق را خنک می‌کند، انگار تمام بدنم را در تنور می‌پزند.
از وضع کار اداره فوق‌العاده ناراحتم. رفتار «خ» چند روز است
ناراحت کننده شده... بی‌جهت خیلی خودمانی شده. عرب خر...
این چه غلطی بود که کردم؟ چرا اصلاً به این خراب شده آمدم؟ پشیمانم،
پشیمانم، پشیمانم.

دلم می‌خواهد یک روز صبح از خواب بلند شوم و ببینم تمام خر مشهر
آمدنم یک خواب مزخرف، یک کابوس دروغ بوده، و من هنوز در تهرانم.
آخ اگر می‌شد که هرگز مرا به اینجا نمی‌فرستادند، به این وضع
نمی‌انداختند. فقط کافی بود بگویم نه. می‌شد که آن روز لعنتی با پیشنهاد
جیمس مخالفت کنم. می‌شد که به حرف زهرا گوش کنم و نیایم. می‌شد،
می‌شد، می‌شد.

دختر جان آنقدر بیخود حرف نزن. تو مریضی. و دیگر این سیگار
لعنتی را نکش. بخواب، چشمهایت را به هم بگذار. اول چند تا قرص خواب
آور بخور. بعد چشمهایت را هم بگذار. دستهایت را روی چشمها فشار
ده. سعی کن فکر نکنی. فکر نکن. فقط بخواب. فقط بخواب.

بیست و نهم مرداد، ساعت هشت شب

امروز حتی در دفتر هم متصل سیگار می‌کشیدم. حرفها و کارهای

«ص خ» خیلی آزار دهنده است. نمی‌دانم چرا از او می‌ترسم. امروز ساعت ده باز همان دختر سبزه با موهای سیاه دم‌اسبی به دفتر او آمد. یک ساعت با هم پیچ‌پیچ کردند. وقتی دختر بیرون می‌رفت بسته کوچکی از «خ» گرفته بود. این بسته‌های کوچک، این ملاقاتهای مرموز و تلفن‌ها و پیغام‌های سریسته، همه اعصاب مرا داغون کنند.

شانزدهم شهریور، ساعت یازده شب

امروز واقعه هولناک، هولناک، هولناک، هولناکی برایم اتفاق افتاد. خودم هم هنوز عمق و اندازه بدبختی را نمی‌دانم. از بالای پلکان انبار بزرگ پشت دفتر پایین افتادم. الان، با دست و پيشانی مجروح در رختخواب افتاده‌ام. درد عجیبی هم در رانها و کمرم احساس می‌کنم. افسر و مادرش به من رسیدگی کردند ولی الان گیج و منگم.

تمام ماجرا از آنجا شروع شد که چون امروز متصدی انبار نبود، این عرب کیف مرا برای تحویل گرفتن و بازرسی بارنامه کالای جدید به دفتر انبار فرستاد. بعداً خودش هم به دفتر انبار آمد و نشست. فکر می‌کنم چیزی در سیگاری که به من تعارف کرد، بود که سرم را منگ کرد. بعد که بلند شدم بیرون بیایم، وقتی در انبار را باز کردم، دیگر نفهمیدم، فقط یادم هست که گرچه فقط از شش تا پله می‌افتادم ولی سقوط، وحشت، خوردن به میله‌های آهن پلکان، کله معلق شدن، و کوبیده شدن سر و بدنم تمامی نداشت. می‌افتادم و می‌غلتیدم و انگار هرگز، هرگز تمام نمی‌شد. وقتی دوباره چشمانم را باز کردم، نمی‌دانم چند دقیقه یا چند ساعت یا چند روز گذشته بود. هنوز در دفتر انبار بودم. پتویی رویم کشیده بودند. با وجود اینکه روی دستها و پیشانیم خون خشکیده وجود داشت، دردی احساس نمی‌کردم. یک نوع رخوت، یک کوفت رخوت سرد، یک بیحسی مرگ، یا شاید یک حالت مومیایی شدگی تمام تنم را گرفته بود. به ساعت نگاه کردم. ساعت شیشه‌اش شکسته و از کار افتاده بود. در تاریکی انبار حتی نمی‌توانستم

بفهمم چه وقتی از روز است. بعد که سوراخ آمپول را زیر آرنج چیم دیدم، تازه فهمیدم علتش چیست که دردی حس نمی‌کنم. یک نفر به من چیزی تزریق کرده بود؟ نمی‌توانستم تکان بخورم. نمی‌توانستم بلند بشوم. بعد «خ» آمد و برایم یک فنجان جای لعنتی آورد. مرا بلند کرد و دستهایم و پیشانیم را با دستمال خیس شده‌ای شست. فهمیدم چه کسی به من سوزن تزریق کرده بود. دستهای کلفت سیاهش بوی گند شتر می‌داد.

هفدهم شهریور، نمی‌دانم ساعت چند شب

تمام روز تشنج، تشنج، تشنج داشتم. در خانه در رختخواب بودم. افسر از من نگهداری می‌کرد. تمام روز می‌لرزیدم. تنم داغ بود. از چشمهایم آب می‌آمد. بدنم شل و بی‌اراده بود. کف دستهایم سرد ولی عرق کرده بود. گرچه افسر و مادرش دکتر آورده و به من رسیدگی کرده بودند، ولی تشنج وحشتناک مرا هیچ دوايي ساکت یا متوقف نمی‌کرد. اولین تصمیم من این بود که فوراً چمدانم را بردارم و به تهران فرار کنم. ولی نیروی حرکت، حتی حال بلند شدن نداشتم. تمام کاسه سرم انگار می‌چرخید، می‌چرخید، می‌چرخید. انگار بدنم را در ناحیه کمر به رختخواب می‌خکوب کرده و تمام وجودم را دور این میخ می‌چرخاندند، و سگهای تازی وسط روحم عو عو می‌کردند. تمام روز را در رختخواب غلتیدم، و بالاخره هنگام غروب دیگر طاقت نیاوردم. به زحمت بلند شدم، هر طور بود لباس پوشیدم، و به دفتر شرکت رفتم. «خ» آنجا بود. وقتی حال مرا دید لبخندی ابلیسی بر لبانش نقش بست. مرا روی مبل دفترش خواباند و از کشوی میزش سوزن و آمپولی بیرون آورد و محلولی را که کمی کدر و شیر شتری رنگ بود، به ساعدم تزریق کرد.

و حالا، خوب می‌دانم که این مایع چیست.

بیستم شهریور، شب

این عرب پدر سگ مرا تباه کرده است. لعنت بر من، لعنت بر او، لعنت به هر چی... چقدر بدبختم؟ معتاد و مریضم. و دیگر چیزی از غرور و ناموس ندارم.

بیست و پنجم شهریور، شب

آهسته آهسته، مثل خوره، مثل غده سرطان، خودم را نابود می‌کنم. روزی دوبار بلند می‌شوم و با پای خود به بستوی کثیف انبار «خ» می‌روم. چقدر پلید شده‌ام! چقدر زبونم! باید برای ازدیاد تباهی و متلاشی شدن روح و جسم التماس کنم. تا ساکت بخوابم، ساکت بخوابم. ساکت تنفر داشته باشم. ساکت رنج ببرم. ساکت دریده شوم. ساکت به روحم دشنه فرو رود.

من سکوتی‌ام از یک سرنوشت پاک که مورد تجاوز اهریمن صفتان قرار گرفته، و در اینجا به حال گندزدگی و تجزیه افتاده‌ام.

یکم مهر، شب

خدای من - این زندگی جهنمی است. زمین دوزخ است.

بیستم مهر، ساعت هشت شب

باید این قلم را بشکنم. باید این دفتر را بسوزانم. باید خودم را در این «شط» بیندازم و خفه کنم. نه، نباید این آب را آلوده کنم. برای آلودگی و پلیدی و فساد من پایانی و نجاتی نیست. خدایا چه کارها که نکرده‌ام و چه کارها که با من نمی‌کنند.

بیست و سوم مهر، شب

باز هم به افسر دروغ گفتم. گفتم که در دفتر کار زیاد است و باید در دفتر بمانم. ولی تمام بعد از ظهر را نزد «ص» تازی بودم. مهین، تو هولناکی - تو وحشتناکی - تو کثیفی - تو رذلی - تو معتادی و دیگر خفه شو! آه ای... ای موجودی که زمانی یک دختر پاک خوب بودی، چه به روز تو می آید؟ چه به روز خودت می آوری؟

بیست و پنجم مهر، ساعت نه شب

سوگند به خدا و فرشتگان تصمیم دارم که بلند شوم و از این شهر فرار کنم. ولی بدبختانه نمی توانم... مغزم فاسد شده. باید چاقویی بردارم، کاسه این سر را بشکافم و بشکافم و بشکافم. و این توده پیچ در پیچ مهمل از کار افتاده را بیرون بیاورم و در سوراخ مستراح بیندازم.

بیست و هشتم مهر، ساعت ده شب.

امروز غروب جلو آینه نشستم و گریه کردم. بعد سردرد را بهانه کردم و به رختخواب رفتم. هنوز گریه ام بند نیامده. ای آدم نگو نبخت، فکرها و امیدهای گذشته را فراموش کن. روح، مغزت، وجودت را از رؤیاهای پاک و نیک خالی کن. جای تازه ای برای فلاکت و برای اجل باز کن.

سی ام مهر، شب

بیدار شدم، خواب زهرار را دیده بودم. الان یک هفته است که به نامه های او جواب نداده ام. آخرین نامه ام هم کوتاه و مزخرف و گنگ و مهمل بود. صورت زهرار را در خواب دیدم. صورتش درشت و روشن و پاک ولی سرزنش کننده و غمگین بود.

برهنه، زیر ملافه چرک و زرد رنگ «ص» خوابیده بودم. تمام بدنم مور مور می کرد. می غلتیدم، می بیجیدم، بدن متشنج و داغم را به رختخواب می مالیدم. شکمم درد می کرد.
نمی توانم باور کنم. نمی توانم باور کنم، این من هستم؟ نمی دانم.

بیست و یکم آبان، اوایل شب

چهار روز است که به دفتر نرفته ام. صبح از خانه بیرون می زنم و یک راست به خانه کثیف «ص» می آیم. خودم یک کیسول در سوزن می کنم و به دستم می زنم. بعد روی تختخواب دراز می کشم و سعی می کنم فکر نکنم. و گریه می کنم. گریه می کنم. گریه می کنم. نجیبه، زن عرب کثیف پیری که کلفت «ص» کثیف است، برایم جای سیاه رنگی می آورد که شیرینی آن دلم را بهم می زند. استفراغم می گیرد. ولی اول چیزی بالا نمی آورم. فقط سرم شدید درد می گیرد. بعد بالا می آورم سبک می شوم و در رختخواب می افتم. انگشتهایم را تکان تکان می دهم... از گوشه چشمهایم به سقف نگاه می کنم. سرم را به این طرف و آن طرف می برم. رختخواب بوی عرق، بوی کثافت و بوی تب می دهد. می خوابم. بیدار می شوم. هنوز زنده ام؟ باز می خوابم. وقتی چشمهایم دوباره باز می شود بدن سنگین و نفس بد بوی او روی من است.

بیست و هشتم آبان، شب

امروز تصمیم گرفتم به دکتری مراجعه کنم. ولی وحشت و خوف اینکه ممکن است رازم بر ملا شود، فوراً منصرفم کرد. چه خواهد شد؟ با من چه خواهند کرد؟ بالاخره چه خواهد شد؟
در نامه ای که به زهر انوشتم، سعی کردم روحیه خوبی را نشان دهم.

نمی‌توانم به تهران بروم. من معتادم. نمی‌توانم حتی یک روز بدون مواد بسر ببرم. می‌دانم باید تصمیم گرفت. می‌دانم باید چاره کرد. ولی نمی‌توانم اراده کنم. من به معجزه و شفاعت ایمان ندارم. در راهی که من هستم بازگشتی وجود ندارد. بازگشت شرافتمندانه‌ای وجود ندارد. در زندگی سیاه من روزنه‌ای امید وجود ندارد.

سوم آذر

دیگر نه شادی، نه غمی، نه یأس و نه رضایتی در این زندگی لعنتی احساس نمی‌کنم. اگر آنچه در کتابها به عنوان تجزیه و فساد روح می‌نویسند، درست باشد، من آن حالت را دارم. من مظهر یک شکست تلخ و یک موجود بیچاره‌ام که اینجا، درین بندرگاه لعنتی در حال گنبدیم.

تمام زندگی من آیه‌ننگ شده است... در خیابان که راه می‌زوم احساسهای ننگ و مرگ با من حرکت می‌کنند. عمه‌هایی که اسفالت خیابان را برای لوله کشی می‌کنند. قبر ننگین مرا می‌کنند. بلمهایی که آرام آرام به آن سوی «شط» می‌روند، جنازه ننگین مرا می‌برند. جنازه مرا بردند - و من هیچ احساسی جز ننگ و مرگ ندارم.

حتی احساسی برای بچه‌ای که آبستن هستم ندارم. من مرده‌ام، خدایا، مگر من مرده‌ام؟

بیست و دوم آذر

امروز نه او و نه دختر مودم‌اسبی، هیچ کدام را ندیدم. اسم این دختر عصمت میر شیخ یکی از دستپورورده‌های «ص خ» لعنتی است. نامه مفصلی به زهر نوشتم و به پستخانه بردم و پست کردم. قبل از بیرون آمدن از پستخانه، با تردید و با قدمهای لرزان، به قسمت تلگراف رفتم و کاغذ سفید تلگرافی از متصدی تلگراف گرفتم که استعفایم را روی آن بنویسم و به تهران بفرستم و همان شب با ترن به تهران بروم ولی نتوانستم آن را تمام کنم.

کاغذ را پاره و زیر ریز کردم و دور ریختم.
 خداوند گارا... هنوز ذره‌ای از امید رهایی برای من هست؟
 خداوند گارا... فردا همین نیرو را دوباره به من بده. قول می‌دهم تمامش
 کنم. زندگی من...
 (نا تمام)

بیست و سوم آذر
 زندگی من یک کلاف سردرگم شده، باید، باید، باید تصمیم بگیرم که
 این کارها را بکنم:
 ۱. فوراً به تهران بروم و خودم را با هر جان‌کنندنی هست ازین کثافت
 خلاص کنم.
 ۲. صبر کنم تا بجهام به دنیا بیاید.
 ۳. دوباره از نو در تهران کاری پیدا کنم.

بیست و ششم آذر، ساعت دو بعد از ظهر
 آبه ایستگاه راه آهن رفتم بلیت قطار برای تهران خریدم. فردا به تهران
 خواهم رفت. از اینجا خواهم رفت. عصمت میر شیخ را در آنجا دیدم.
 امیدوارم که بلیت خریدن مرا به خزایر نگوید. من دیگر پا به آنجا، به آن دفتر
 لعنتی آن عرب نخواهم گذاشت.
 به پستخانه رفتم و استعفای خودم را نوشتم و تلگراف کردم. خدایا به
 من کمک کن اراده‌ من دگرگون نشود. خدایا، خدایا، خداوندگار یکتا، به من
 یاری کن.

(خداوندگار یکتا به من یاری کن) آخرین کلمات خاطرات مهین بود.
 با گیجی و بهت دفترچه را بستم. دقایق درازی همانجا روی تشک نشستم.
 تمام روح مهین اتاق را پر کرده بود و تمام الکل اول شب و خواب در من مرده بود.

صبح که شد علی خان را صدا کردم. به او گفتم که می خواهم به تهران بروم و برایم درباره فامیل و سابقه یک دختر، از همسایه های آن دختر پرس و جو کند. اسم و مشخصات و آدرس زهرا حمیدی را به او دادم و به او مجملاً گفتم که این دختر پرستار است و تازگیها خواهرش فوت کرده. از علی خان خواستم فقط بفهمد پدر و مادرش چه کسانی بوده اند و چطور شده اند.

طبیعتاً اولین استنباط علی خان این بود که می خواهم زن بگیرم، و مطابق معمول درباره طرف، قبل از خواستگاری، تحقیق و پرس و جو می کنم. داشت می گفت: «به به آقا، انشاء الله به مبارکی تصمیم...» حرفش را بریدم و گفتم که زودتر راه بیفتند. برای مخارج رفت و آمد شهر هم یک ده تومانی توی دستش گذاشتم.

آن روز ساعت ده قرار بود من در یک سازمان کمکهای مثلاً فرهنگی امریکا با ایران - به نام فولبرات - سخنرانی آموزشی بکنم و طرز استفاده از چندین دستگاه ماشینهای دقیق آزمایشگاهی از محصولات «پرکین آلر» را برای عده ای از استادان و استادیاران دانشکده علوم و دبیران شیمی دبیرستانهای تهران نشان بدهم. جلسه تا ساعت دوازده ادامه پیدا کرد. به طوری که وقتی برای ناهار به فیروز رفتم، ناصر با اکراه در گیر و دار خوردن یک پُرس چلو خورش قیمه بود و منتظر من. نشستم و گفتم یک پُرس هم برای من آوردند.

چلو خورش همیشه در فیروز، فوریتترین و ارزانتترین غذاها بود. طرز سرویس هم این جوری بود که به محض اینکه می نشستید، فوراً یکی از کارگران با یک سینی «سرویس» سر میز می آمد که علاوه بر نان و سبزی خوردن - که روی غذا بود - شامل ماست، ماست و موسیر، ترشی و دوغ بود که اگر

می خوردید، اضافه حساب می شد، و اگر نمی خوردید چشم غره‌ای تحویل‌تان می شد. دست آخر یحیی خان، که سرکارگر بود و تمام سفارشها را او می گرفت و صورت حسابها را رد می کرد، می آمد و نگاهی به آثار باقیمانده روی میز می انداخت، خورده شده‌ها را حساب می کرد، و فقط عددی را روی یک تکه کاغذ کوچولوی خیلی فسقلی می نوشت که باید دم در پولش را می دادید.

امروز ناصر همان بلیز کاموای سیاه شب قبل تنش بود، که انگار هرگز از تنش در نمی آمد. نشستم و برایش مطالعات دیشبم را تعریف کردم.

از یادداشتهای مهین معلوم بود که این «ص خ» و «ص» و «خ» همه یک عرب کیف بودند: صمد خزایر.

وقتی حرفهایم تمام شد، ناصر فکری کرد و گفت: «از دو حال خارج نیست: یا تو با این آرتیست‌بازها آخر عمری به کله‌ات زده، یا این دختر مادر مرده رو کشتن.»

من حالا ساکت بودم و با یک خلال دندان ور می رفتم.

گفتم: «من به کله‌ام نزده.»

مدت درازی به من نگاه کرد. بعد گفت: «که اینطور.»

سرم را پایین آوردم.

گفتم: «چه فرق می کنه؟ چه کشتنش، چه بعد از اون بلاهایی که به سرش

آورده‌ن و لش کرده‌ن و اونم خودش و کشته. هر دوش یکیه.»

ناصر گفت: «جلال، تو باید الان صاف بری شهربانی. باید دو سه ساعتی

براشون بلیل زبونی بکنی. هر چه می دونی بریزی وسط، خدا خدا هم بکنی که

حرفاتو قبول کنن. دست خودت را بشوری و بیای کنار. لامسب خودتو قاطی

نکن!»

گفتم: «چیزی که بیشتر منو به فکر انداخته، گذشته این دخترهای بدبخته.

نمی دونم به سر پدر و مادر و یک خواهر کوچکشون چی اومده؟»

ناصر متوجه نشد. برایش توضیح دادم که چطور در بعضی قسمت‌هایی از

خاطرات مهین، مکرراً به مطالبی اشاره شده بود از قبیل «موضوع پری» یا «آن

واقعهٔ موحش» یا «بلایی که سر طفلک پری آوردند» و بعد از چند وقت: «مرگ بابا و بعد دق کردن مامان به فاصلهٔ دو ماه.»

ناصر گفت: «ول کن بابا. به تو چه؟ شاید کسی بلایی سر دختر کوچولو شون آورده و پدر و مادر از فشار روحی تلف شده‌ن. ازین بدبختیهاس که هر هفته در هر گوشهٔ دنیا اتفاق می‌افته. اما این دلیل نمی‌شه تو خودت را حالا توی باند قاچاقچیها قاطی مواد مخدر که بی‌شک عملیات زیر زمینی «آپا» و این عرب و مستر جیمس خودتو نه کنی. جلال، به خاطر یوسف، مواظب خودت باش. اینا بچه مدرسه‌ای نیستن.»

من چیزی نگفتم. به بشقاب خالی پلو نگاه می‌کردم. در افکار دور و درازی بودم. شاید صرفاً وجود زهرا حمیدی بود که مرا جذب می‌کرد. مطمئن نیستم. به مصداق حرف ناصر سعی کردم به خودم تلقین کنم که نباید خود خننگم را زیاد در کارهای دیگران دخالت دهم. ولی یاد یک جملهٔ دکتر بهرامیان افتادم که روزی گفته بود: «نصف دنیا دیوانه و بدبختند و نصف دیگر هم خواهی نخواهی خودشان را دیوانه و بدبخت می‌کنند که دلیل جنون و بدبختی را بفهمند.» من هر دو نصف بودم.

یحیی خان آمد و نگاهی به باقیماندهٔ میز کرد. روی یک قطعه کاغذ نوشت (۱۸۰ریال). من قطعهٔ کاغذ را قبل از اینکه ناصر فرصت کند قاپیدم و بلند شدم و آمدم دم در، حساب را پرداختم و بیرون آمدم.

ناصر می‌خواست جای خلوت و تنهایی پیدا کند که یکی دو ساعتی استراحت کند. کلید خانه را به او دادم و گفتم به آنجا برود. چون به احتمال زیاد حتی علی خان هم در خانه نیست.

حق با من بود. وقتی بعد از ناهار به دفتر شرکت برگشتم، علی خان جلو در ساختمان ایستاده بود. علی خان تحقیقات را به انجام رسانده، و حالا آمده بود گزارش دهد. دلش هم داشت غنج می‌رفت. فکر می‌کرد من خاطر خواه زهرا حمیدی شدم و می‌خواهم عروسی راه بندازم. از سبیل چارلی چاپلینی و صورت لاغر و قهوه‌ای رنگش، خوشحالی و شیطنت مخصوصی فلاش می‌زد.

شرحی که علی خان - با مقدار زیادی تبلیغات خواستگاری - تعریف کرد، بدین مضمون بود: زهرا خانم دختر نجیب و سر به راهی بود و در بیمارستان سینا و بیمارستان خصوصی دکتر علم کار می کرد. ماهی هزار و چهار صد تومان موجب داشت. پدر و مادرش چهار سال پیش فوت کرده بودند. و خواهر بزرگش هم دو سه هفته پیش در اثر خوردن دوی عوضی مرده بود. زهرا بنا بر گفته همسایه ها، «گوهر»ی از نجابت و یک خانم بود. تمام لباسهایش را خودش می دوخت. آشپزی هم خوب بلد بود. فامیل زیادی نداشت. فقط یک عمه پدری داشت که پیرزنی تنها بود. این عمه پیر، ظاهراً در همان بیمارستان خصوصی که زهرا کار می کرد. جزو سرایداران بود.

وقتی حسابش را کردم دیدم علی خان هیچ چیز تازه ای که به درد بخور باشد نیاورده جز اینکه زهرا یک عمه پیر داشت که در بیمارستان علم سرایدار است.

علی خان را دنبال کارهای خانه فرستادم و بقیه بعد از ظهر را در دفتر کار کردم.

غروب با یوسف یک ساعتی کتاب خواندیم. بعد از ملاقات دوباره به تهران برگشتم. به حدود امیرآباد رفتم و بیمارستان دکتر علم را پیدا کردم.

بیمارستان خصوصی فسقلی علم پشت جلالیه بود و در آهنی آبی رنگ داشت. ماشین را جلو در نگه داشتم و آمدم زنگ زدم. به جای در آهنی، در کوچک دیگری در انتهای دیوار باغ باز شد و کله چارقد پوشیده زنی بیرون آمد.

کسی که در را باز کرده بود، یک پیرزن خیلی چاق بود که چارقد سفید داشت. صورتش کوفته ای و خپله بود جلو موهایش حنایی، و زیر ابروهایش برداشته شده. یکی از این پیرزنهای کت و گنده بود و در تمام غار سرخ دهنش فقط سه یا چهار تا دندان دراز و زرد پراکنده داشت. تمام صورتش عین یک سطل کاهگل بود و در آن همه چیز پیر و مرده، جز چشمان ریز و سبزش، که با طمع و حيله گری و کینه توزی می درخشید.

به زودی معلوم شد که همین ماده غول پیر، عمه زهرا حمیدی است. (یعنی او هم یک روز باکره و ملوس و خجالتی بوده؟)

خیلی زحمت کشیدم، و چون ترک بود، کلی تملقش را گفتم و یک بیست تومنی هم حرام کردم، تا بالاخره به حرف آمد. اول طفره می‌رفت. و نمی‌خواست آنچه از پدر و مادر حمیدی می‌داند، بگوید. ولی عاقبت با اصرار من مبنی بر اینکه یکی از صمیمیترین دوستان من می‌خواهد با این خانواده وصلت کند و می‌خواهد گذشته آنها را بداند - و با برق بیست تومنی دومی که کف دستش گذاشتم - زبانش باز شد. به اتاق پیرزن در انتهای باغ رفتیم.

حرفهای عمه پیر زهرا، مطالب زیادی را از گذشته‌های مهین و زهرا برایم روشن کرد. خلاصه حرفهای او - ترکی و فارسی قاطی - با کلمات و انشای حک و اصلاح شده چنین بود: که پدر دخترها، کرامت الله‌خان، از تجار فرش در تبریز بود. سه تا دختر داشت یکی از یکی خوشگلتر. چهار سال پیش دختر کوچکش پروانه را که ده سال داشته، نزدیکیهای عید در راه مدرسه دزدیدند. بعد دزدها به کرامت الله‌خان بیچاره تلفن کردند که باید سی هزار تومان پول نقد بدهد تا دخترش را پس بگیرد. کرامت الله‌خان که در آن ایام عید دستش تنگ بود، هر طوری بود با فروختن مقداری سفته و فرش و اثاث به نصف قیمت، پول را تهیه کرد. نه به کلانتری نه به قوم و خویشها، به هیچ کس از این مطلب حرف نزد. بدبخت ناموسش بود، چاره نداشت. ولی وقتی پول را به طریقی که دزدها گفته بودند، رد کرد و به گفته آنها به محلی نزدیک باغهای شاهگلی در حومه تبریز رفت که دخترش را پس بگیرد، جسد پروانه را پیدا کرد. و به زودی فاجعه فاش شد. حتی روزنامه‌ها درباره آن نوشتند و عکس پروانه را چاپ کردند.

این ضربت، قلب کرامت الله‌خان را متلاشی کرد. مرد بدبخت به فاصله یک ماه بعد مرد. دختر اولش مهین، که آن سال در شیراز دانشگاه می‌رفت، مدرسه را ول کرد به تبریز آمد. که در میان زاری و مرارتها مادر و خواهر بازمانده خود را حمایت کند. در ماه سوم مادر آنها نیز سگته کرد. پس از آن، دو خواهر باقیمانده ارثیه خود را به عموی خود سپردند و هر دو به شیراز آمدند. در شیراز،

مهمین در شهریور ماه، امتحانات عقب افتاده خود را تمام کرد و بعد دو خواهر به تهران آمدند. در اینجا آنها با پول ارثیه خود که از طرف عمویشان مصادره شده بود، زندگی تازه‌ای شروع کردند. مهمین در یک شرکت امریکایی کار گرفت و خواهر خود زهرا را به آموزشگاه پرستاری شیر و خورشید در شهر ری گذاشت.

وقتی پیرزن حرفهایش را می‌زد، من در گوشه اتاق محقر او، روی گلیم صورتی و آبی نشسته و مشغول شاخ در آوردن بودم. استکان چای جلوبیم یخ شده بود و پیرزن حالا می‌خواست از ماجرابی که امسال برای مهمین بیچاره نازنین اتفاق افتاده بود شروع کند که من چای را سر کشیدم و بلند شدم. بقیه را می‌دانستم. جلو پز چانگی پیرزن ترک را با یک بیست تومانی دیگر گرفتم و خدا حافظی کردم. ساواک هم برای کسب اطلاعات انقدر ولخرجی نمی‌کرد.

پیرزن تا دم در دنبالم آمد و با تعریف و تمجید از زهرا حمیدی از من خدا حافظی کرد. آدمم سوار ماشین شدم و از امیرآباد به طرف میدان توپخانه حرکت کردم. فکر و خیالم به طور مخصوصی تحریک شده بود. می‌خواستم چیزی را بفهمم.

به حدود توپخانه که رسیدم، به اول خیابان جلیل‌آباد (خیام) جلو اداره روزنامه «اطلاعات» آدمم و ماشین را جلو یک مغازه آهنفروشی نگه داشتم. یک رفیق قدیمی داشتم که آن سال در مؤسسه انتشارات «اطلاعات» کار می‌کرد، و می‌دانستم اغلب شیکار است. از دربان پرسیدم که آیا پرویز ارجمند در اداره هست؟ گفت بله و من به طبقه دوم رفتم و پرویز را که در میان دود سیگار مشغول ترجمه اخبار خارجی واصله از دستگاه خبر گزارها بود، پیدا کردم. نشستیم و پرویز قهوه دستور داد.

پرویز پسری خوش مشرب و پر حرف بود. از همان روزهای دبیرستان میان بچه‌ها به خوش سلوکی و رفیق بازی معروف بود. ارجمند، آن وقتها سر دبیر روزنامه هفتگی دیواری مدرسه بود، گرچه بیشتر مقالات ادبی و مطالب عمده نوشته ناصر تجدد بود. پرویز در تمام برنامه‌های نمایش و پیک‌نیکهای مدرسه

همه کاره و برنامه طرح کن و مادر خرج بود. از حال ناصر تجدد از من پرسید گفتم که هنوز بیکار است. پرویز افسرده شد. اوایلی که ناصر از پاریس برگشته بود دلش می خواست در مؤسسه کاری بگیرد، ولی پست خالی در آن موقع نبود و ناصر هم دیگر مراجعه نکرده بود.

خیلی صحبتها کردیم. به پرویز گفتم که میل دارم نگاهی به دوره روزنامه‌های «اطلاعات» آخرین روزهای چهار سال پیش بیندازم. مقصودم را پرسید. به طور سر بسته گفتم که می خواهم جریان دزدیدن یک دختر بچه‌ای را چهار سال پیش در تبریز بفهمم. پرویز یک چیزهایی یادش بود. ولی برای جزئیات خبر، مردی به اسم آقای عامری را که کلید اتاق آرشیو پیشش بود، صدا کرد. کلید را گرفت به اتفاق به اتاق آرشیو رفتیم. و از میان جلد‌های بزرگ و بیحساب شماره‌های گذشته، که تمیز و مرتب جمع‌آوری و صحافی شده بود، پرویز چهار جلد بزرگ را بیرون آورد که شامل سه ماه اول سال مورد نظر و سه ماه آخر سال قبل از آن بود.

وقتی تنها ماندم، به صفحات اخبار شهرستانهای روزنامه، که از هم اکنون تبدیل به کاغذ زرد مایل به قهوه‌ای شده بود، مراجعه کردم. پس از ربع ساعتی ورق زدن در میان شماره‌های ماه اردیبهشت، در صفحه اخبار شهرستانها، در ستون چهارم، پایین، مطلبی را که دنبالش می‌گشتم دیدم. آنچه پیدا کردن این مطلب را آسان کرده بود، عکس کوچکی از یک دختر بچه بود. صورت این عکس شباهت کاملی به صورتهای مهین و زهرا داشت. متن خبر ساده و مختصر و بدین شرح بود که جسد دختر بچه دهساله گمشده‌ای در تبریز در یکی از باغهای اطراف شهر پیدا شده و طبق گزارش پزشک قانونی به دختر تجاوز شده بود. و قضیه - مثل همیشه - «تحت تعقیب» بود. دیگر درین باره در شماره‌های ماههای بعد خبری وجود نداشت.

دوره‌ها را بستم، و در جای خود، روی طبقه‌های بایگانی گذاشتم. چند دقیقه‌ای همانجا ایستادم و به انبوه دوره‌های اطلاعات سی سال گذشته نگاه کردم. حالت اتاق غمگین و همه چیز کهنه و خاک خورده بود. سی سال

حوادث و تاریخ و خبر و آگهی و عکس کوچک و بزرگ روی طبقه‌ها خوابیده بود و خاک می‌خورد و کمی مالمیخولیا می‌آورد. ابدیت کوچولوی خاک گرفته خواهرهای حمیدی هم خود مرا کلی مالمیخولیا می‌کرد.

با پرویز خدا حافظی کردم و بیرون آمدم. شب سردی بود، و باد و سوز زمستانی مثل شلاق توی صورت می‌خورد. سوار ماشین شدم و روشن کردم. در ماشین، در راه خانه، تمام جاده پهلوی، لبم را می‌گزیدم. در خانه تو اتاقم، لخت شدم و به تنهایی شام خوردم. فقط یک بطری بالزام هم باز کردم و خودم را حسابی از پا انداختم. دفترچه سیاه‌رنگ حمیدی آنجا سرطاقچه بود. دیگر نه به آن دست زدم و نه تا آنجا که می‌شده به آن نگاه کردم. به خودم برای صدمین بار قول دادم که اگر دفعه دیگر این جیمس پدرسگ از من خواست که بروم و از یکی از کارمندانش مواظبت کنم تقویم روی میز را بلند کنم و پرت کنم تو کله مزین به پیپ و پایبانش. به خودم قول دادم که حرف ناصر را هم قبول کنم و دیگر در کارها و زندگیهای مردم دخالت نکنم، خودم را کنار بکشم.

هیچ دوز و کلکی بدتر از دوز و کلکی که آدم برای خودش می‌تراشد نیست. رفتم توی رختخواب و رفتم توی کتاب پلیسی نیمه کاره‌ای که این شبها می‌خواندم. چند دقیقه‌ای خواندم تا خوابم ببرد. حالا به جایی رسیده بودم که قاتل مرموز جزیره، سه نفر دیگر را هم کشته بود. قدرت و زیبایی و هنرمندی در جنایتها کم کم به اوج می‌رسید. شاید به اوج ابدیت. نفر ششم را که یک قاضی دغل انگلیسی بود، روی صندلی بزرگ زینتی دادگاه‌ها نشانده، و چیزی شبیه جبهه ارغوانی رنگ قضات را دور بدن او پیچیده بود. چیزی شبیه کلاهگیس قضات انگلیسی هم روی سرش گذاشته، و گلوله‌ای وسط پیشانی خالی کرده بود. باز هم درست به مصداق بیستی از شعر «ده سیاهپوست کوچولو» که می‌گفت: «پنج سیاهپوست کوچولو به دادگاه رفتند. یکی از آنها محکوم شد. چار تا باقی ماندند.»

چراغ را خاموش کردم و خوابیدم.

فصل دهم

۱

ناصر تجدد دوران بچگی سخت و پر مشقتی داشت. من می‌دانم، چون دوست همبازی و تقریباً هم محله‌ای ناصر بودم. دوران بچگی ناصر دورانی بود که فلاکت دوران کودکی دیوید کاپرفیلد پیش آن شاهکاری از ناز و نعمت می‌شد.

گرچه ناصر بعد از دبیرستان با پول مختصری که از ارثیه مرحوم غلامرضا خان پدرش به او به ارث رسیده بود، به عنوان تحصیل تهران را ترک کرد و به فرانسه رفت، ولی کاملاً معلوم بود که چرا می‌رود و از چه محیط و چه آدمهایی و چه دردهای درونی، فرار می‌کند.

پدر ناصر، غلامرضا خان تجدد، در زمان حیاتش از خیاطهای ماهر و بنام خیابان لاله زار تهران قدیم بود. خانه آنها در خیابان بوذرجمهری در محله درخونگاه بود که هنوز هم هست. در اتاق پذیرایی آنها عکسی به دیوار هست که غلامرضا خان را با کلاه لبه‌دار پهلوی نشان می‌دهد. در کنار غلامرضا خان، برادر او خداداد خان روی صندلی نشسته و لباس مشروطه طلبان دوران مظفرالدین شاه قاجار را به تن دارد؛ کلاه پوستی، تفنگ، قطار فشنگ، سبیل

کلفت؛ سرویس کامل.

پس از مرگ غلامرضا خان، که در سن سه سالگی ناصر اتفاق افتاد، پسر بزرگ غلامرضا خان، عباس آقا کسب پدر را ادامه داد و بزرگ خانواده شد. عباس آقا مسلمان دو آتشه‌ای بود و دهه اول ماه محرم، در منزل تجدد همیشه عزاداری و روضه خوانی و سینه زنی مفصل برپا بود. تاسوعا و عاشورا شبها سینه زنی و اطعام بود.

صبح عاشورا قمه می زدند. (یک صبح عاشورا من آنجا بودم با ناصر تماشا می کردیم. عزادارانی که می خواستند قمه بزنند وسط سر خود را تراشیده بودند. چهارتا چهارتا دور یک طشت خاکستر نشسته و نوحه می خواندند. یک نفر با قمه تیز و شفاف‌ی که به دست داشت، یکی سه ضربه به قسمت تراشیده استخوان جمجمه زده. صدای قرچ آهن تیز که پوست و کمی استخوان را می شکافت مثل شکافتن پوست هندوانه بود.) عکس دیگری به دیوار اتاق پذیرایی بود و هنوز هم هست. این عکس در حقیقت شمایل‌ی بود و رویش، با حرمت و احترام، همیشه پرده ابریشمی کشیده شده بود. شمایل صحنه واقعه کربلا را نشان می داد. تابلویی از رنگ و روغن بود که با سلیقه خاص دوره قاجار کشیده شده بود. ناصر آن وقتها، وقتی بچه‌ها تنها در خانه بودند، خودش همه را دور شمایل می نشانده، پرده شمایل را عقب می زد و عین پرده‌دارهای زیر تکیه، به چشمه تعریف می کرد. (بارد، چه؟ خون ز دیده، چه سان؟ روز و شب، چرا؟ از غم، کدام غم؟ غم سلطان کربلا) البته اگر عباس آقا می فهمید که شمایل حضرت حتی معصومانه به بازی گرفته شده، خون به پای می کرد.

در واقع عباس آقا در خشونت و کتک زدن کولاک بود. یک روز پنجشنبه دست و پای ناصر را با طناب بست و او را تا عصر جمعه در انباری زیر زمین حبس کرد. ناصر هشت سالش بود. دلیلش، فکر می کنم، این بود که عباس آقا گفته بود که ناصر باید بعد از ظهر بخوابد و ناصر رفته بود توی حیاط داشت مگس می گرفت و می انداخت جلو مورچه‌ها بخورند. ناصر تمام مدت محبوس بودنش گریه کرده بود. طناب پاهایش آن قدر سفت بسته شده بود که پای راست

ناصر را معیوب کرد. هنوز ناصر به طور محسوسی روی همان پا می‌لنگید. از هفت سالگی ناصر تابستانها را در دکانهای مختلف - خرازی، خواربار فروشی و دوچرخه سازی - پادویی می‌کرد. (من خودم در این دوران حرفه آزاد در بخش خصوصی اختیار کرده بودم: بادبادک و فرفره و بامیه خود ساخت می‌فروختم.) ناصر هر وقت کتک می‌خورد، می‌آمد سراغ من. مگر اینکه از حرکت می‌افتاد. این گونه مواقع بود که بعدها حتی به من هم چیزی نمی‌گفت و درون خودش نگه می‌داشت. مثلاً جای طنابهایی را که عباس آقا بسته بود من دو ماه بعد، موقعی که ناصر به خانه ما آمده بود و داشتیم توحوض شنا می‌کردیم، دیدم.

با این تجربه‌ها و زخمهای بچگی، ناصر هیچ راهی جز به طرف بیرون و بالا نداشت. تمام سلولهای مغزش، تمام روحش، نا آگاهانه، در پی این بود که تمام زندگی آینده‌اش درست مخالف زندگی گذشته‌اش باشد. می‌خواست در محیطی که او را کوبیده بودند وجودش شناخته شود. می‌خواست «لطافت عشق راستین» و «شکوه ابدیت» پیدا کند و آن را تجلی دهد. و ذره‌ای از محبت فامیلی، محبتی که هرگز ندیده بوده، نداشت که به احدی ابراز کند.

بعد از دوره دبیرستان ما، که همزمان با پایان دوره نخست وزیری دکتر مصدق بود، ناصر در قرعه کشی نظام وظیفه شرکت کرد و معاف شد. اول پاییز همان سال، که ناصر به سن قانونی رسیده بود، سهم ارث خود را از دکان و خانه در مقابل دوازده یا سیزده هزار تومان به عباس آقا فروخت و با اتوبوس به ترکیه، و از آنجا با ترن به پاریس رفت.

ناصر تجدد روی هم رفته شش سال در پاریس ماند. در رشته زبان از سوربون فارغ التحصیل شد و دوره اختصاصی خود را در ادبیات ایران و ترجمه آثاری از شیخ عطار و مسعود سعد گذراند. به زودی تمام حواسش متوجه ادبیات شد. از اول مستعد بود، زندگی در پاریس هم خوب تحریک و آماده‌اش کرد. وقتی به ایران برگشت، هدفش معلوم بود. ولی اشکال اینجا بود که سر سازش نداشت. آدم تنها و غد و مغروری شده بود. می‌خواست تجربه

وجود روحیه شخص خودش را فریاد بزند. و بد جوری روی عقیده‌اش ایستادگی می‌کرد. گاه گاهی، من فکر می‌کردم که ناصر آدم ابلهی شده، شاید از نوع ابله‌های متین و متفکر داستایفسکی. به هر حال ابله بود.

آن سال ناصر تجدد، در میان عده‌ای از دانشجویان ادبیات و ولگردهای روشنفکر کافه نادری برای خودش مریدهایی هم پیدا کرده بود. از همه دیوانه‌ترشان فرخ فروغی بود که وقتی کنار ناصر تجدد بود، روح او را می‌بلعید، و اختیارش دست خودش نبود، من هم در این کنار دوست قدیمی ناصر بودم، و فعلاً هم‌پاله و هم‌صحبت شبهای او. پول کلانی که من در می‌آوردم، و تا شاهی آخرش را خرج یوسف و شام و می‌بچه‌ها می‌کردم، در چشم ناصر مرا قهرمان اجتماعی او مجسم کرده بود. شاید با همان استحکام روح و اراده‌ای که من برای حفظ سلامتی جان یوسف تلاش می‌کردم ناصر هم برای نوشتن مصمم بود، شاید هم بیشتر، مطمئنم خیلی بیشتر.

روز اولی که من از طرز فکر و ته دل ناصر تجدد برای نویسندگی با خبر شدم، دوسه روز بعد از اولین ملاقاتمان، در آراداواس بود. ناصر سرش از «اتحادیه» گرم بود. از پاریس تعریف می‌کرد. قضیه روزی را تعریف می‌کرد که برای اولین دفعه رفته بود به قبرستان پرلاشز در پاریس سر قبر هدایت. با لفظی سنگین و کلماتی پخته و قلمبه سلمبه که انگار وحی مسلم بود، تعریف می‌کرد که چطور آن روز در پاریس به پرلاشز - جایی که به آرامش و جاودانگی رسیده بود - رفته بود تا قبر صادق هدایت را ببیند. یک عصر پاییزی بود. تمام گورستان را برگهای پاییزی فرا گرفته بود. و در این محل بسیار وسیع پیدا کردن قبر یک ایرانی، ولو که این ایرانی صادق هدایت باشد، به سادگی میسر نمی‌شد. لذا ناصر به دفتر گورستان رفته و کمک و راهنمایی خواسته بود. دفتر دار پیر یکپایی یا یکدستی آنجا، یادم نیست، یک نقشه قبرستان را به ناصر می‌دهد و روی آن با مداد قرمز، کروکی و طریقه پیدا کردن قبر هدایت را، روی خیابانها و جدولبندها فلش می‌کشد. به عقیده ناصر اگر خود هدایت زنده بود، از این پیر مرد ناقص الخلقه یا «گوژ پشت پرلاشز» و مداد قرمزش معرکه

خوشش می‌آمد. بالاخره پس از جستجوی زیاد (و پس از آنکه یک مرتبه اشتباهاً پس از عقب زدن برگ‌های ریخته قبر اسکار وایلد را می‌بیند) به قبر هدایت می‌رسد. باز به عقیده ناصر انگار هدایت همه چیز را جوری ترتیب داده بود که بعد از مرگش هم آسان به چشم نخورد.

ناصر در دام نویسندگی گیر کرده بود. حسابی هم گیر بود. و مثل تمام قلمزنان واقعی آب و خاکش مغبون و سرخورده، و در اوایل زندگی کاریش سر در گم و گوشه نشین بود.

۲

در آراداواس نشسته بودیم. فرخ هم بود. باز صحبت گل انداخته بود. حرف اینجا بود که علامت یک ملت بزرگ، فرهنگ بزرگ و آزاد است، و جای هر هنرمند باید در میان طبقات اجتماع معلوم باشد. اگر اجبار بود که یک هنرمند به خاطر احتیاجات زندگی‌اش دائم به دستگاہ‌های دیگر متشبث باشد، خواهی نخواهی از هدف اصلی خودش دور می‌افتاد. ناصر مثالی زد که اگر درست یادم باشد، مبنی بر این بود که اگر هنرمندی دنبال تشبث و کسب و مال رفت و تحت تأثیر قرار گرفت، عین یک کتیبه سنگی تاریخی است که ناقص و مخدوش باشد. من البته منگ بودم و نمی‌فهمیدم.

گفتم: «بابا خود هدایت تون هم سالها در تهران کار می‌کرد. نمی‌دونم کجاها؟ ولی... شنیدم کار می‌کرد.»

ناصر گفت: «درسته. اگر کار نمی‌کرد، و تمام هم و وقتش را صرف نوشتنش می‌کرد، شاید چند تا «بوف کور» دیگه هم می‌نوشت.»

فرخ گفت: «یا اگر بیشتر کار می‌کرد، ممکن بود عوض چهل و نه سالگی در بیست و پنج سالگی خل شود و کلک خودش را با گاز توی پاریس بکند.»

گفتم: «ولی مطلب اینجاست که هم کار کرد و هم نوشت.»

فرخ گفت: «مثل کافکای مادر مرده که در سی و شش سالگی مرض سل

داغونش کرد.»

ناصر گفت: «کافکا آفاس.»

فرخ گفت: «کافکا پیغمبره.»

ناصر گفت: «حاضر م برم اون اداره دولتی پوسیده ای رو که کافکا توش کار

می کرد، با تی - ان - تی - منفجر کنم.»

فرخ گفت: «و جنازه فرانتس کافکا را با تشریفات فانونی و البته امضا و

مهر شورای قیمومیت از زیر آوار بیرون بیاوریم.»

من مادر مرده هم یک پا خل بودم، چون پهلوشان می نشستم هر شب

پهلوشان می نشستم و به حرفهایشان گوش می کردم. و بدم نمی آمد! فقط وقتی

خیلی دلم می گرفت، می رفتم بالا پیش هرسیک فال می گرفتم.



دوشنبه بعد از ظهر برای دیدن رئیس دانشکده علوم رفته بودم.

نمونه هایی از دستگا ههای جدیدی برای آنالیزهای کمیته شیمیایی اخیراً

از امریکا رسیده بود که من قرار بود آنها را به اولیای دانشکده علوم نشان بدهم،

و بعد از توضیحات لازم، احتمالاً بفروشم. وقتی به اداره برگشتم جیمس در

اتاقش با دو نفر جلسه داشت. وقتی ویدا فکرت به من گفت که چه کسانی در

اتاق جیمس هستند احساسی از نفرت زیر پوستم دوید. یکی از دو نفر، نماینده

کذائی ما در بندر خر مشهر بود، زائر صمد خزایر.

بعد از ظهری ابری و گرفته بود و با سوز سردی که می زد، ممکن بود شب

برف بیاید. من به دفتر خودم رفتم و سعی کردم خود را تا آنجا که می شد از

برخورد با ملاقات کنندگان جیمس کنار بکشم اما در اتاق را باز گذاشتم.

نتیجه مصاحبه خودم را با رئیس دانشکده علوم، و قرار ملاقات بعدی را در

تقویم یادداشت کردم و مشغول کار شدم.

حدود سه و نیم، آن دو نفر از اتاق جیمس بیرون آمدند. جیمس هم با آنها

بیرون آمد. چند لحظه‌ای در انتهای راهرو، جلو اتاق جیمس ایستادند و حرف زدند. صدایشان را نمی‌شنیدم ولی هر سه مرد را خوب می‌دیدم. مغز انشتین لازم نبود که بفهمد کدام یک زائر صمد خزایر است. از دو نفری که با جیمس حرف می‌زدند، یکیشان پیرمردی کراواتی بود فوق‌العاده کوتاه و تاس، و قیافه‌اش برای پاندازی جان می‌داد. دیگری هیبت و هیکلی درشت داشت، با سبیل سیاه و پر پشت، موهایی انبوه و کدر، و دماغ و چانه‌ای زمخت و خیلی کوفته‌ای. بند ساعت طلا و انگشتر درشت طلای دستش حتی از فاصله‌ای که من در دفترم نشسته بودم، زیاده از حد درشت و گزاف می‌نمود و معرف طبع اهل جاهلیت و خرکی و تازی مآب بود. آنها با جیمس دست دادند و به طرف اتاق من نگاهی کردند و بعد رفتند.

واقعه دیگری که در آن روز بعد از ظهر اتفاق افتاد، و قابل ذکر است، آمدن زهرا حمیدی به دفتر شرکت بود.

ساعت در حدود چهار بود، و داشتیم جمع و جور می‌کردیم، که ویدا خودش آمد و خبر حضور خواهر کارمند سابق ما را به من اطلاع داد. همچنین اظهار داشت که خانم میل دارند آقای مهندس آریان را ببینند. یادم آمد که خودم از او خواسته بودم که روزی سری به دفتر ما بزنند، نام و تلفنم را داده بودم. آن روز بعد از ظهر، بر حسب اتفاق برق نداشتیم. هوا هم ابری بود. تمام اداره در تاریکی و گرفتگی خاصی فرو رفته بود. وقتی زهرا حمیدی با مانتو و روسری سیاه و حتی کیف و کفش و جوراب سیاه در آستانه اتاقم ظاهر شد، تیرگی و گرفتگی هوا به ظاهر حزن‌انگیز او اضافه شده بود، اگر چه چشمهایش دل باز می‌کرد.

بلند شدم و او را به طرف یکی از صندلیها راهنمایی کردم. وقتی به چشمهای زیبا و مصمم او نگاه کردم، به خودم گفتم که اگر او می‌دانست که امروز بعد از ظهر چه کسی در این ساختمان بوده کمی زودتر می‌آمد و در آن کیف زنانه ظریف و سیاه دشنه‌ای با خود می‌آورد، شاید هم یک نارنجک تی - ان - تی.

او را روی یک صندلی نشاندم، یک دقیقه معذرت خواستم و با ویدا بیرون آمدم. از ویدا خواستم به حساب حقوق مهین حمیدی رسیدگی کند و ببیند که تا روزی که مهین رسماً در استخدام شرکت بوده چقدر به عنوان تسویه حساب حقوق طلبکار است، چکی نوشته به امضای رئیس برساند و بیاورد تا به خواهر مهین مسترد شود. ویدا فهمید و فوراً مشغول شد.

در دفتر من، صحبت من و زهرا از سرناچاری، درباره هوای سرد آن زمستان و وضع مزخرف ترافیک تهران بود. او روی لبه صندلی نشسته بود. حالت عصبی و ناجور داشت. من برایش موضوع دفترچه مهین را توضیح دادم و گفتم که چطور آن را آن روز از دختر مودم اسبی گرفته بودم. معذرت خواستم که دفترچه در جیب پالتوم جا مانده و حالا در طاقچه یکی از اتاقهای خانه ام است. قول دادم آن را در پاکی گذارده و فردا توسط راننده شرکت بفرستم. وقتی ویدا چک آماده شده در وجه حامل را آورد، تقریباً ساعت پنج و آخر وقت بود. زهرا چک را گرفت و بدون تشکر و بدون اینکه به آن نگاه کند، در کیف گذاشت. بعد با هم خداحافظی کردیم.

۴

یوسف حالش بد بود.

وقتی وارد اتاق یوسف شدم، دکتر بهرامیان آنجا بود و وضع تنفس یوسف مشکل. ظاهراً امروز خون درست به ششها نمی رسید. درد گلویش هم زیاد شده بود. صدایش ناجور در می آمد. دکتر بهرامیان و یک پرستار دیگر سر یوسف را در کیسه نایلون بسیار نازکی که به یک مخزن اکسیژن وصل بود، قرار داده بودند. وقتی یوسف مرا دید از زیر کیسه اکسیژن لبخندی زد و چشمکی تحویل داد. این دو کار را اغلب یوسف برای دلداری من می کرد، و هر وقت این کارها را می کرد می دانستم که وضعش خرابتر از همیشه است و خیلی رنج می برد. نشستیم، دستش را گرفتم، و با صدایی که کمی از حد معمول بلندتر بود از او

پرسیدم که آیا صدای مرا می شنود. با صدایی که فوق العاده نازک و مریض بود، جواب داد که پس جی که صدای مرا می شنود و از من خواست که با داد و فریاد خودم را ناراحت نکنم. پرسیدم حال و اوضاع از چه قرار است؟ گفت که بد نیست. از من دعوت کرد بروم زیر کیسه نایلون. گفت «هواش لطیفه. اکسیژن خالصه.»

چشمان بزرگ و بی فروغش به من می نگریست. یک نوع حاد خشم ساکت در وجنات ترسخورده صورت و بدن لاغرش موج می زد. گویی می خواست بلند شود، و اگر هیچ کار نکند، لااقل آن قناری مادر مرده را که گوشه قفس کز کرده بغمه زده بود، غذا بدهد.

نشستم و دست یوسف را گرفتم و با او حرف زدم. ربع ساعت بعد، گرچه دکتر بهرامیان رفت، ولی پرستار و دم و دستگاهش باقی ماندند. یوسف از قفس کیسه اکسیژن خلاص نشد. من به خواهش او کتاب داستایفسکی را آوردم و آن را، در صفحه ای که یوسف تا زده بود، باز کردم و بلند بلند شروع به خواندن کردم.

ساعت هفت، که یوسف خوابش برد، پرستار نبض و فشار خون او را اندازه گرفت. همه چیز به حال نسبتاً طبیعی برگشته بود. پرستار به آرامی کیسه را از سر یوسف باز کرد. بساط را برچید و رفت. من هم بعد از آنکه یادداشتی برای یوسف نوشتم و کنار سرش گذاشتم، او را ترک کردم.

چون هنوز اول شب بود و دلم گرفته بود به خانه نرفتم. به تنهایی به آراداواس آمدم و شام خوردم. بنا بر گفته آراداواس ناصر آن شب آنجا نیامده بود.

دلهره مخصوصی داشتم.

گفتم آراداواس نیم بطری دوم را آورد، که خیریت بود. خراب بودم، خودم را خرابتر کردم.

ساعت هشت با منگی، قدم زنان، از جاده پهلوی پایین آمدم. گفتم سراغ ناصر بروم شاید پیدایش کنم. بیهوده بود که به خانه مادرش در خیابان

بوذرجمهری بروم، چون قطعاً آن موقع سر شب ناصر آنجا نبود. به کافه نادری رفتم. آنجا هم نبود. فقط ملتی آنجا بودند که جدولهای «اطلاعات» و «کیهان» را حل می کردند یا روزنامه های خارجی می خواندند یا نه فقط نشسته بودند و راجی می کردند. ول کردم آدمم بیرون.

۵

نادری شلوغ بود. اغلب دکانها پرچم زده بودند، چراغانی کرده بودند. درست یادم نیست تولد امام رضا بود یا امام زمان. مدتی بی هدف در طول خیابان قدم زدم. مستی شدید باعث سردرد مزخرفی شده بود. چیزی درون کاسه سرم می چرخید.

به فکر یوسف بودم: اول شب بود، برادرم جوانی شانزده ساله بود، شب تعطیلی بود، خوب موقعی بود که پسری به سن و سال او باید لباس شیک می پوشید و با رفقا و دار و دسته می رفت دنبال کار و درس و تفریح. با یک دوست دختر قشنگ می رفت سینما. نه اینکه از عصر کله اش را بکنند توی کیسه اکسیژن.

جرقه بزرگی از آتشبازی وسط شهر به آسمان صعود کرد. بعد منفجر شد و صدها جرقه رنگارنگ از آن پیدا شد. آسمان روشن شد. بچه های توی خیابان فریادهای شغف تابناک کشیدند.

وضع خودم هم کم تابناک نبود. یک مرد بیست و هشت ساله هم اول شب باید بیخود در خیابانها مست باشد، منگ باشد. ساعت هشت شب، موقعی بود که یک آدم حسابی که تمام روز کار کرده بود باید به خانه می رفت، بچه اش شادی کنان می دوید دست او را می گرفت و با بابا حرف می زد و بازی می کرد. روی مبل راحت می لمید و از روی یک کتاب یا مجله عکس دار، قصه ای برای بچه اش تعریف می کرد. شام گرم و لذیذی را که زنش پخته بود، می خورد. راحت و بی دغدغه می خوابید. و غیره.

فکرهای مزخرف و پوچ.

جرقه دیگری آسمان را نور باران کرد. پدر و مادرهایی که در خیابان بودند، بچه‌هایشان را بغل کردند و اخگرهای رنگارنگ آتشبازی آسمان را به آنها نشان دادند، بچه‌ها باز هم فریاد کشیدند.

تصمیم گرفتم برای کشتن و اتلاف وقت، به دفتر کارم بروم و مقداری از کارهای عقب افتاده را تمام کنم. و احياناً نگاهی به پرونده دوست خرمشهری مان بیندازم، ببینم مادر فلان چه قماش‌اشی است. رفتم ماشین را برداشتم

ساختمان شرکت تاریک بود. فقط سرایدار در اتاقش بیدار بود و سیگار می‌کشید. در را باز کرد. من به دفتر رفتم و چند دقیقه‌ای کار کردم. بعد چون کلید کمد پرونده‌های پرسنلی کارمندان نزد ویدا فکرت بود، فکر کردم تلفنی به او بکنم و ببینم مشغول چه کار است.

خودش گوشی را برداشت. وقتی تعجب و آه و اهش تمام شده به او گفتم که چه کلیدی را می‌خواهم. پرسیدم که آیا اشکال ندارد اگر مستخدم را با تاکسی بفرستم تا کلید را از او دم در خانه بگیرد؟ ویدا گفت که کلید همانجا در اداره در گوشه کُشو میز اوست. ولی خودش هم داوطلب شد که بیاید و به من کمک کند. گفتم که راضی به زحمت او در این موقع شب نیستم.

گفت: «نه، حوصله‌ام سر رفته... چطوری؟ خوبی؟ حالت چطوره؟ اتفاقاً من خودم حاضر شده بودم می‌خواستم با بر و بچه‌ها، یعنی یکی از دوستانم بریم سینما. می‌خواستم برم به فیلم کمدی تکراری مزخرف.»

«مطمئنی مزاحم نیستم؟»

«کاملاً. پدرم که با این هیأت انگلیسی که تازه آمدند، رفته اصفهان و شیراز. ماما هم که از سر شب خونه نیست. داشتم از تنهایی دق می‌کردم. حالا به دوستم تلفن می‌کنم می‌گم نیام سینما.»

نفس بلندی کشیدم: «خوب پس بیا.»



وقتی آمد، مانند آبی سلطنتی روشن و ظریفی تنش بود که دور یقه و پایین آستینهای آن پوست براق خزد داشت. صورتش به طور درخشان و مفصلی آرایش شده بود. این یکی از حالت‌های ویدا بود که هرگز تغییر نمی‌کرد. هر وقت می‌دیدمش، انگار پنج دقیقه قبل از زیر دست آرایشگر بیرون آمده است. بیست و چهار، بیست و پنج سال داشت ولی اندام ریز و صورت لوکس و مدرن و ظریفش بیشتر از بیست نمی‌نمود. دختر وکیل شهرستان «ک» بود، یک بار ازدواج کرده بود ولی ازدواجش بیش از شش ماه یا یک سال دوام نیافته بود.

گفت: «معذرت می‌خوام دیر کردم... دیر آمدم؟»

«برعکس، خوب آمدی.»

«حاضر بودم می‌خواستم برم سینما که شما تلفن کردی.»

«نمی‌خواستم مزاحم بشم. فقط کلید...»

«باور کن خوشحالم که تلفن کردی. حوصله‌ام سر رفته بود. چطوری؟»

«خوبی؟»

در اتاق دفتر من بودیم. ویدا به کاغذهای روی میز من نگاه کرد و پرسید:

«گفتی کلید کجارو می‌خوای؟»

«می‌خواستم به نگاهی به پرونده این زائر صمد خزایر نماینده خرمشهر

بندازم و ببینم چه جور جنوری به؟ کیه؟»

ویدا با دست لاغر خود که النگوی بزرگ طلا و انگشتر برلیان درشتی بر آن

بود، حلقه مویی را که آن شب روی پیشانیش موج می‌زد، به یک سوزد و گفت:

«از خزایر شتر پرونده‌ای نداریم. می‌دونی فکر می‌کنم خزایر از بیروت و

اونجاها با جیمس آشنا بوده و براش کار می‌کرده.»

«هیچی ازش نداریم؟»

«نه. در اینجا فقط اسمش توی لیست حقوق و مرخصیها و از این

حرفهایس. ممکنه پرونده‌اش جزو اون پرونده‌های محرمانه‌ای باشه که جیمس ممکنه تو کمند خودش قفل نگه می‌داره.»
 «ممکنه.»

ناگهان ویدا چیزی به خاطرش آمد. خلاصه پرونده‌ای بصورت چارت پرسنلی داشتیم که مشخصات اصلی تمام کارمندان به صورت یک جدول در آن نگهداری می‌شد. ویدا آن را از یکی از کشورهای میزبانش آورد. در مقابل اسم صمد خزایر، گرچه ستونهای خالی زیادی داشت، ولی معلوم می‌کرد که او مجرد است، سی و هشت ساله، تبعه ایران، و تاریخ ورود به خدمتش هم از بدو تشکیل شرکت شعبه «آپا» در ایران است. بنابراین با جیمس و با تأسیسات آمده بود.

ویدا از جریان ارتباط خزایر با مهین خبر نداشت. من هم چیزی فعلاً نگفتم. ولی از حالت استفهامی که در چشمانش بود، معلوم می‌شد که دلش می‌خواست من توضیح بدهم. پرسید:

«از کی تا حالا اینجا هستی؟»

«نیم ساعت نمی‌شه.»

«می‌خواهی یک کمی قهوه درست کنم...؟ مٹ اینکه خیلی خسته‌ای.»

«نه، مرسی. فکر می‌کنم بزودی تعطیلت کنیم بریم خونه. معذرت می‌خوام که این وقت شب مزاحمت شدم.»

«مگه پیش یوسف نرفتی؟»

«چرا حالش خوب نیست.»

«آخی... چرا؟ باز هم طوری شده؟»

«قلبتش از همیشه ناجورتر اذیتش می‌کنه. سرایت کرده به دستگاه تنفسش. سرش را گذاشته بودند تو کیسه اکسیژن.»

ویدا از قوطی سیگاری که روی میز بود، سیگاری برداشت. من کبریت زدم و سیگارش را روشن کردم. النگوی کذائی که دارای دانه‌های یاقوت قرمز بود در زمینه پوست خرمی درخشید.

«طفلک... جلال چرا نمی فرستیش امریکا؟ اونجا خوبش می کنن.»

«می خوام بفرستمش. خودش نمی خواد. دارم کم کم متقاعدش می کنم.»

کاغذهای رو میززم را جمع و جور کردم. ویدا حالا دربارهٔ دکترهای انگلیسی و یک سالی که خودش در لندن بود، حرف می زد. آنجا پیش عموش زندگی کرده بود. عمویش مرض قلبی خطرناکی داشته که در لندن با عمل جراحی «بای پس» قلب خوبش کرده بودند. ویدا خودش در لندن یک دورهٔ مختصر منشیگری خوانده بود.

من هنوز منگ بودم و فقط وقتی بیرون آمدیم و من چراغ دفتر را خاموش کردم، تازه فهمیدم تمام التهاب و ناراحتی اول شبم برای چه بوده. ویدا را می خواستم. بقیه شب را با هم بودیم.

فصل یازدهم

۱

صبح با هم به شهر آمدیم. روز آفتابی روشنی بود، اما هنوز سوز و سرمای خشک و گزنده‌ای به صورت می‌خورد. در طول راه، درختهای چنار کنار جاده، تنه‌های سفید و بلند، و شاخه‌های عریان و خشک خود را بالای جاده پهن کرده بودند.

ویدا فکرت مثل همیشه تمیز و زیبا بود. درباره‌ی شامپانی ایتالیایی حرف زدیم. هر دو کم خوابیده بودیم. اما من اعصابم کمی بیشتر از حد معمول راحت بود.

سر راه، جلو مؤسسه نگه داشتیم. از ویدا معذرت خواستم و سری به یوسف زدم.

درون عمارت خلوت و ساکت بود. مستخدمه‌ای با روپوش اورمک آبی داشت راهرو را می‌شست. پرستاری در انتهای راهرو در تلفن حرف می‌زد. با سر پنجه به اتاق یوسف رفتم. در را آهسته باز کردم. یوسف خواب بود. تقریباً به همان حالتی که دیشب ترکش کرده بودم. قفس قناری روی طاقچه پشت پنجره

بسته بود. فناری تنها این ور و آن ور می پرید حالش از برادر من خیلی بهتر بود. وقتی در را بستم پرستاری که قبلاً در تلفن حرف می زد پشت سرم بود. توضیح داد که دیشب تا دیر وقت یوسف حالش بد بود و فقط طرف صبح راحت خوابید. به اتومبیل برگشتم.

من آن روز برنامه سنگینی داشتم و قرار بود تقریباً تمام صبح را از اداره بیرون باشم.

فکرم برای یوسف ناراحت بود و تصمیم گرفتم که آن روز بعد از ظهر نامه مفصل دیگری برای برادرم در امریکا بنویسم و از او بخواهم که در امر فراهم کردن وسائل آمدن یوسف به امریکا سرعت عمل بیشتری به کار ببرد. تصمیم من آن روز حتی بر این بود اگر او سستی کرد، خودم یوسف را ببرم، ولو اگر لازم می شد ماشین و همه چیز را بفروشم و پول و مقدمات سفر را راه بیندازم.

ساعت یازده به اداره برگشتم و تا ظهر کار کردم. آن روز صدای تق تق پاشنه های کفش ویدا که روی مغز منعکس می شد، خصوصی بود، سوای روزهای دیگر بود. ناصر هم تلفن کرده بود و پیغام گذاشته بود ظهر همدیگر را می بینیم.

ساعت دوازده که از اداره بیرون آمدم، ناصر و فرخ جلودر ورودی شرکت کنار هم ساکت ایستاده بودند. از دیدنشان خوشحال شدم. سلام علیک کردیم. ناصر گفت که چون از این طرفها قدم می زدند، آمده بودند سراغ من، با فکر ناهار و حرف... گفتم: «کار خوبی کردید.» سوار شدیم رفتیم فیروز.

اما ناصر انگار امروز باز ظاهراً یکی از دوره های بد خلقیش را می گذراند، کلی هم توهم بود. فرخ هم گرفته بود و عینک دودی فوق العاده درستی به چشم داشت. فکر می کنم زیر عینک، در چشمانش آثاری از گریه بود. هر دو سکوت سردی داشتند.

برای اینکه سر اختلاط را باز کنم، از فرخ پرسیدم مگر آن روز کلاس نداشت. به اطلاع رساند که آن روز تولد امام هشتم، روز تعطیلی بود، کجای کار بودم. گفتم که پس فقط منم که برای کفار کار می کنم و تعطیلی ندارم.

باز سکوت.

موضوع ناراحتی را تا وسطهای نهار نفهمیدم. در سالن آیینه کاری شدهٔ چلو کبابی فیروز کم کم سر صحبت باز شد. داشتیم چلو خورش بادنجان می خوردیم که از زمزمه‌ها و کلمات بریده فهمیدم ناصر می خواهد تهران را ترک کند. تصمیم جدی شده بود. فرخ بالاخره موضوع را آفتابی کرد و از من خواست با «این مرد» صحبت کنم و او را از تصمیم ترک تهران و رفتن به جاهای ناجور منصرف کنم.

۲

پرسیدم: «کجا؟»

«ناصر چشمه‌اش به بیرون، به پیاده روی شلوغ بود. «می‌خوام برم گم شم. می‌خوام برم به جایه سوراخ برای خودم توی زمین بکنم و برم تو سوراخ و سوراخ را هم دنبال خودم ببرم تو. غازورات.»
لحن گفتارش هم زیاد شنگول نبود. حرفهایی هم که می‌زد مقصود واصل دلش نبود.

برخلاف تصور فرخ طرف ناصر را گرفتم. ناصر را از اجرای تصمیم رفتنش منع نکردم.

گفتم: «فکر خیلی زیاد بدی هم نیست... ناصر، تو یک آدم تک و متفکری. تو... چیزهایی تو سینه‌ات هست که می‌خوای بریزی بیرون. و با طبع پیگیر و تسلیم نشدنی و مبارزی هم که داری هرگز به درد یک کار دولتی یا غیردولتی در این جا نمی‌خوری. بنا بر این الوداع.»

ناصر پنجه‌های در هم فشردده‌اش را باز کرد، پشت سرش گذاشت، و به صندلی تکیه زد. پوزخندی هم زد، «اگر این حرف را کسی شش ماه پیش به من زده بود، بهش می‌گفتم دیوونه‌ای. اما الان یک حقیقت محض، آیه یأس، و نماز مرده‌س.»

گفتم: «ولی شما... یک عمر در پیش داری که زندگی کنی. اگر این جا خوش نیستی برو به جای دیگه. اصل مطلب زندگی کردن و خوب و خوشحال زندگی کردنه.»

فرخ، غمگین، از من پرسید: «می دونی کجا می خواد بره؟»
 «چه فرق می کنه؟ اگه این محیط ناصر تجدد را قبول نداره، ناصر تجدد چه بره سانفرانسیسکو، چه سر کوه دماوند، چه جزیرهٔ پاگو-پاگو...»
 تصور من این بود که ناصر تصمیم داشت به فرانسه برگردد. و اشتباه هم همینجا بود.

فرخ گفت: «می خواد بره دهات کنگاور.»
 «کجا؟»

«به ده کوره. به دهکدهٔ لعنتی و کوچولو بالاهای کنگاور و اون طرفها. جلال، نزار بره. می گه می خوام از تمام مردم دور بشم و تویه کلبهٔ گلی که برای خودم می سازم زندگی کنم. می گه می خوام زراعت کنم. منصرفش کن.»

با وجود اینکه ناصر اغلب وقتی مست بود به کله اش می زد و حرف رفتن به یکی از دهکده ها را می زد، ولی حالا وسط روز تو عالم هوشیاری، کلمات فرخ ماتم کرد. خواستم بگویم این چه دیوانگی مزخرفی است، اما جلو خودم را گرفتم الان موقعش نبود. «صحیح.»

بقیهٔ مدت ناهار را بیشتر من و فرخ حرف زدیم و بیشتر به ذکر مثالهایی از زندگی در بیغوله های دهات گذشت. ناصر تو خودش بود.

وقتی از آنها جدا می شدم که به اداره برگردم، ناصر قول داد البته بدون خبر کاری نکند. من به امید اینکه وقت دیگری که اوقاتش بهتر است با او صحبت کنم و راه دیگری را پیشنهاد کنم، به اداره برگشتم. توی ماشین حواسم حالا پیش یوسف هم بود.

او هم یک بیگناه مغشوش بود، که مشکلات و معضلات محیط روحش را خورده بود. منتها ناصر را تهران مایوس کرده بود. دماغش را سوزانده بود.

شاید هم تقصیر خودش بود - یا دست کم تقصیر نیروی عجیب و ناآرام درونیش بود - که می‌خواست با چرخ بی‌رحم و خشن ما با ظرافت و محبت برخورد کند. عین کودکی بود که در اولین لبخند در گهواره دهانش را با مشت پر خون کرده باشند، ولی او هنوز بخواهد با لبخند و مهر با ضاربش حرف بزند، محبت کند. می‌خواست با یک اثر ادبی هنری برای بیست میلیون بیسواد تأمین معاش کند.

من هنوز نمی‌توانم این احتمال را قبول کنم که ناصر ترسو بود. و مایه و جرئت تلاش زندگی اجتماعی را نداشت. ناصر عقده گلو داشت، مریض بود. منتها مریضیش نویسندگی حاد بود، و خودش در سراب در خونگاہ - پاریس منگ. در واقع با ترک شهر تهران و رفتن به دهات، داشت از خودش فرار می‌کرد. پاریس را نمی‌خواست، چون راضی‌اش نمی‌کرد. ایران را می‌خواست ولی نمی‌توانست راضی‌اش کند. اختلاف عظیم محیط ایران و محیط فرانسه مغشوش کرده بود. در سطح بالایی که روحش پرواز می‌کرد واقعیت چیزها را آن‌طور که بودند نمی‌دید. او برای این محیط و این محیط برای او ساخته نشده بود. او محیط بازی را در ایران می‌خواست تا با هنر در هوای نفس رنج‌دیده خود پرواز کند.

ناصر تجدد در لحظه‌ای، در یک لمحہ از زندگی معنوی و رویایی خودش، مثل دیدن شعاع آفتاب از درون ظلمت قبر، شکوه هنر و ادبیات ایران را دیده و فهمیده بود. با روحیه و معیارهای اندیشه خودش می‌خواست به این جاودانگی نزدیک شود و با کمی شانس، به آن دست یابد. دیگر هیچ، هیچ، هیچ چیز از زندگی نمی‌خواست.

برای وجود روحیه ناصر در کشور و در زمان ما علت‌هایی بود. برای تلخی و بن بست روح ناصر هم علت‌هایی بود. برای آن علت‌ها هم علت‌هایی بود. همیشه هست.

از وسط شلوغی و دود ترافیک میدان فردوسی انداختم طرف ویلا.

آن روز بعد از ظهر، همان توی دفترم، نامه دیگری به برادرم در کالیفرنیا امریکا را نوشتم و دادم ویدا فکرت پست کند.

نیم ساعت قبل از خاتمه وقت کار از اداره بیرون آمدم. دو علت داشت: اول اینکه می خواستم زودتر به مؤسسه بروم و حال یوسف را ببینم، دیگر اینکه تصمیم داشتم قبل از رفتن به مؤسسه، سری به منزل زهرا حمیدی بزنم و خودم دفترچه خواهرش را به او بدهم، چون راننده شرکت در دسترس نبود.

وقتی اتومبیل خودم را در خیابان ساسان جلو عمارت منزل حمیدی پارک و قفل می کردم، اولین نکته غیر عادی به چشمم خورد. در کنار همان دکان اطوکشی و رفوگری، باز سبیل کلفت و صورت نون تافتونی آقای اسدی را دیدم. همانجا، همانجایی که روز اول آمدنم به منزل حمیدی کمین کرده بود. ایستاده بود، باز کمین می کشید. بارانی لوس بیرنگش هم تنش بود. باز دروغی روزنامه می خواند.

اگر شعور و عقل سلیم به کار می بردم، باید از همانجا، عقب گرد می کردم و صاف راهم را می کشیدم و برمی گشتم. اما نه این بشر. من هم در یک لمحّه از دنیای ایران به شکوه معیارهای خنگ ابدی جهان دست یافته بودم... جلال آریان دیوار سنگی را فقط با کوبیدن سرش به آن می فهمید.

در ورودی ساختمان مثل دفعه پیش باز بود. وارد شدم و از پلکان به طبقه دوم و بعد سوم رفتم. آپارتمان حمیدی درش بسته بود.

دفترچه را که در پاکت زرد رنگ بزرگی گذاشته بودم، از کیفم در آوردم و دستم گرفتم. زنگ آپارتمان را که زدم، در بلافاصله باز شد.

مرد غولپیکر و سیاه چهره ناشناسی پشت در ایستاده بود. مرد دیگری در انتهای اتاق رو مبلی نشسته بود. این یکی را می شناختم. صمد خزایر بود.

خزایر، حالت سرد و بی هیجان آدمهایی را داشت که در ایستگاه درب و

داغون بصره منتظر ترن نشسته باشند. در انتهای دیگر اتاق کنار دیوار زهرا حمیدی ایستاده، کز کرده بود. حالت اضطراب و درد عجیبی از تمام وجودش آشکار بود. رنگ و رویش مثل آدمهای مسلولی بود که ده کیلومتر دویده و الان در آستانه اغما باشند.

به محض ورود من به اتاق، خزایر از جایش بلند شد.
 «یا علی، به به، شلونک؟ و شما باید آقای آریان باشین.»
 به جای مقابله یا جواب دادن به او، به طرف زهرا رفتم.
 پرسیدم: «اینها چی می خوان؟»

زهرا مثل بمبی ترکید و به گریه افتاد.

خزایر جلو تر آمد و گفت: «خانم می گوید که دفترچه تقویم — یادداشتی که متعلق به خواهر مرحومشان است، پیش شماست. ما آمدیم این دفترچه را بگیریم. آن دفترچه از روی میز من دزدیده شده. کجاست؟»

از جلو، صورت خزایر مثل صورت پسران پُر خور شیخ شعیب چاق و سرخ و قهوه‌ای بود. موهای پر پشت و وز کرده او با روغن شانه شده بود، یا شاید روغن از مغزش بیرون زده بود. حدقه‌های چشمانش ریز و زرد رنگ و در کاسه کبود رنگ می درخشیدند. دماغش کوفته‌ای و پهن و جوش دار بود و انگار با همه چیز تصادف کرده بود الا با کوه دماوند. دست درشت و سوخته‌اش را جلو آورده بود که دفتر را از من بگیرد.

گفتم: «دفتری پیش من هست و من تا آنجا که می دانم به این خانم می رسد. و اگر من جای شما بودم زیاد تو تهرون نمی ماندم.»

برقی از چشمان عرب بد ترکیب پرید. ولی دوباره حالت وحشی و سرد چشمهایش به صورتش نشست. با لهجه عربی گفت:

«ما از زرنگیهای شما اطلاع داریم. آقای آریان. خدا خیرت بده... یا الله. اگر عاقل باشی کتابچه را می دی. کتابچه را الان می دی. همه خلاص.»

زهرا با صدای لرزانی گفت: «بهش بده. اینا از ساعت چهار تا حالا تمام زندگی منو به هم ریختن. به من گفتن آگه جیغ بزنم خفم می کنن. بهشون بده

برن. ترو خدا بهشون بده برن.»

موقعیت را سنجیدم. این دو موجود بچه مدرسه‌ای نبودند، و همان طور که زهرا را تهدید کرده بودند، از آدمکشی ابایی نداشتند. دنبال دفترچه مهین حمیدی بودند. چون احتمال می‌دادند که چیزهایی در دفترچه باشد که آنها نخواهند کسی بفهمد. بخواند، بی‌شک دختر مودم اسبی، عصمت امیر شیخ، وجود این دفتر پیش من را به خزایر گفته بود. ولی فکر کردم اگر دفترچه را که چند روز نزد من مانده بود رد می‌کردم، آنها بعد از خواندن مطالب و شرح دقیق و مفصلی که مهین نوشته بود، طبیعتاً به من مظنون می‌شدند و من خودم جای مهین مرحومه را می‌گرفتم. صفحاتی در آن دفترچه بود که بوی خون خواننده‌اش را می‌داد. و برای این دو عرب کثیف، بوی خون چیز تازه‌ای نبود.

گفتم: «فعلاً که پیشم نیست.»

خزایر یک دستش را با طرز زننده‌ای در جیب شلوارش کرد و گفت: «الله اکبر، حالا پیشش نیست؟ مگر شما نه به خانم قول دادی که امروز کتابچه را بفرستی، یا بیاوری؟ حالا پیشش نیست؟ دروغ. رد کن، همه خلاص.»

من به طرف زهرا نگاه کردم. فهمیدم.

دلم می‌خواست اسلحه‌ای با خود داشتم. ولی این مطلب اهمیتی نداشت. اگر هم اسلحه داشتم بدون شک این جانورها از من می‌گرفتند و به احتمال زیاد خزایر می‌گذاشت دهانش، می‌جوید، می‌خورد.

سعی کردم ظاهر حالت خصومت را برگردانم و از راه نرمی و سیاست وارد شوم. جلال آریان پولیتیک هم بلد بود. گفتم: «برادر خزایر، من و شما همکاریم. ما برای یک شرکت کار می‌کنیم. بنده همین دیروز در باره شما با مستر جیمس صحبت می‌کردم. بعضی وقتها مطالبی و اسراری در کارهای اداری هست که باید محرمانه بماند و به آنها رسیدگی شود. چطور است من و شما بریم بیرون و با هم درباره این جریان خصوصی صحبت کنیم. شاید هم در دفتر مستر جیمس.

نگاهی که حاکی از بر خورد با حيله بود، در چشمهای سگ زردش

درخشید. صدای زشتی که قابل نوشتن نیست از دهانش در آورد.

گفت: «من با آدمهای جَلَب و دَغَل معامله نمی‌کنم.»

گفتم: «من هیچ دغل بازی در کار شما نکرده‌ام. من بنا به دستور مستر لاری جیمس بود که به خرمشهر آمدم یا سعی کردم، تا از مهین حمیدی در راه بازگشتش به تهران از ایشان نگهداری کنم. متأسفانه این مأموریت را خوب انجام ندادم. چون مهین خودکشی کرد... من -»

«تقویم کجاست؟» صدایش را بلند کرد.

«زیاد عصبانی نشو... عرض می‌کنم.»

«کجاست؟» داد زد. صدای نکرهٔ انکراالصوات داشت.

«اتفاقاً همان طور که خانم گفتند دفترچه را آورده‌ام. و حاضرم اگر خانم اجازه بدهند، تقدیم کنم. البته اگر به اتفاق به دفتر من برویم و شما رسیدی به من بدهید...» می‌خواستم هر طور هست از اینجا بیرمش بیرون.

اما خزایر پاکتی را که دستم بود، قاپید. من بیهوده سعی کردم آن را پس بگیرم، که مرد دراز و سیاه چهرهٔ کنار در هم آمد جلو. چیزی نمانده بود که حتی اصطکاک بدنی هم صورت بگیرد.

خزایر پاکت را باز کرد و دفترچهٔ سیاه‌رنگ را بیرون آورد. دفترچه را ورق زد و با دقت و هول به صفحات آن نگاه کرد. هر ورقی که می‌زد، اضطراب و خورهٔ تازه‌ای به جان من می‌افتاد. چیز دیگری هم مرا ناراحت می‌کرد: با آن طرز موهنی که خزایر آن دفترچه را دستمالی می‌کرد، با آن شصت تفخورده‌ای که آن را ورق می‌زد، مرا به تجسم حالتی می‌انداخت که او باید خود مهین را هم در دستهای کثیف و سوختهٔ خود دستمالی کرده باشد. خوشبختانه زهرا خیر نداشت که در آن دفترچه چیزها نوشته شده؟

با صدای عصبی و خفه‌ای خطاب به دو عرب گفتم: «برید بیرون دیگه.

برید بیرون. دیگه چی می‌خوانی؟»

خزایر باز با لبهاش صدای رکیک را در آورد. من همیشه در این سراب دلفریب و نازنین بودم که این گونه مسخره بازیها و بزنیها در فیلمهای

چرند و پرند سینما اتفاق می افتد.
گفتم: «بفرمایید بریم بیرون...»

۴

خزایر رو به من گفتم: «خفه شو!»

نگاهش کردم. نمی فهمیدم چه نیرویی می تواند پشت این مرد باشد که او را اینطور گستاخ و متجاوز و پررو کرده. ممکن نبود حتی یک عرب این قدر احمق و خر و قلدر باشد.

چشمان پر نفرتش را به من دوخت. گفتم: «آقای آریان ما می خواستیم فقط برای فضولها و جاسوسیهای که کرده بودین گوشمالی کمی به شوما بدیم. اما خواندن این کتابچه... وضع شما را خیلی عوض کرده. خیلی خیلی آقای آریان.»

گفتم: «کی به شما گفته من دفترچه دیگران رو خوندهم.»

خزایر گفتم: «آی، آی. شوما تحصیلکرده و امریکا رفته هستین، آقای آریان. جنتلمن تشریف دارین، آقای آریان. شوما کتابچه مردم را نمی خوانید. شما مثل ما عربهای بی سرو پا نیستین، آقای آریان.»

برایم مشکل شده بود خون سردیم را حفظ کنم. گفتم: «نگاه کن مرد حساسی... من نه می دونم تو کی هستی و نه می دونم چه فرقه ای داری و نه می خوام بدونم تو اون کتابچه چیه. اگر هم بدونم اهمیت نداره. چون به من مربوط نیست. به هر حال، کتابچه رو که گرفتی. حالا به این دختر معصوم نگاه کن. این یک انسانه، بنده خداست. هیچی نمونه تلف بشه. بنابراین کتابچه و این غول بیابونی سیاه سوخته رو وردار و از اینجا برو.»

«زرنگ هم هستین؛ آقای آریان، زرنگ... ما درباره شما خیلی تحقیق کردیم ولی ما نمی دونستیم دیگه این قدر زرنگ هستین. آقای زرنگ و جنتلمن، فکر می کنی ما با شما چکار کنیم کافی باشه؟ که دیگه شوما جایی فضولی

نکنین؟» مقصودش را از «ما» نمی فهمیدم، ولی می توانستم حدس بزنم. گفتم: «ازین دربرو بیرون و دیگه هرگز پشت سرت را نگاه نکن. این شتر سیاه رو هم با خودت ببر. و مطمئن باش با کمال میل حاضریم تا ابد نه اسم منحوس تو را بشنوم و نه به زبان پیام.»

ناگهان و برق آسا لگد محکمی به ساق پای من کوبید. درد تیزش تا ستون فقراتم تیر کشید. دولا شدم. پایم را گرفتم و خودم را لنگ لنگان به روی مبللی که کنار زهرا بود رساندم و روی آن نشستم. درد تمام اندرونم می پیچید. نمی توانستم درست حرف بزنم. فقط گفتم: «عجب سگ نفهمی هستی!» زهرا گفت: «ولش کنین. مگه این مملکت صاحب نداره؟»

خزایر هنوز چشمهاش به من بود «چشم خانم. اما اول به آقای آریان یه یادگاری کوچک می دیم. ما یک یادگاری می دیم که دیگه جایی فضولی نکنه. که دهنش رو باز نکنه.»

و آمد جلو و لگد دیگری که محکمتر از اولی بود، به ساق پای دیگرم کوبید. با این یکی ناله ای از اعماق شکم بیرون آمد. فکر کردم استخوان قلم پایم ترک برداشت. چشم سیاهی رفت.

خزایر کلماتی به عربی به غول سیاه بلند قد گفت که چیزی ملتفت نشدم. فقط فهمیدم که اسمش جاسم است. جاسم جلو آمد. از جیبش یک قطعه آهن سنگین که به شکل مکعب مستطیل بود در آورد و درون مشت خود گرفت و با آن مشت گره کرده به یک طرف سر من کوفت. صدای گرمب ضربه او به کاسه سرم در گوشهایم پیچید.

مدتی چیزی حالیم نبود. فکر می کنم دوسه ضربه دیگر هم خوردم. گیجگاه چپم شروع به سوختن کرد و مایع گرمی روی لپها و چانه ام جاری شد. صدای زهرا بلند بود که می گفت: «بسه. دیگه نزنیش. تو را خدا. بسه دیگه، آقا!»

خزایر دوباره خودش جلو آمد. جاسم را به کنار زد. صورتش را واضح و روشن نمی دیدم. زهرا پشت من بود. افلاگاری با او نداشتند. این تنها چیزی

بود که مایهٔ تسلای بود. زهرا گفت: «آقای خزایر، دیگه ولش کنین. تو را به پیغمبر، به قرآن مجید، به خدا، به هر که می‌پرستید دیگه ولش کنین.»

«چشم خانم. اما نه هنوز. هنوز کار داریم.»

من چشم‌هایم را بستم و به شکستگی احتمالی استخوانهای پا و زخم‌های صورتم فکر کردم. غم تازه‌ای به دلم خوره انداخت. چند روز ممکن بود از کار باز بمانم؟ بعد به فکر یوسف افتادم. الان سوقعی بود که باید به مؤسسه می‌رفتم. لعنت به من! حالا تا چند روز دیگر قادر نخواهم بود تکان بخورم، اگر زنده بمانم! سیلی محکمی به صورتم نواخته شد. پلک‌های چشمانم از زور و فشار دست بزرگ خزایر بالا پرید.

حالا، لحن مؤدبانه و تمسخرآمیز خزایر عوض شد و جای خود را به یک لهجهٔ خشن و واقعاً حیوانی داد. یک صدلی آورد و جلو من نشست.

«چشمات و واکن نگاه کن جیگول. ما تورو خوب می‌شناسیم. یک مرتبهٔ دیگه کوچکتین فضولی کردی بشیمان روزگار می‌شی.»

به او خیره شدم گفتم: «چکار کنم که بهت بفهمونم من دیگه کاری با شما ندارم؟»

«هیچی. فقط اینو بدون: اگه منم نباشم، بیست نفر دیگه هستن که این جاسم پیش او نا به انگشت کوچکم نیس. ما همه چیز تورو خوب می‌دونیم. خیال نکن ما تورو نمی‌شناسیم. ما تحقیقات کردیم، تو یک برادر داری که تو راه شمیران توی یک مریضخانس. ما خبر داریم. و ما خبر داریم که این بچه خیلی خیلی برای تو عزیزه. ما دفعهٔ دیگه می‌ریم سراغ بچه!»

سوزش عجیبی توی سرم دوید. پیشانیم را در کف دست گرفتم و فشار دادم. به زحمت چشمانم را باز کردم و با ترس به صورتش خیره شدم. به او نشان دادم، به او فهماندم که این حرف تا چه حد مرا ترسانده است.

«ما خیلی چیزای دیگه رو هم خبر داریم. تویه برادرم در امریکا داری. امریکا که بودی زن داشتی و زنت موقع بچه زاییدن...»

تمام قدرتم را جمع کردم و مشت پر نفرتی به دهان او کوبیدم. کار ابلهانه‌ای

بود. خزایر شانس داشت، اگر چیزی در دسترم بود که می توانستم خزایر را با آن بکشم، مرگ دردناک و موحشی تقدیم حضور انور و جل و جلاله‌ش می کردم. ولی چیزی نداشتم و پاهایم نیز از کار افتاده بود.

۵

باقیمانده کارهایی را که با من کردند، دقیقاً یادم نیست.

آن قدر یادم هست که ضربه مشت من به اندازه‌ای قوی بود که خزایر و صندلیش را به وسط اتاق پرت کرد و همان سبب شد که خزایر و جاسم هر دو عاصی و وحشتناکتر شدند و با خشونت مرا به زمین انداختند. خزایر با لگد، و جاسم با مشت آهنین - به معنی واقعی فلزی که در مشت داشت - مرا کوبیدند. ضربتهای آنها دیگر اثر اصلی خود را نداشت، چون حالا من دیگر دردی حس نمی کردم. تمام تن من یک قواره درد و شورش بود. کوبیدنهای آنها گویی آخرین ضربات یک قصاب بود که با پشت چاقو به تکه گوشت راسته گوسفند بزند و آن را برای کباب برگ آماده کند.

روی فرش اتاق افتاده بودم. صورتم زوی زمین بود. ضربات کفش خزایر به پشت سر و گیجگاه و گوشم، سرم را به چرخش و سقوط بینظیری انداخته بود. دنیا جلو چشمانم تیره بود. دایره‌های سیاهی در سرم سوسومی زدند.

به خودم گفتم که حالا دارم می میرم.

عجیب بود. در آن لحظه، در میان آن همه کشمکش و درد و احساسهای مرگ، فکر یوسف از کله‌ام پریده بود. یاد بیمارستان دیگری در جای دیگری بودم.

از راهروی دراز، با قدمهای سنگین بیرون می آیم. بعد از عمل سزارین -

برای بیرون آوردن بچه مرده... راهرو به نظر طولانی می آمد. آنها مرده

بودند. مرده بودند. بچه مرده بود. او هم مرده بود. من هم می میرم...

دیگر ضربه و دردی حس نمی کردم. دیگر صدایی نمی شنیدم. پس آخرش این طوری بود. زندگی این طوری تمام می شد. آدم دردش زیاد می شد. حرارت بدنش زیاد می شد. بعد در میان سوزندگی بیخ می کرد. بعد همه چیز توی سرش می چرخید، می لرزید، می رفت. بعد همه چیز سقوط می کرد، تیره می شد.

راهرو دراز و خلوت بود. مثل شبی سیاه و بلند و بیسحر... برای چه این همه صبر کرده بودم. آنها کجا رفتند؟

بچه مرده‌ای در شکم زنی بود. تمام امیدیک مرد در وجود زنی بود. زن را بیهوش می کنند. راهرو خلوت و دراز بود. چاقو پوست بدن زنی را می شکافت. درها بسته بود. دست دکتر به درون رحم زن می رفت. بچه مرده‌ای را بیرون می کشید. خون مادر تلاش می کرد. قلب مادر تقلا می کرد... قلب مادر ضعیف می شد. ضریان قلبی کم می شد. دکتر بچه مرده‌ای را در لگن سرپوشیده می گذاشت. پس آخرش این طوری بود.

صورت‌م روی فرش بود. روح سیال و سیاه‌م مدتی از روی آدمها و اشیاء اتاق لغزید. حتم داشتم که افتاده بودم که بمیرم. هیچ کدام از اعضايم را نمی توانستم تکان بدهم. فقط حس می کردم که سرم... سرم بزرگ و سنگین شده است. همه چیز می چرخید و کوچک و کوچکتر و بعد بزرگ و بزرگ و بزرگتر می شد.

پس آخرش این طوری بود؟

بعد حالت تهوع دست داد و شدیداً استفراغ کردم.

فصل دوازدهم

۱

آیا هیچوقت وسط‌های شب، از یک کابوس طولانی، در جایی ناشناس، بیدار شده‌اید؟ مدت زیادی طول نکشید تا خواب یا بیداری خود را مسلم کنید؟ دقایق درازی طول نکشید تا بفهمید کجا هستید؟ اصلاً که هستید؟ و چه وقت است؟ وقتی چشمانم را دوباره باز کردم، هنوز روی کف اتاق زهرا بودم. بیرون تاریک بود.

کم و بیش در همان نقطه‌ای که قبلاً افتاده بودم، قرار داشتم. با این تفاوت که حالا طاق باز خوابیده بودم. پتویی ضخیم رویم بود. دستمالی از یخ روی پیشانیم بود که به درد و داغی و چیز چیز شقیقه‌هایم رطوبت و سردی می‌بخشید. چشمان درشت و سبز رنگ زهرا حمیدی توی صورتم بود.
گفت: «حالتون بهتره؟»

مدت درازی، که به نظرم قرن‌ی آمد، فقط به او و به سقف و به دیوارها و باز به چشمهای ترسخورده و غمگین او نگاه کردم.
«کجاتون درد می‌کنه؟» خودش هم مضطرب و درد کشیده به نظر می‌رسید.

«به شما دست نزدند؟»

«نه... فقط تهدید.»

نفس بلندی کشیدم. «این دنیا اسمش چیه؟»

لبخندی زد و گفت: «کره زمین... می‌تونی بلندشی؟»

«فکر می‌کردم به دنیای عقبا، به جهنم مشرف شده‌ام.»

«سرت چطوره؟»

دستم را روی پیشانیم گذاشتم. داغ بود. درد درون جمجمه‌ام موج می‌زد.

«حالا می‌فهمم حمله اعراب برای ایرانیها چه مزه‌ای داشت.»

«کجات درد می‌کنه؟»

سؤال بی‌موردی بود. سعی کردم به یک طرف بغلتم. درد توی کل تنم

پیچید. ممکن نبود. گفتم: «مت اینکه فقط زنده موندم. خودش خیلیه. شما

چطورید؟»

«خوب، نگران نباشید. فقط تهدید و خط نشان کشیدن. درباره این چیزها

بعداً حرف می‌زنیم. من می‌خوام برم تا دم دواخانه پایین تو خیابان یک چیزهایی

برای زخمهای پشت گوش و پا و چشماتون بگیرم. می‌ترسیدم زودتر برم.

نمی‌خواستم شمارو تنها بگذارم. همین جا باش الان برمی‌گردم.»

خواست بلند شود. آستین پیراهنش را کشیدم.

«صبر کن. ساعت چنده؟»

«هفت و نیمه. دو ساعت بیهوش بودی. بهتره تکان نخوری.»

«برادرم منتظره.»

«چی؟»

«نگاه کن. به دواخونه کاری نداشته باش. عوضش لطفی در حق من بکن.

یه تلفن به مؤسسه «ج» بکن. برادرم یوسف اونجا منتظر منه. با دکتر بهرامیان

حرف بزن. از قول من پیغامی به او بده. بگو به یوسف خبر بده که من امشب

نمی‌رسم پیام.»

«شمارش چنده؟ می‌رم از پایین تلفن می‌کنم.»

حالا ماتم برده بود. شماره تلفنی را که من مثل اسم خودم بلد بودم، پاک یادم رفته بود. چشمانم را بستم و مُشتی به شقیقه‌هایم فشار دادم. بالاخره شماره تلفن لعنتی یادم آمد. زهر آن را روی پشت یک بلیت اتوبوس که در کیفش دم دست بود نوشت و بعد از اینکه به من توصیه کرد که تکان نخورم، بلند شد. روسری سیاهی به روی موهای تقریباً زرد رنگش بست و به طرف در رفت. با لباس و جوراب سیاه، وقتی از اتاق خارج می‌شد، مثل شیخ غمزده‌ای بود که از میان در بلغزد و محو شود.

وقتی تنها ماندم سعی کردم حواسم را جمع کنم و بینم کجایم و یا کجاهایم شکسته یا آسیب دیده است. پشت گوش چیم جای زخم بود. زیر چشم راستم انگار ورم کرده بود. برای ساق پاهایم نگران بودم. سعی کردم بلند شوم و نگاه کنم. اما زمین به پشتم چسبیده بود. نمی‌توانستم نفس عمیق و بلند بکشم. نمی‌دانم با قفسه سینه‌م چکار کرده بودند.

اگر منظورشان این بود که مرا بترسانند و از من زهر چشم بگیرند حسابی موفق شده و مرا داغون کرده بودند. در سایه روشن اتاق دراز کشیده بودم و تصمیم داشتم کم‌کم، خرده خرده، سعی کنم بلند شوم. به خودم برسم. به نظرم کار مزخرف و احمقانه‌ای می‌آمد که اینجا کف اتاق مردم افتاده باشم و ادای مجروحین و وامانده‌ها را در بیاورم.

شروع کردم به مالیدن و ماساژ دادن دستها و بازوهایم. بعد همان طور خوابیدنکی گردن و کتفهایم را مالیدم. درد کم نبود. بعد، با کف دست، قفسه سینه و پهلوهایم را ماساژ دادم. سعی کردم درد را در ماهیچه‌ها و زیر پوست پخش کنم. کم‌کم تحمل کردن برایم آسان شد. وقتی زهر احمیدی برگشت، سر جایم نشسته بودم.

خوشحال شد. مقدار زیادی پنبه، تثتورید، چند تا قرص و یک دوی سفید

خریده بود که همه را روی میز قهوه خوری مستطیلی که کنار من بود گذاشت. گفت که به مؤسسه تلفن کرده و پیغام مرا به خود دکتر بهرامیان داده است. گفتم مرسی. بعد به طرفی که فکر کنم آشپزخانه بود، رفت و دقیقه‌ای بعد با یک سینی که محتوی کاسه بزرگ آب داغ و یک حوله سفید بود، برگشت. دوزانو کنار من نشست و با سرعت و کاردانی شگفتی مشغول رسیدگی به زخمها شد. کاملاً معلوم بود که پرستار خوب و لایقی است.

ساکت ماندم و گذاشتم دوا درمان و شستشو و پانسمان کند.

سرفه که کردم درد دوباره در سینه‌ام پیچید. گفتم: «باید حسابی سر و سینه‌ات را خراب کرده باشند.»

«حرفش را نزن.»

چند دقیقه‌ای در سکوت به کارش ادامه داد.

«وقتی افتادی تا چند وقت همین طوری می‌زدند. شما نباید با اون عرب مزخرف در می‌افتادی، می‌زدیش. هیچ فایده نداشت جز اینکه وحشیت‌ترش کردی.»

به آرامی زخم پشت گوشم را شستشو می‌داد. دستهای سفید و چاقش از زیر آستین بلیز سیاه می‌درخشید.

گفتم: «مگر من باهاش در افتادم؟»

«با مشت زدی تو صورتش. یادت نیامد؟»

«آره.»

یادم آمد چه موقع و چرا از کوره در رفتم. سکوت کردم.

فکر کردم صمد خزایر از کجا فهمیده بود؟ تعداد کسانی که از ازدواج قبلی من در امریکا خبر داشتند زیاد نبودند. و در ایران فقط یک نفر بود که از جزئیات ازدواج من و آنابل و فوت او خبر داشت. جیمس... کم کم داشتم مقصود آن سگ تازی از «ما» را می‌فهمیدم. جیمس هم قاطی کثافتبازها بود. باید جیمس به آنها گفته باشد. ممکن بود آنها غیر مستقیم درباره‌ی من از جیمس تحقیق کرده باشند؟ هنوز نمی‌توانستم قبول کنم که جیمس با همه‌ی بد و بیضا داخل باند قاچاق

هم باشد. این فرقهٔ جیمس بود؟ اما، خوب، کی به کی بود؟ او امریکایی بود. به خدای دلار ایمان داشت. روی تمام اسکناسهاشان نوشته شده بود.

زهر با پنبهٔ آغشته به آب گرم خونها را می شست. گفت: «سرت را دولا کن. این ورتتر. این کثافتها اصلاً کی بودند؟»

گفتم: «اون کا کا سیاهه درازه که هیچ، یه عرب صفر. اون یکی اسمش صمد خزایره. نمایندهٔ محترم شرکت «آپا» در خر مشهره. اما ظاهراً اون کارش فقط یک مستمسک، یک ماسک قانونیه. رلی هم که اینجا بازی می کنه رل یادو قلدر و بز ن بهادر یک باند قاچاقچیه شاید یک باند قاچاقچی بین المللی.»

«باید پشتش خیلی کلفت باشه که این جور روز روشن برای خاطر یک کتابچه این کارها را بکنه.»

«آره منم همین فکر را می کردم.»

«توان کتابچه چی بوده؟ سرت را صاف نگه دار.»

دلش را نداشتم که برایش تعریف کنم. گفتم:

«توان کتابچه مطالبی نوشته شده بود که آگه دست آدمش می افتاد تمام پته

و پوتهٔ دست کم این بیسرف را روی آب می ریخت.»

حالا کارش روی صورت و کله ام تمام بود. به دستور او، من پاچه های شلوارم را یک وجب بالا زدم. و آنجا روی ساقهای پاهایم، دو کیودی به اندازهٔ دو تا نارگیل که جای لگد کینگ کنگ باشد دیده می شد. زهر از دوا ی مایع سفیدی که خریده بود، روی پنبه زد و پنبهٔ آغشته را به ملایمت روی کیودیا کشید. بعد روی هر کدام یک پنبهٔ آغشته به دوا گذاشت و روی آنها را هم باند پیچید.

از هفتهٔ پیش، از اولین لحظه ای که صدای او را شنیده بودم، جنبه ای از روحیهٔ این دختر بود که مرا جذب و مات می کرد: این غریزهٔ شدید زندگی... توانایی زیبایش در تطابق با شرایط و موقعیتهایی که در زندگی به وجود می آید، در یک سطح ساده و با واقع بینی فطری تا حدی مثل خودم بود: تمام کارهایی را که از دستش بر می آمد، انجام می داد که سلامتی و راحتی جریان عادی زندگی

این طور که هست ادامه پیدا کند. هیچ سؤال مبهم و عمیقی نمی‌کرد. زخم را باید شست، تمیز کرد. باید فوراً رویش دوا و پنبه گذاشت. سرت را دولا کن. سرت را صاف نگه دار. چرخ باید می‌گشت.

۳

بعد از اینکه تمام زخم‌هایم را رسیدگی کرد، یک فنجان شیر قهوه‌نسکافه داغ برابم آورد. چهار تا قرص آسپرین و آرامبخش هم با یک لیوان آب آورد. خواستم آسپرینها را در قهوه بیندازم، هم بزنم و حل کنم. نگذاشت. گفت که آسپرین در قهوه حل نمی‌شود. حرفش را قبول کردم. با سادگی و محبت، متخصصی در «این کار را بکن» و «اون کار را نکن»‌ها بود. قرصها را با آب، و شیر قهوه را داغ داغ خوردم. که دوباره مرا به خواب فرستاد.

وقتی دوباره بیدار شدم، سکوت و تاریکی آخرهای شب همه جا را گرفته بود. هنوز احساسی از رخوت و فرسودگی مرده در تن داشتم. در اتاق تنها بودم و بدم نمی‌آمد که بقیه عمر مزخرفم را همانجا توی تاریکی، زیر آن پتو، با همین سردرد، تمام کنم. میزبانم در آشپزخانه بود. صدای جریان آب از شیر آشپزخانه و به هم خوردن خفه فاشق و بشقاب که احتمالاً مقدمات شام بود، به گوش می‌رسید. بعد از چند دقیقه او در آستانه در ظاهر شد و چون مرا بیدار دید گفت:

«گر سنه نیستی؟» انگار من بچه عمه جمیله بودم.

«چرا... اما باعث زحمت...»

«یکی دو تا تخم مرغ نیمرو دوست داری؟»

«اجازه بدین دیگه درد سرو کم کنم، مرخص شم. فکر می‌کنم امشب

براتون به اندازه کافی زحمت درست کرده‌م.»

«زحمتی نیست. من حرفه‌ام پرستاریه. و فکر نمی‌کنم شما هنوز قوی باشی

که بتونی زیاد حرکت کنی.» بعد گفت: «اگر شما امروز نیامده بودی معلوم

نیست اون سگهای وحشی با من چکار می کردند. شما سپربلای من شدی،
نجاتم دادی... بیا.»

تعارف را کنار گذاشتم و به کمک او بلند شدم و رفتم طرف میز. راه رفتم
عین بچه های تازه پا یا پیرهای افلیج بود. دو سه بار دور اتاق راه رفتم. به
تدریج عادت کردم. پالتوم را که هنوز تنم بود، در آوردم و روی دسته یک
صندلی انداختم و نشستم.

غذایی که درست کرده بود، علاوه بر نیمرو، مقداری هم کته ساده بود با
یک ظرف بزرگ سوپ و یک کاسه سالاد و ظرف کره و مربا. خوب و ساده و
تمیز بود، مثل خودش. و با سلیقه. سعی کردم فکر کنم بینم آخرین باری که مثل
یک آدم حسایی یک غذای خانگی خوردم چه زمانی بود؟ یادم نمی آمد. در حین
غذا سعی می کردم از مهین حرف به میان نیاید. چیزی از دهانم نپرد. ولی
خواه ناخواه اسم مهین و حرف مهین پیش می آمد. من و این دختر تازه آشنا بودیم
و مهین سبب آشناییمان بود. من از وضع کار شرکت که برای او هیچ تازگی
نداشت، صحبت کردم. زهرا از جریان تحویل گرفتن جنازه خواهرش و مراسم
تدفین او در امامزاده عبدالله حرف زد. چند نفر از دکترها و پرستاران
بیمارستان دکتر علم به او انواع کمکها و نوازشها را کرده بودند. برای مهین
ختم نگرفته بودند. مراسم شب هفت هم فقط به طور مختصر و با کمک عده
اندکی از دوستان خیلی نزدیک برگزار شده بود. به طور شگفت آوری از تمام
این جریان خوب بیرون آمده بود. بر خودش مسلط بود. فکر کردم که باید همان
گریزه زندگی فطری او باشد. گویی آن قدر حوادث ناگوار گوناگون برای او
اتفاق افتاده بود که دیگر مسئله بر خورد و مقابله با وقایع و مرگ برایش عادی
بود. حرفه پرستاری هم پوستش را کلفت تر کرده بود.

بعد به تفضیل درباره یوسف حرف زدیم.

پرسید: «هر روز، هر روز عصرها می ری ملاقاتش؟»

«دو روز رفتم.»

«کی؟»

«یک دفعه روزی که رفتم جنوب دنبال مهین. آن روز فقط ظهر یک نیم ساعتی پهلویش بودم.»
 «دیگه کی؟ امروز؟»
 «آره، صبح فقط چند دقیقه‌ای دیدمش.»
 «خیلی دوستش داری؟»
 «تنها کسی است که دارم.»
 «هیچ کس دیگه؟»
 «به خواهر دارم، شوهر داره، آبادانه. یک برادر دیگه‌ام داریم، امریکاس، معلمه.»

طوری مرا نگاه می‌کرد که انگار جزیره تازه‌ای را کشف می‌کند. به احتمال زیاد در خانه مشروب وجود نداشت. من هم صدای نحس در نیامد. شام خوبی بود. ولی از گلوی من با درد و تلخی پایین می‌رفت. مهمان ناخوانده‌ای بودم که آمده بودم اینجا و زوارم در رفته بود. دلسوزی زیاد میزبان زیبایم هم کلی ناراحت‌ترم می‌کرد. مثل شامی بود که آدم بعد از یک تصادف اتومبیل در یک بیمارستان یا یک قهوه‌خانه وسط راه بخورد، و یک نفر سعی کند با محبت و لولی به لالای فوق‌العاده زیاد استکان چای را خیلی زیاد شیرین کند، یا روی نان خیلی زیاد کره بمالد.

۴

پس از تشکر و خداحافظی و به امید دیدار، با قدمهایی که هنوز لرزان و دردناک بود، از پله‌ها پایین آمدم و از عمارت خارج شدم. در پیاده‌رو کمی مکث کردم. نفس تازه کردم. اثری از اسدی صورت نون تافتونی و پالتو قناسش نبود. شب سردی بود و من فکر می‌کنم تب داشتم. حتماً اسدی هم رفته بود جایی مست کند. کاری که حالا خودم باید فوراً می‌کردم. هر طور بود سوار ماشین شدم و از خیابان ساسان به شاه‌رضا آمدم. جلو

اولین کافه رستورانی که به چشم خورد، نگه داشتم و سر و وضع را کمی مرتب کردم و بعد از ماشین بیرون آمدم و در ماشین را قفل کردم و لنگان لنگان رفتم یک پنج سیری بالزام ریختم روی نیمرو و کته دستپخت زهرا که حالا داشت ته شکم غارت و غورت می کرد.

درون کافه - دهکای بود - پراز دود و بوی الکل، آخر شب بود و بوی گوجه فرنگی گندیده، روغن داغ، سوسیس سرخ کرده و خردل خشکیده. سایر مشتریان محترم پیر و پاتالهایی بودند که با سیبل و کلاه و پالتوسر یا ایستاده مشغول وراجی مستانه بودند. کف زمین به پوست پسته و ته سیگار مزین بود. یک بچه بلیت بخت آزمایی فروش از مشتری به مشتری می رفت و التماس می کرد بلیت بخرند. توی پیراهنش سیگار قاچاق بود. اگر نه بلیت و نه سیگار فروش می رفت، گدایی می کرد. اگر از گدایی هم چیزی نصیبش نمی شد، بدون احساس نومیدی پوست کالباس و ته خیار شور از ته مانده بشقابها می خورد و دنبال کارش می رفت. بالای سر عرقفروش دو تا قاب شیشه ای بود که توی یکی از آنها جواز کسب صادره از شهرداری بود - مصور با عکس فوری شش در چهاری از کله دوران جوانی هامبارسون - و در قاب دوم یک خط شعر با قلم درشت نوشته شده بود که کتیبه و فلسفه تشکیلات مسیو هامبارسون به شمار می رفت:

«دنیا همه هیچ است و مردم همه هیچ - ای هیچ برای هیچ بر خویش

میچ!»

پنج سیری را با یک پیسی و یک کاسه لوییا خوردم، چون بی مزه خوردن در ملاء عام خویبت نداشت. دو سه دفعه به سرم زد سر صحبت را با مشتری بغل دستی باز کنم. اما نکردم. شاید به دلیل اینکه قیافهش خیلی متین و سر و وضعش تمیز و مرتب بود. عاقله مردی کارمند مآب بود که دک و پوزش کمی به بازارها هم می خورد - و احتمالاً امشب یکی دو سفر به مستراح مشرف شده بود. سبیلش در وسط پهن و در دو طرف نازک بود. انگار با خط کش و بیچین کرده بود. کلاه شاپو داشت. سر یک روزنامه «اطلاعات» تا شده از جیب

پالتویش بیرون زده بود.

تنهایی و تند مست کردم. وقتی بطریها تمام شد، فهمیدم زیادی بود. بیرون که آمدم دیدم ممکن نیست پشت رل بنشینم و خودم را به خانه برسانم. خیلی خراب بودم. شروع به قدم زدن کردم، یا سعی کردم.

در تاریکی خیابان، سرما و سوز شب توی سر و صورتم می خورد. حالا باز سرم به سختی درد گرفته بود. از کنار پیاده‌رو آهسته آهسته آمدم پایین. منتهای سعی ام را می کردم که با تک و توک عابرین پیاده تصادف نکنم. خیابان هم حالا خلوت بود. می توانستم با خودم حرف بزنم. در میان تاریکی و سردی شب موج می خوردم. جز جز پاهای لگد خورده ام بدتر شده بود.

از میان باد و سوسوی چراغها صورت سفیدی جلوم می آید. به من نزدیک می شود. صورت یک زن است. نزدیک است او را بشناسم. اما شب سیاه است و چشمانم تار.

شقیقه هایم می زند. اول خیال می کنم صورت مهین است. ولی صورت مرده مهین نیست. دورتر و بزرگتر و بیفروغتر است. صورت او است. و بعد صورت محو می شود. سوسوی چراغی هم دیگر وجود ندارد. کم کم زمین هم زیر پایم نیست. من روی زمین نیستم.

انداختم توی حافظ، و آمدم پایین. از سینه دیوار پیاده‌رو راه می رفتم که باد سرد به صورتم نخورد.

در سن خوزه ملاقاتش می کنم. چشمهای درشت و آبییش آن قدر روشن است که انگار در پرتو آن در زندگی و خانه و بستریک مرده دیگر نقطه تاریکی باقی نمی ماند. چشمهایش، چشمهایش. تمام وجودش را خدا به

دور آن چشمها ساخته بود. اوقات محشری که با هم در سن حوزه و بعد در بر کلی داریم. کجا بود؟ کی بود؟

نزدیک چهار راه یوسف آباد، جلویک مغازه بزرگ و بسته عینکفروشی ایستادم. آینه بزرگی در ویتترین مغازه بود. صورت مردی را در آینه دیدم که آشنا بود. به صورت نگاه کردم. کی بود؟ آیا هنوز وجود داشت؟ چه به سرش آمده بود؟ می شناختمش. قیافه بدی نداشت. آدم بدی نبود. سالها بود که همدیگر را توی آینه می دیدیم، می شناختیم. کجا بود؟

در واشنگتن در یک آپارتمان طبقه پایین زندگی می کنیم. چون آبستن است، لباسهای گشاد و کفشهای بی باشنه می پوشد. در اتاقها پا برهنه راه می رود. لحظه ها را فراموش نمی کنم: در یخچال را می بندد و با خش خش باهای برهنه از آشپزخانه به اتاق نشیمن می آید و در آستانه در می ایستد به چهار چوب در تکیه می زند و می گوید: «مستر جی آریان، شام حاضر است. لطفاً از پشت آن مجله بیرون بیا، می دانم که اون بشتی.»

از چهار راه یوسف آباد انداختم توی نادزی. حالا عملاً لنگان لنگان می آمدم باز هم راه می رفتم. لنگیدم و راه رفتم. دستهایم توی جیبهایم بود. سرم دور خودش می چرخید و درد می کرد. سعی می کردم فقط به دیوارها، به اسم مغازه ها، صورتهای شبگردها، حرکت تاکسیها و اتوبوسها نگاه کنم. چهار راه اسلامبول، اسلامبول سر لاله زار، مخبرالدوله، خیابان شاه آباد، خیابان شاه آباد، خیابان شاه آباد... چرا این وقت شب پنج سیری خوردی مرد؟ چرا به خانه نرفتی کپه مرگ بذاری؟ چرا خودت را ویلان کردی؟ فردا از این کارهای امشب از سنگ پشیمانتری. اصلاً چطور است بروی در آن دکه سر آن کوچه یک پنج سیری دیگر هم بخوری و همین جا کنار پیاده رو غائله رو ختم کنی؟... دو تا پاسبان آنجا ایستاده اند.

احمق نشو، راه برو. ادامه بده. صاف راه برو. تلو تلو نخور. جلال، راست راه برو.

آقای آریان، دکترها مشغولند. بیشترین سعی و تلاش خودشان را می‌کنند. متأسفم. به مجرد اینکه خبر تازه‌ای از اتاق جراحی آمد، فوراً به شما خبر می‌دهیم. باور کنید که من چیزی نمی‌دانم. اگر چیز مهمی باشد، دکتر رمیک خودش می‌آید و به شما خبر می‌دهد. بعضی بچه‌ها زود به دنیا می‌آیند، بعضیها دیرتر. آها، آن هم آقای دکتر. از اتاق جراحی بیرون می‌آید.

دکتر از انتهای راهرو دراز، بسیار دراز، پیش می‌آید. قامت کوتاهش خمیده به نظر می‌آید. قلم پایین می‌ریزد.

در میدان بهارستان جلو مجسمه بزرگ رضاشاه ایستاده بودم. سر در مجلس عدل مظفر از بالای درختها، آن ته، در سایه روشن به چشم می‌خورد. علاوه بر سردرد، تمام اندرونم منقلب بود. تنم مورمور می‌کرد. می‌دانستم که باید باز استفرغ کنم تا سبک شوم.

عرفقروشی کوچکی در انتهای شرقی میدان بود. به آنجا رفتم و از هامبارسون آنجا پرسیدم که دستشویی‌ش کجاست؟ با انگشت - و اوقات تلخی - به طرف پستویی اشاره کرد. پستو به حیاط کوچکی وصل می‌شد. در انتهای حیاط جایی را که می‌خواستم یافتم. درون اتاقک متعفن مستراح انگشت سبابه‌ام را به انتهای حلقوم فرو بردم و بعد دستهایم را به دیوار گذاشتم و تمام امعا و احشائیم را بالا آوردم - احتمالاً به استثنای لوزالمعده‌ام. بعد مقدار زیادی آب سرد از شیر به صورتم و به سرم زدم. درد، کاسه سر را داشت می‌ترکاند. ولی این آخرین تلاطم بود. وقتی بیرون آمدم فقط رخوت و سستی خوب مرده‌ها را داشتم.

چند دقیقه‌ای به دیوار عرفقروشی تکیه زدم. میدان خلوت بود.

به میدان، به مجسمه، به عدل مظفر، و به آسمان تیره و گرفته نگاه کردم. فکر کردم الان نقش پیاده رو خواهم شد. پاسبان سبیل کلفتی زیر تیر چراغ برق ایستاده بود و ورنه اندازم می کرد. حالا درد ساقهای پا، درد سینه و گلویم شدید شده بود، یا بیشتر احساس می کردم. به خودم می گفتم که باید خودم را با هر جان کنندی شده با تا کسی به ماشین خودم برسانم و هر طور شده به خانه بروم. روز دراز و عجیب و دردناکی گذشته بود. هیچ اشتیاقی نداشتم شب را در کلانتری بخواهم. گزارش افسر نگهبان کلانتری پیش چشم مجسم می شد: نام جلال، شهرت آریان، نام پدر: حسن - دارنده شناسنامه ۱۲۴۰ - سن، ۲۷ - شغل، کارمند شرکت خصوصی مواد شیمیایی امریکایی - در ساعت یازده و چهل و پنج دقیقه مورخه ۱۳/۱۰/۱۳۳۸ به وسیله سر پاسبان کشیک یدالله غضنفری (شماره ۳۸۹۱) در ضلع شمال غربی میدان بهارستان دستگیر و به پاسگاه کلانتری ۱۲ اعزام شده است - چون مشارالیه تلوتلو خوران از خیابان صفیعلی شاه بالا می رفته و مجسمه تمام قد رضا شاه کبیر را نیز از میدان بهارستان دزدیده و روی دوش خود حمل...

درست یادم نیست به چه حالت و به چه ترتیب آن شب خودم را با تا کسی به ماشین و با ماشین بالاخره به خانه رساندم. فقط یادم هست که یک موقع به خودم سفارش می کردم که در گاراژ را خوب قفل کنم. و یادم می آید بر خلاف توصیه زهرا حمیدی که گفته بود، به سرم آب نزنم رفتم زیر دوش حمام و تمام باند پیچیها را باز کردم و دور انداختم و مفصل خودم را شستم و صورتم را چندین دقیقه زیر فشار تند آب دوش نگه داشتم.

در رختخواب کتاب «ده سیاهپوست کوچولو» را دستم گرفتم و به خطهای کتاب خیره شدم. اما چیزی نمی فهمیدم. سواد یادم رفته بود. ماتم برده بود. مدت درازی منگ بودم. بعد از دار و دنیا رفتم.

فصل سیزدهم

۱

صبح که از خواب بلند شدم، فقط سرم و گردنم و سینه‌م و پاهایم درد می‌کرد صورت‌م هم بیرنگ بود، و مقدار زیادی باد کرده. زیر چشمها پف‌دار و توی سوراخهای دماغم خون خشکیده بود. از اینها گذشته، سالم و قبراق بودم. تاریخ حادثهٔ آریان / خزایر دیشب تمام شده بود. فقط نکیت و کوفتش باقی بود. رفتم جلو آینه دستشویی به صورتم آب داغ زدم، بعد صابون مالیدم و مراسم ریشتراشی صبحگاهی را شروع کردم. هنگام مالیدن کف صابون، مطابق معمول، سعی می‌کردم به تخم چشمهای خودم نگاه نکنم. صبحها همیشه از چشمان شماتتبار از کارهای شب قبل خودم پرهیز می‌کردم. تیغ تازه‌ای — که برارندهٔ مچهای دستهام بود — توی ریشتراش گذاشتم. داشتم می‌تراشیدم که زنگ در حیاط به صدا درآمد.

اول فکر کردم باید علی خان باشد که دنبال نان رفته و کلید خانه را یادش رفته. با صورت پر از کف صابون رفتم در را باز کردم. ناصر تجدد بود: خسته و شب نخفته با بارانی سفید و قد بلند و چشمهای سبز و سبیل پر پشت و ته ریش

زیر. صورت خسته و یخزده اش بدتر از صورت خودم مثل صورت مرده رنگبریده بود. نوک دماغش عین لبو بود.

اگر انتظار داشت تعجب کنم، تعجبی ندید، اما تشرش زدم. گفتم: «سلام، پدر سوخته، بیا تو. دیشب کجا بودی؟ یه دیشب بود که خدا خدا می کردم که پهلوم باشی، که نبودی.»

آمد تو. گفت: «من دیشب کجا بودم؟ تو دیشب کجا بودی؟»

«یوسف رو دیدی؟»

«آره. رفتم دیدمش. تو کجا بودی؟ چرا گریپاچ کردی و داری می لنگی؟»

«حالش چطور بود؟»

«از دو سه شب پیش بهتر بود. دلش برای تو شور می زد.»

«حالا میرم پهلوش.»

«پات چی شده؟»

«ای پام قلم شه، که شد. رفته بودم دفترچه لعنتی این دختره رو بدم دو نفر از قاچاقچیها اونجا بودن و گرفتن مرا تا می خوردم کتک زدن و له و لورده کردن... که دیگه بعد از این نطقم در نیاد.»

«جداً می گی؟»

«بیا تو گرم شو، برو لخت شو. یه حموم بگیر. بعد می نشینیم سر ناشتایی

برات تعریف می کنم.»

به اتاق نشیمن رفتیم. ناصر دستهای لاغر و صورت یخزده اش را روی بخاری گرم کرد. شال گردن و بارانیش را در آورد. بعد معلوم شد تمام شب را تو خیابانها قدم زده. تعجب نکردم. دیگر هیچی مرا متعجب نمی کرد.

به دستشویی برگشتم و عملیات تراشیدن ریشم را تمام و صاف و صوف کردم. وقتی برگشتم ناصر لخت شده و پای ناشتایی نشسته بود. با شلوار پیژامه در مقابلش نشستم و ناشتایی خوردیم.

گرسنگی ناصر محشر بود. خوشبختانه علی خان تو کوچه ناصر را دیده بود و عوض دو تا چهار تانان گرفته بود. اما این طور که ناصر نان تافتون را با پنیر

لا فلا ف سق می زد انگاری که اگر علی خان باید چهارده تا می گرفت.
 برای ناصر ماجرای دیشب را به صورت سریال تعریف کردم. ناصر
 خواست که به یک دکتر مراجعه کنم و دوائی برای پاها و سرم بگیرم. و حتماً
 عکس ایکس ری بندازم مبادا شکستگی استخوان باشد. گفتم: «بی خیالش.
 این اولین کتک خوردنم در این سن و سال و در مرز پر گهره و می خوام چند
 روزی یادگاریشو پیش خودم نگه دارم.»

الهی شکر گفتم و بعد پا شدم به اتاق خواب رفتم و لباس پوشیدم. وقتی
 برگشتم ناصر تو حمام بود و بارانیش را گذاشته بود که علی خان به اطو شویی
 ببرد. خوشحال شدم که انگار می خواست چند روزی بیتوته کند. محتویات
 جیبهایش را که روی میز گرد کوچک وسط اتاق ریخته بود، نگاه کردم. هیچ
 وقت محتویات آن روز جیبهای ناصر تجدید یادم نمی رود: دو تا دفترچه بغلی با
 جلد سرخ رنگ بود، به اضافه سه تا مداد سیاه، یک آبی، یک قرمز، یک قلم
 خودکار، یک چاقوی جیبی ظریف، چهارده تومان اسکناس و به اندازه هفده
 هجده ریال پول خرد، یک کلید، یک عدد تیغ ناست یک سوسمار در جلد
 قرمز، شانه، چهار بلیت اتوبوس، یک دکمه که نمی دانم از کجاش افتاده بود،
 کارت عضویت کتابخانه های مختلف تهران، دو سه تا قبض رسید پستخانه و
 غیره، دو سه تا نامه هوایی از فرانسه، یک کبریت، و عینک دودی. والسلام.

وقتی می خواستم از خانه بیرون یایم، یادم افتاد که آن روز پنجشنبه است.
 از پشت در حمام به ناصر گفتم که ناهار جایی نرود و در خانه باشد چون
 علی خان مطابق سنت شب جمعه ها ناهار چلو کباب می پخت. ناصر گفت فعلاً
 هست.

با اتومبیل به شهر آمدم.

هنوز احساس بیهودگی و کوفتگی کلهٔ سحرم را داشتم. انگار صبح نیامده ناگهان محو شده و از دست رفته بود. با سردرد بدی که داشتم، احساس می‌کردم که انگار من و ماشین و جاده و درختهای چنار، همه یکجا در ابهام و سرسام می‌لغزیم.

جلو مؤسسه پارک کردم. سکوت و خلوت صبحگاهی بیمارستان هم واخورده بود. به اتاق یوسف رفتم.

یوسف تنها و بیدار روی تختخوابش نشسته، دستها را دور سرش حلقه، و چشمهاش محو قفس قناری بود.

گفتم: «سلام داداش.»

با خوشحالی پاشد نشست.

چشمان قهوه‌ای صافش کمی سر حال و زنده شد. گفت: «سلام. دیشب پیغامت رو دکتر به من داد.» اما صدایش ضعیفتر از همیشه بود.

صورتش را بوسیدم و پالتوم را در آوردم و پهلوی برادرم نشستم. خیلی مختصر از ماجرای دیشب را تعریف کردم. صورت لاغر و دستهای تکیده‌اش قابل ترحم بود. انگار باز مقدار دیگری از موهایش سفید شده بود. گفتم موهایش هم داشت سفید می‌شد؟ دستمال دستش بود امروز انگار مژه‌هایش هم داشت سفید می‌شد.

گفت: «جلال، چرا خدا مارو به بهشت بر نمی‌گردونه؟ که همه اونجا راحت

باشیم.»

چند ثانیه‌ای صورت و دستهایش را با دقت نگاه کردم.

پرسیدم: «مطمئننی که ما از بهشت آمدیم؟»

گفت: «آره، وقتی زیر شیروانی اون کلیسائه قایم شده بودم توی یکی از کتابهای عتیقه‌ای که اونجا انبار شده بود و خاک می‌خورد نوشته بود که نسل آدم اول توی بهشت بوده... نوشته بود آدم و حوا، اولش در یک باغ به اسم پردیس بودند. مگر شما اینهارو نشنیدی، نخوندی؟ راسته.»

گفتم: «بعضیها می‌گن راسته، بعضیها می‌گن چاخانه. بعضیها بی‌تفاوتند.

عزیزم. آگه از من می‌پرسی، چیزهایی رو که می‌شنوی و می‌خونی همه شو باور نکن. از چیزهایی هم که با چشمهای خودت می‌بینی خیلی کمش رو باور کن.»
لبخند مسخره‌ای زد. گفت: «شما امروز یه خرده کوکی! تو اون کتاب نوشته بود که خداوند آدم را از روی طرح وجود خودش، یعنی وجود خداوند، خلق کرده.»

«افسانه عتیقه.»

«... شوخی می‌کنی. نوشته بود خداوندگار آدمی را از خاک زمین درست کرد بعد تو دماغش به اصطلاح حیات دمید و آدم نفس کشید و زنده شد و پا شد نشست. نوشته بود آدم خوبه.»
گفتم: «آدم بده. بدی هم در تمام آدمهای این زمین یکسانه. فقط خوبیه که در بعضیها کم و بیشی پیدا می‌شه.»

«داداش شما امروز خیلی کوکی؟»

«از هیچی کوک نیستم. حالت چطوره؟ گلو و سینه مون چطوره؟»

«خوبم.»

ماچش کردم. «تبارک المسیحا.»

«شما امروز حسابی کوکی.»

فایده نداشت سعی کنم کتمان کنم. دستم را گذاشتم روی شانیه‌های نحیفش و گفتم: «آره کوکم. حسابی هم کوکم. برای اینکه هر چی آدم بیشتر خودش را کنار می‌کشه دغمه بیشتر می‌یاد سراغ آدم.»

بعد جریان را تمام و کمال تعریف کردم. جریان کتک خوردن خودم را زیاد لغتش ندادم و مختصر گفتم. لزومی نداشت یوسف را بیشتر ناراحت کنم. در حین صحبت کردن من، یوسف یکی دو بار دستمال را جلو دهان خود آورد و چند تا سرفه عمیق و ناراحت کننده کرد. هر دفعه دستمال را باز می‌کرد و با اضطراب توی آن نگاه می‌کرد. من خودم هم نگران شدم. ولی خون نبود. مانده بود خون هم استفراغ کند.

گفت: «آقای تجدد می‌خواد بره توی یکی از دهات کنگاور زندگی کنه.

دیشب خودش به من می گفت. می گفت می خواد برای خودش یه کلبه درست کنه. خوش به حالش، مگه نه؟»

گفتم: «آقای تجدد هم مغزش پاره سنگ عتیقه می بره.»
«ولی جلال توی دهکده زندگی کردن عالیه. طبیعت و هوای آزاد و اکسیژن و از این حرفاس.»

گفتم: «نه توی ده کوره های ایران... تا حالا دیدی یه ده کوره ایرونی چه بویی می ده و چه جووری یه؟ بسته به اینکه کجا باشه. بگذار برات تعریف کنم. یادت می یاد اون روزها که با فرنگیس و خانمجون می رفتیم ده کیگانه بالای فرح زاد و یونجه زار؟ یادت میاد تمام ده چقدر بوی تاپاله و پشگل گوسفند می داد؟ یادت میاد یه سال دیگه تا بستون رفتیم کریم آباد نزدیک برغون پیش خاله توری؟ از سه فرسخی بوی مرطوب لجنزارها و تاپاله و گوسفندها و گاوها روی یادت می یاد؟ بچه ها با صورتهای پر آبله و سر و روی خاکی و دماغهای در آمده توی کثافت لول می خوردن، یادته؟ یادت می یاد اون یارو که گاو و الاغش را می آورد تو کپرش و کنار خودش و زن بچه اش می خوابوند؟ دهات یعنی این.»

«آه جلال، شما امروز راستی راستی کوکی. دهکده خوبه. آدم می تونه علفها را یه جا قایم کنه و خشک کنه و زمستون بده به گاو و گوسفند و بیزغاله زبون بسه ها بخورن. آدم می تونه اول بهار زمین را شخم بزنه تا گنجشکها بپرن بیان از تو خاکهای کنده شده کرم و تخم و ازین حرفها نوک بزنن.»
به صورتش نگاه می کردم. کاملاً جدی بود و شاید حالت التماس داشت.

گفتم: «خوب من باید پاشم برم اداره، دیر می شه. ناصر خان امروز صبح آمد خانه ما. حالش امروز خوب بود. گاهی گذاری به کله اش می زنه بره دهات... اون اگر بره داره از روی عصبانیت و پشت پا زدگی ازین خرابشده میره. ولی فراموش نکن تو دهکده های کوچولو و قشنگ و مامانی ایران یک نفر شهری را هیچ وقت جدی راه نمی دن. ناجوره و هوهو می شه. تازه اگر هم ناصر خودش را توی ده جا کنه، باید کار کنه. خب، این همین چیزیه که اینجا حاضر

نیست بکنه. فرفش چیه؟»

«راست می‌گه یک کتاب چهار صد صفحه‌ای «تایپ شده!» نوشته؟»
 «آره. یکی دیگه هم نوشته، هشتصد صفحه تایپ نشده. داره روش کار
 می‌کنه.»

یوسف دوباره دستمال را جلوی دهانش آورد، سرفه کرد. سرفه‌هایش
 انگار از اعماق روده‌هاش بیرون می‌آمد. وقتی یک سرفه می‌کرد، تمام سر و
 بدنش تکان می‌خورد. یک دسته از موهای فلفل نمکی‌ش روی پیشانیش بالا و
 پایین می‌رفت. دوباره درون دستمال را با اضطراب نگاه کرد. بعد دستمال را تو
 دستهای لاغرش مجاله کرد و گفت:

«آدم می‌تونه وقتی از درو کردن یا شخم زدن خسته شد، وسط مزرعه گندم
 یه ساعتی دراز بکشه خستگی در کنه. غروبم که شد می‌تونه بیاد و داس و
 بیل رو بذاره تو انباری.»

گفتم: «اگه ناصر بخواد تمام این کارهارو بکنه دیگه وقت نوشتن نوول
 هشتصد صفحه‌ای نداره.»

«نگفتم می‌خواد این کارهارو بکنه. گفت می‌خواد برای خودش با دستهای
 خودش وسط درختها یه کلبه درست کنه، جدی. با گاو و گندم و آسمان.»
 آه خفه‌ای کشیدم و دیگه دنبال این مطلب را نگرفتم.

باز گفتم: «امروز صبح علی الطلوع آمد خونه. دیشب تا صبح تو خیابونها
 قدم زده بود.»

«آدم می‌تونه زیر درختها، وسط گندمها، دراز بکشه و خورشیدرو از لابه
 لای اینها تماشا کنه.»

شکر یکصد و بیست و چهار هزار پیغمبر که دکتر بهرامیان وارد شد، با من
 دست داد و با یوسف احوالپرسی کرد. بعد به معاینه‌های صبحگاهی پرداخت.
 دکتر هم روی هم رفته زیاد خوشحال نبود. وزن بدن یوسف باز پایین آمده بود.
 قلبش خیلی «خسته» بود. گاه گاهی هم باز آن علامت خطرناک «آنزیم» و جا
 انداختن ضربات قلب را نشان می‌داد.

چون پنجشنبه بود، بنا به خواهش یوسف، از دکتر پرسیدم که آیا امکان دارد که یوسف برای بعد از ظهر یکی دو ساعتی مرخص شود تا با من به خانه بیاید. دکتر با تأسف و اندوهی حقیقی سرش را تکان داد. گفت که اگر یوسف حرکت نکند، بهتر است.

یوسف خوشحال نشد، من خودم دمق شدم. پس از خدا حافظی به شهر آمدم.

بقیهٔ صبح را، من سری به اداره زدم و یکی دو ساعتی کار کردم. وضع اداره تق و لوق بود و لاری جیمس نبود. ولی ویدا فکرت آمد و ربع ساعتی نشستیم، صحبت کردیم، و من نفسی کشیدم، شکر مریم مقدس. دربارهٔ جریان دیشب حرف نزدیم. وقتی ویدا رفت، گوشی را برداشتم و به بیمارستان علم تلفن کردم و با پرستار خانم زهرا حمیدی تماس گرفتم، حالش را پرسیدم. حالش خوب بود. خبر دیگری نشده بود. صمد خزایر و آن جانور همدستش دیگر بر نگشته بودند. از حال جسمی و روانی من پرسید گفتم که زنده‌ام و برگشته‌ام سر کار. گفت که می‌خواهد از آن آپارتمان نقل مکان کند و به جای دیگر برود. گفتم که میل خود اوست، ولی تغییر مکان فایده‌ای نداشت. اگر آنها می‌خواستند برگردند، پیدا کردن جای جدید برایشان کار مشکلی نبود. گفتم شاید بهتر آن باشد که همانجا بماند تا نشانهٔ پایداری و عدم ترس از آنها باشد. با نامطمئنی موافقت کرد. خدا حافظی کردیم.

کار قابل ذکر دیگری که قبل از ظهر آن پنجشنبه کردم، این بود که به کارگزینی شرکت ملی نفت ایران رفتم. به کمک مسعود قوامی، رفیقی که آنجا داشتم، سر و گوشی آب دادم که بینم آیا شغلی مغلی برای من در شرکت نفت وجود دارد یا نه. قوامی که از دبستان با من بود، گفت که بر حسب اتفاق، یکی دو تا *position* آموزشی در آبادان و مسجد سلیمان یکی هم احتمالاً در تهران هست. معطلش نکردم و یک پرسشنامهٔ در خواست شغل پر کردم. مسعود قول داد که پستش را بگیرد. «(امریکن پرکین المر)» دیگر نقطهٔ سرطان داشت.

از چند روز اخیر، و مخصوصاً از دیشب از جیمس و از تمام تشکیلات

«آپا» و کثافتکاریهایش دلم زده شده بود. برای دستگامی کار می کردم که توش علاوه بر بی بند و باری، دبنگی و جنایت بود. بی شک آب هم از سرچشمه گل آلود بود. خود جیمس پدر سگ هم در این یکی جریان با خزایر مادر تازی دست داشت. ولی تصمیم داشتم تا کار دیگری در جای دیگری مسجل نکرده ام از «آپا» استعفا نکنم. نمی توانستم بدون پولش سر کنم. پول!

حدود نیم بعد از ظهر به طرف خانه آمدم. قبل از اینکه وارد کوچه زعفرانیه شوم، نیش ترمزی جلو دکه ستاره زدم. جیره هفتگی عرقیات خانه را که عبارت از دو شیشه بالزام و چهار شیشه شراب کاگور بود، گرفتم. به خانه آمدم.

۳

بعد از ظهر زمستانی ملایمی بود. آسمان صاف بود و خورشید او آخر دی ماه در وسط آسمان در حال درخشش. نور و گرمای مطبوع خود را روی باغها و خانه های تجریش می ریخت. علی خان منقل آتش را وسط حیات برای درست کردن کیاب آماده داشت. با بادبزن.

ناصر بالا روی تراس بود. یک پتو انداخته بود زیر آفتاب و دراز کشیده بود. وقتی مرا دید کتابچه کوچکی را که داشت توش چیز می نوشت، بست و کنار گذاشت. با خنده سلام کرد. پهلوش نشستم و برای او گفتم که دکتر بهرامیان اجازه نداده بود یوسف را بیاورم. کمی کف شد.

نیامدن یوسف، عیش ناهار را اندکی منقص کرد. حتی موقعی که علی خان بالا آمد و مقدمات چلوکباب و بطریهای شراب را آورد و سفره را با پنیر و سبزی خوردن و سماق و فلفل و نمک و دوغ زیر آفتاب چید، ناصر هنوز حسابی روشن نشد.

گفت: «بیا حسابی مست کنیم بعد ساعت سه بریم فیلم «هملت». من دیده ام. فکر می کنم بدت نیاد.»

گفتم: «ناصر خان، با بند اول پیشنهاد موافقم.»

«بیا. برات خوبه. سرت گرم می شه.»

«یوسف مریضه.»

«یوسف سالهاست مریضه.»

«منم سالهاست دلم سوخته.»

چوب پنبه شیشه کاجور اول را پیچاندم و در آوردم و بطری را با قد و بالای
بهتر از شاخ شمشاد جلو ناصر گذاشتم: «بیا بریز. می خوام کمک کنی این دو تا
بطری شراب را درین بعد از ظهر مقدس قربانی کنیم.»

ناصر قدری به صورتم نگاه کرد. فقط گفت: «آی به چشم.»

گفتم: «ساقی شو، بچه. از شراب ریختنت خوشم می یاد. خوشم می یاد که
وقتی گیلایس پر می شه چه جوری بطری رو می چرخونی و آن قطره آخر را از فنا
نجات می دی.»

نگاه مشکوک دیگری به من انداخت. بطری را برداشت و گفت:

«... تو هم جمجمه ترک ور می داره.»

هنوز از جریان دیشب ملتهب و از وضع عمومی یوسف دمق بودم. شراب
ریختن ناصر را تماشا کردم.

«آره، امروز بقول یوسف کوکم.»

گیلاسها پر بود. بلند کردیم. به هم زدیم. جرینگ.

جرعه بزرگی از گیلایس خودش نوشید و بعد گیلایس شراب را مقابل نور
خورشید بالا گرفت. درخشندگی الماسرنگ آفتاب را در شراب سرخفام نگاه
کرد. لحظه های دراز به آن خیره شد. صورتش هم که تازه تراشیده و اصلاح
شده بود، سفید و لطیف، در درخشندگی نرم آفتاب مثل برگ گل تازه می نمود.
چشمهای سبز و سبیل پر پشت زرد رنگش شاعرانه بود.

گفت: «جلال، اعلام وضعیت: من آدم بی مصرف، پوچ و مزخرفی شده ام:

یه نیهیلیست کامل.»

گفتم: «ناصر خان سر جدت بذار این آب زرشک از گلو مون پایین بره.»
با صدای بلندتری که تقریباً خطابه وار بود گفت: «من، ناصر تجدد، آدم

— کالای بی مصرفی ام.»

«قربونتم می‌رم. تاج سرمی. همین طوری که هستی باش، بخور. عشق

کن.»

«من موجود وا خورده، تو خود رفته و گندیده‌ای شده‌ام... دیگه کم کم دارم حتی از خودم هم بریده می‌شم. یعنی می‌گم با هیچ کس نمی‌تونم بنشینم راز عقده‌های خودم رو بریزم بیرون. در مورد نوشتنم، با ضمیر خودم هم بیگانه شده‌م. باید همیشه به جا بنشینم و بغمه بزدم. تلخ کنم. باید ترش کنم. باید تنها پیاده روی کنم. گاهی می‌شه که از فکر کردن هم بیزار می‌شم.»

شروع شد.

با لحن جدی گفتم: «ناصر، من بارها گفته‌ام، تو پیر از یک نیروی خلاقه بزرگی. بذار پیاد بیرون. بذار فرخ (از خاکسترها) را بیره به جا چاپ کنه. از دو حال خارج نیست، یا عده زیادی می‌پسندن و موفق می‌شی یا اینکه نه. اون وقت تکلیف تو معلومه. امروز تویی جهت برای چاپ این کتابها بهانه‌های مختلف می‌تراشی. ناصر تو دلت می‌خواد، در اعماق دلت، دلت می‌خواد مردم بشناسنت. دلت می‌خواد شناخته بشی. بنابراین خودت را با بهانه‌های جور واجور کنار نکش.»

ناصر لبهایش را گزید و ساکت ماند.

گیلاسی که برایم ریخته بود، برداشتم. اندکی سکوت کردم بعد گفتم: «ناصر من غلط می‌کنم پیش آدمی مثل تو اظهار عقیده نکنم. ولی آن قدر که به عقل ساده من می‌رسه این است که آدم خوبه به خاطر به هدف کوچک زندگی کنه تا اینکه به خاطر هدف بزرگ نفعه بشه. دیگه نمی‌دونم. واید آلیسم و سورر آلیسم و داگماتیسم و واویلا ایسم را بذاریم کنار. زندگی کن و بذار زندگی با خوشی بگذره...»

علی خان، با سینی چلو کباب بالا آمد. بشقابها را توی سفره گذاشت. کبابها لای نان بود. دانه‌های برنج چلو، سفید و قد کشیده بود. همه چیز لذیذ و گوارا به نظر آمد. رألیستیک.

ناصر گیلاسها را دوباره پر کرد. مشغول شدیم. علی خان دفعه دیگری که بالا آمد، یک ظرف یخ و یک کاسه ترشی آورد و به سلیقه خودش، رادیو باتری دار را هم آورد و آن را روی کف کاهگلی پشت بام گذاشت و روشن کرد. موسیقی ایرانی لطیفی از آن پخش شد. علی خان می دانست که میگساری ایرانی بدون موسیقی کامل نمی شود. کامل شد.

۴

وقتی ناصر تجدد و من کلاس سوم دبستان بودیم، یک روز پنجشنبه عصر من به خانه آنها که در محله بازارچه درخونگاه بود رفتم تا با هم مسئله های حساب روز شنبه را حل کنیم و پانویسهای حساب و دیکنه را از روی هم کپی کنیم. وسط کوچه آنها آن وقتها، جوی آبی بود که آب سنگلج را به خانه ها می آورد. آن روز وقتی وارد کوچه شدم دیدم یکی دو تا از بچه های کوچه لب جوی آب ایستاده اند و به چیزی که درون جوی افتاده اشاره می کنند و درباره آن حرف می زنند. جلو رفتم ببینم توی جوی آب چه افتاده است.

ناصر بود. جلو در خانه خودشان توی جوی آب افتاده بود. زیر چشمانش باد کرده بود و گونه های یخزده اش انگار از سیلی و کتک کبود بود. یک طرف پیشانی اش خونی بود. سرش روی لب جوی بود ولی قوت بلند شدن و بیرون آمدن را نداشت. زانو زدم دستش را گرفتم و بیرونش آوردم. کمکش کردم و او را به خانه خودمان بردم. ناصر پا برهنه بود. جفت آرنجهایش هم زخم بود. چند ساعتی در صندوقچه خانمجون خوابش برد. وقتی بلند شد خانمجون برایش چای و کلوچه آورد. ناصر اول نمی خواست حرف بزند. ولی بالاخره گفت که عباس آقا باز او را کتک زده، و چون برادر دیگرش محمد آقا در حمایت ناصر جلو عباس آقا در آمده بود، در نتیجه نزاع دو برادر، عباس آقا کتک زدن ناصر را شدیدتر کرده و او را با لگد و مشت توی کوچه توی جوی آب انداخته بود. علتش این بود که ناصر رفته بود ماست یا کشک بخرد و بقیه یک تومانی را گم

کرده بود.

آن روز وقتی توی صندوقخانه خانمجون چای و کلوچه می خورد، اندوه صورتش و تنهایی و توداری چشمانش بهتر از امروز بود که داشتیم در بیست و هفت سالگی زیر آفتاب زمستانی شمیران جلو کباب و کاگور می خوردیم.

ناصر گیلان شراب در دست، سرش را جلورادیو برده و با دقت به خواننده رادیو که یکی از غزل‌های عاشقانه سعدی را می خواند، گوش می کرد. آواز دلکش یا مرضیه همراه با تار بود.

ناصر گفت: «چهار گاه س.»

کمی و راندازش کردم. گفتم: «ما نفهمیدیم تو این دستگا‌های ساز و آواز و مخلفاتو از کجا بلدی؟»

گفت: «درس و مکتبی نداره، قربونت برم. اگر به این موسیقی گوش دادی و حس کردیش، خود به خود یادش می گیری.»

ساکت نگاهش کردم.

ناصر گفت: «جلال دو چیز ایران همتا نداره: ادبیات ایران، موسیقی ایران. نگذار کسی جو‌ری دیگه حالیت کنه.»

داشتیم روی شیشه دوم کار می کردیم. لابد حق با ناصر بود. ولی من امروز بعد از ظهر هنوز کمی روی دنده سگ بودم، دلم می خواست بحث کنم. گرچه شراب اثرش را کرده بود و اعصابم داشت تا حدی راحت می شد، با اینهمه می خواستم بحث کنم. و شاید از رفتن به دهات منصرفش کنم.

گفتم: «حتی این تصنیف‌های مبتدل؟ با این شعرهای یکنواختشون؟ این ور «آه» اون ور «ماه». این ور «جفا» اون ور «وفا» این ور «دستم به دامانت» اون ور نمی دونم «جادوی چشمانت!»

ناصر با محبت گفت: «حتی این تصنیف‌ها. در حقیقت از همه بارزتر این تصنیف‌ها. توی این تصنیف‌ها و شعرها، دردها و محرومیت‌هایی هست (من: سکسی؟) که لا‌م‌سب روحیه مردم را نوازش می ده، روحیه‌هایی که هیچ وقت از درد و محرومیت خالی نیستن. توی این تصنیف‌ها به نوع سوز و کوفت

هست که نه فقط از اعماق شکنجه‌های روح حرف می‌زنه، بلکه از اعماق نسلها و رگ و ریشهٔ بلاهایی که اعراب و ترکها و افغانها و حتی انگلیسیها و روسها و آلمانیها و امریکاییها به سرشان آورده‌ن حرف می‌زنه. اثر این بلاها فقط روی زبان باقی نمونده. تو روح ملت هم باقی مونده. به همین علتها روحیهٔ مردم پر از آه و ناله‌س. پر از قید و بند و خفقانه. نگذار کسی گولت بزنه.»

آخرین سیخ کباب را بین خودم و خودش قسمت کردم. ظرف ته دیگ را هم برداشتم نصفش را تو بشقاب ناصر خالی کردم و بقیه‌اش را تقدیم حضور خودم. گفتم: «ناصر خان. چی می‌گی؟ این تصنیفها نود و نه در صدش دربارهٔ امور جنسی و هجران و دیشب نیامدی و آخ و واخ از دست طرف مربوطه‌س. کجاش درد نسلها و شکنجهٔ اعصاره؟»

ناصر گفت: «اینجا رو هم درست گفتم. محرومیتها و محدودیتهای مزخرف جنسی هم اثرش را روی ملت گذاشته و دلیلی نداره به یه نحوی اثرش در تصنیف و ترانه ظهور نکنه.»

علی‌خان بالا آمد و دو تا قاج خربزه را روی یک سینی وسط سفره گذاشت. این یک عادت علی‌خان بود که هر چیز را جدا جدا سر سفره می‌آورد. شاید چون خرج دست خودش بود، با هر سرویس می‌خواست خوشخرجی را نشان بدهد. این سیستم تبلیغاتش بود.

گفتم: «ناصر خان، از محرومیت جنسی حرف زدی، داغ دلم تازه شد. چطورره تلفن کنیم و و دختر مخترا بیان و بنشینیم یه خرده گل بگیریم گل بشنقیم؟ شکر خدا عده‌ای از نسوان مملکت روشنند. تو به فرخ تلفن کن. منم یه ویدا فکرت می‌شناسم که دریچهٔ قلبش به من باز شده، و با من کلی مهربونه. چی می‌گی آقا ناصر؟ چطورره تلفن کنیم بیان و بهشون ثابت کنیم که موجودات عالی و نازنینی هستن.»

اما ناصر قبول نکرد. عوضش بلند شد، کمی تلوتلو خوران، از آن طرف سفره آمد این طرف پهلوی من نشست. دست انداخت گردنم و مرا بوسید و گفت:

«جلال، بعد از ظهر خوب و شراب خوبییه. دلم می‌خواد بنشینم با تو صحبت کنم. من با تو حرف دارم.»
ای بخشکی شانس.

دلم می‌خواست - و ممکن بود - که آن روز من با ویدا، ناصر با فرخ، بعد از ظهر مطبوع و خوبی داشته باشیم. ولی آنچه دنبالش آمد، آن را تبدیل به یک بعد از ظهر فلسفی و مجلس مستانه بحث تجزیه و تحلیل کرد. یادم نیست برایتان گفته‌ام یا نه؟ ناصر تجدد هنوز با زنی نخواییده بود.
ناصر تجدد از خیلی لحاظ با کزه بود. اما خوب، تو این سال و روزگار دیگر بکارت چه ارزشی داشت؟ آن هم بکارت یک نویسنده؟

فصل چهاردهم

۱

«آنچه ما امروز هستیم، نتیجه تمام حوادثی است که در گذشته برای ما اتفاق افتاده، به اضافه تمام تاریخ بشر.»

الان یادم نیست این جمله را کجا خوانده‌ام، یا نویسنده‌اش کیست، ولی هر که هست دلم می‌خواهد پیدایش کنم و یک بطری از هر چه دوست داشته باشد مهمانش کنم.

گرچه حرفهای آن روز بعد از ظهر ما بیشتر در عالم مستی بود - مخصوصاً مستی ناصر - ولی لب‌گفتگوی آن روز من و ناصر خوب در خاطر من مانده چون آن روز ناصر به طور شگفت‌انگیزی سر حال بود و آنچه گفت سبب شد که من به روحیه‌اش بهتر آشنا شوم؛ رفیقی که تا آن روز شاید اغلب به صورت یک ایدالیست افراطی و غیر منطقی - و پر عقده - در نظر من ظاهر شده بود، کم‌کم به صورت یک نابغهٔ اصیل ادبی نوظهور جلوه‌گر می‌شد. و روشن‌گر فاجعه‌ای که بعد پیش آمد.

شرابها تمام شده بود. حالا ما بطری اول بالزام را باز کرده بودیم و عمر مستی آن بعد از ظهر را طولانی می کردیم. ناصر چهار زانو نشسته و به دیواره بام تکیه زده بود. گیلان عرق را دو دستی گرفته بود. گفتم:

«ناصر، تو به روزی به من گفتی که در تمام دنیا تنها چیزی که می خواهی اینه که یک نویسنده خوب باشی. اولاً خوش به حالت که در زندگی هدف و مقصودی پیدا کردی. اما خب، حالا بگو بینم آیا واقعاً اگر چند تا کتاب نوشتی و مردم گرفتند و خواندند تو خوشبخت روزگار می شی؟»

گفت: «اگه از این سؤال مقصودت این است که ابتذال و بیهودگی زندگی آدم ابوالبشر، و تمام هستی را به من یادآوری کنی باید در بست با تو موافقت کنم. امین یا رب العالمین. اگه نه، پس آ میز جلال خان چشمهاتو وا کن و بین ما فعلاً داریم روی همین زمین زندگی می کنیم. منظورم از ما، آدمهایی رومی گم که میلیونها ساله اینجا زندگی کرده ایم. شهرهای ما و خانواده های ما، همون طور که به لوله کشی آب و آسیاب و کارخانه های سازنده قرص سرد درد احتیاج دارن به هنر و زیبایی هم احتیاج دارن. آفریدن یک اثر هنری عالیترین نمونه پیشرفت، پختگی و روح فرهنگ دنیاست. اما برگردیم به سؤال تو: بله تنها چیزی که من می خوام این است که روح خودم، یک انسان ایرانی را در این تاریخ، بنویسم و تشریح کنم. این کار هرگز نشده. و فراتر از این، می خوام راز و رمز و دردهای حیات بشر را آن طور که من حس کرده ام یادداشت کنم. این شاید رنگ تازه ای به افسانه سرگستگی بشر روی این زمین بده. و همون طور که خودت به ساعت پیش گفتی دلیل بدبختی، و درد من هم همین توقف حرکت نیروی خلاقه من و فطیر شدن انرژی درونی من مادر مردهس.»

گفتم: «به کتاب خوب چی باید باشه و چه جور نوشته بشه و باید

موضوعش چی باشه؟»

گفت: «بطور کلی مطمئن نیستم. ولی تا اونجا که من می‌دونم یک «کتاب خوب» خودش عاقبت پس از گذشت سالها خود به خود روحیه‌ای پیدا می‌کنه: مثل شاهنامه، مثل مثنوی، مثل حافظ، که موجودیت مستقل و زوال ناپذیری پیدا کرده‌اند. آن روز صحبتش را کردیم: محک، زمان جاودانه. نویسنده و آفریننده «کتاب خوب» پس از چند سال، عمرش تمام می‌شه و زندگیش — که تار و پودی از گوشت و مو و استخوان داره — از بین می‌ره. ولی زندگانی کتاب خوب — که تار و پودی از فکر تنظیم یافته داره — قرن‌ها ادامه پیدا می‌کنه. این شد کتاب خوب. اما اینکه کتاب خوب باید «چه جوری» نوشته بشه، باید ساده نوشته بشه. و با صداقت کامل نوشته بشه. موضوع کتابهای خوب با هم فرق دارند ولی فکر می‌کنم مایه اصلی تمام آنها دوست داشتن به یکی از صور مختلفشه. گرچه، موضوع زیاد مهم نیس، چون مایه فکر نویسنده‌س که کتاب را به وجود می‌یاره. کتابهای مزخرفی درباره بزرگترین وقایع و جنایات بشر نوشته شده، از طرف دیگه جالبترین کتابهارو هم درباره زندگی ساده یک مرد و تلاشش برای زندگی روزمره نوشتن. موضوع کسل کننده‌ای وجود نداره، ولی مغزهای کسل کننده و کودن از در و دیوار دنیای ما بالا می‌رن. و نویسنده باید کتابش را با منتهای قدرت و توانایی ذاتش بنویسه. باید با فروتنی و بدون ترس از رقبا بنویسه. اگر ترس و دلهره‌ای هس باید درین باشه که مبادا کس دیگه‌ای باشه که از او بیشتر سعی بکنه و لیاقت بیشتری نشان بده.»

۳

من از یک چیز نویسنده‌ها و فیلسوفها خوشم می‌آید: وقتی از آنها سؤال بکنید، به قدری مفصل و سخاوتمندانه جواب می‌دهند که پانزده تا سؤال بعدی را باید درز گرفت.

پرسیدم: «یک داستان خوب باید چطور باشه؟»

از گوشه چشم نگاه مشکوکی به من کرد.

«این به مصاحبه‌س؟ یا گفتگوی بچه مرشد با جناب مرشد؟»

«می‌خوام روشن شم.» لیوانم را رفتم بالا.

«اگه حقیقتش را بخوای، هر قصه‌ای، هر قصه‌ای که فکرش را بکنی، اگر ادامه پیدا کنه عاقبت به تلخی و مصیبت منتهی می‌شه. یعنی همه آدم‌اش می‌میرن. همان طور که تمام زندگی هم بالاخره به فاجعه و تلخی و مصیبت منتهی می‌شه. هر قصه تا به فاجعه و تلخی و نابودی نرسه کامل نیس. البته هر نویسنده باید سعی کنه در هنر خودش شکل تازه و نور جدیدی به وجود بیاره و چیزهایی را که نویسنده‌های قبلی به هزار شکل دیگه گفته‌اند در قالب تازه‌ای بیاره. ولی نور یا قالب تازه را مشکل می‌شه قبل از اینکه عده خیلی خیلی زیادی روی آن نظر دادند، شناخت. این هم ممکنه دو سه قرن طول بکشه.»

گفتم: «ناصر، مرگ من کمی خاکی شو... آن قدر آرزوهای ابدی و بزرگ بزرگ در سرت نپرورون. این دنیا هرزه‌پروبی چشم و رویه که هر چه بیشتر به او بدی، بیشتر مغبون می‌شی. زیاد امیدوار نشو تا زیاد مأیوس نشی. فقط گلیم خودت را از آب بکش. فقط وجود داشته باش، چون فقط چندی وجود داری.»

«من جز همین که هستم کس دیگه‌ای نمی‌تونم باشم. رنگ دیگه‌ای نمی‌تونم بخوادم بگیرم.»

۴

سربطری را بیچاندم و باز کردم. یکی دو بند انگشت در گیل‌اسها ریختم. گفتم: «گفتی به نویسنده جز به کار هنری و اصلی خودش نباید وقت و انرژی رو روی کارهای دیگه صرف بکنه یا کمک بخواد، یا اصلاً فکرش را بکنه. خوب پس در این کشور که فعلاً به اندازه کافی خواننده نیس، تکلیف معاش روزمره نویسنده چی می‌شه؟»

گفت: «زندگی و معاش نویسنده باید فقط از راه نویسندگی تأمین بشه. اگر

حالا نمی‌شه بدشانسی و بدبختی‌یه. و فعلاً اینجا بدشانسی و بدبختی به نام منه. اگه پدر و مادر من زیر بازارچه در خونگه تهران بغل همدیگه خوابیدن و تو خیابون شانزله‌لیزه یا خیابان پنجم نیویورک نخوابیدن تقصیر من نیس. تقصیر هیچ کس نیست. سه پلشک این جوری آمده. من فقط می‌تونم با ناشرین و مطبعه‌چیها در بیفتم. اگر این کار را نکنم، چکار کنم؟ بلند شم کتابم را بزنم زیر بغلم و به دربار برم وصله بخوام؟ آن دوره‌ها، دوره‌های زیبا و خوشگلی بود، ولی دیگه مرده. هنرمند یا باید هنرش روزی دهش باشه یا بره بمیره. و او باید در آفریدن اثرش عرق بریزه، خون بخوره، بدوئه، پژووش کنه، سفر کنه، تجربه کنه، نگران باشه، بترسه. باید نونش، جونش، آبروش بسته به کارش باشه. تا کم‌کم روح و زندگی خودش در اثرش دمیده بشه. روح و زندگی نباید از اثرش جدا باشه. در غیر این صورت هر گونه امیدی برای او بیهوده‌س. خلاصه بگم: در چنین کشوری که فرهنگش آبرویی داره، یا داشته، یه نویسنده زمان — یا دست کم آدمی که آرزوی زندگی درین راه را داره — نباید منکوب و مستمسک جهل و بی‌اعتنایی حالت تحجر موقتی مردم بشه. در روزگاری که امریکا وجود نداشت و اروپا جنگل اقوام وحشی بود تمدن آریاییها با خط «دین دبیری» و کتابهای ناب بزرگترین فرهنگ جهان بود. امروز در ایران باید چشمهای مردم را باز و آنها را با سواد و کتابخوان کرد. باید مردم را روشن کرد. نه اینکه نویسنده را در خور مردم تراشید. یا او را تون به تون انداخت.»

من گاهی رگ تندی خریدم حادتر از معمول می‌شود. گفتم:

«ناصر تجدد، شما دو تا داستایفسکی ابلهی. اول اینکه اصلاً می‌خوای

اینجا بنویسی. دوم اینکه نمی‌نویسی.»

ناصر (بهتر از خودم مست): «اگه من در ساعت مرگ هم فکرم مثل همین

الان باشه. وای به حال من که حتی مردن افتضاحی دارم...»

گرچه سرم حالا پیلپی پیلپی می‌خورد، به چشمان سبز ناصر نگاه درازی انداختم. مثل همیشه که این حرفها را می‌زد، چشمانش جدی و غمزده بود. از خدا می‌خواستم یکدفعه بینم یکهو بزند زیر خنده و بگوید خرنشو شوخی کردم.

گفتم: «ناصر، جدی. یا شما خیلی دیوونه‌ای، یا من خیلی خرم و این حرفهارو نمی‌فهمم. توداری ادعای پیغمبری می‌کنی. چطور می‌شه مارو در عرض چند سال از بی‌سوادی و گوسفندداری در آورد و نوول خون کرد؟ تازه نود در صد سواد دارها هم به قول خودت از بیسوادها بدترن. همین هیکل که پهلوت نشسته سه هفته‌اس که داره یک کتاب دویست صفحه‌ای پلیسی‌رو می‌خونه و هنوز به صفحهٔ صد و پنجاه نرسیده. چهار شب روی صفحهٔ نوزده خوابم برد. تازه داستانش هم فقط جنایه. شبها برای اینکه تورختخواب فکر نکنم می‌خونم. چون ضد مغزه.»

ناصر با محبت دستش را روی زانوی من گذاشت و گفت: «ممکنه من دیوونه باشم، ولی جنابعالی هم از خربودن خیلی، خیلی دوری. جلال، این حرف مرا یادت باشه که امروز بعد از ظهر زیر همین خورشید، پهلوی تو، مست از شراب و عرق تو، به تودارم می‌گم. دنیای ما فعلاً به وجود امثال تو خیلی بیشتر احتیاج داره تا به امثال من.»

«و امثال من کدوم باشه؟»

جرعه‌ای نوشید. به چشمان من نگاه کرد. گفت:

«سر بسته بگم: تو سر کمک و همکاری داری، من سر انقلاب. توداری به خاطر یک هدف محدود زندگی می‌کنی، من دارم به خاطر یک هدف نامحدود می‌میرم. تو توی برنامه هستی، من می‌خوام برنامه‌رو پاره کنم و دوباره بنویسم.»

چرا من ذاتاً کودن و خرفتم؟ شاید فقط حالا چون مستم، خنگم؟ نه؟
یادم باشه فردا چند تا کتاب کلفت، از نویسنده‌های پر ریش و پشم اروپا
بخرم و بخونم.

گفتم: «ناصر، تو خودت را با آدم (گاو) خودپرست و مهمل و هرزه‌ای مثل من

مقایسه نکن. من تمام فکرم مشغول کم و بیش حساب مزخرف زندگی خودمه. از روز اولی که از امریکا برگشتم تا حالا فقط چشمم دنبال پول بوده و هست. فقط برادر عزیز دردانه خودم رو به بهترین بیمارستانهای خصوصی بردم و بهترین دکترها و دواها را برایش گرفته‌ام. هرچه هم برام باقی مانده خرج مشروب و زنهای تهران کرده‌م. من چشمی برای دیدن دردهای ادبی و بی ادبی و غیر ادبی ایران و ایرانی نداشته‌ام. تودلت پیش زیبایی و ادبیات و فرهنگ و ازین حرفه‌اس. سلیقه قناس ادبی من از حد کتابهای پلیسی و شوخیهای مجله بالاتر نمی‌ره، من چی‌ام؟»

ناصر گفت: «جلال، تو خودتم بدتر از من، از این حرامزاده‌های تنهای روزگاری. تو مرا تشریح و تحلیل کردی، بگذار منم تورو تشریح کنم. تمام این دم و دستگاہی که داری از کار و پول و ماشین و دک و یز به کنار، روحیه واقعی تو، به انسان آزاده‌ای را نشون می‌ده، که گذشته تابناکی داشته و امروز انسانی و اخورده و آزرده است.»

گفتم: «من یکی از این حسن، علی، تقی‌های ساده روزگارم که می‌خوام کار کنم. می‌خوام پول در بیارم. زن و بچه‌ای ندارم. می‌خوام از برادر مریضم نگهداری کنم. و بقیه زندگی‌م را می‌خوام خوش باشم. این کجاش تنها و اخورده‌س؟ به عقیده من خیلی هم مزخرف و ساده‌س. طبیعیه و پوچه.»

ناصر گفت: «ساده و طبیعیه، ولی معلوم نیس هر چی ساده و طبیعیه شد بیخود و پوچ باشه. بر عکس، من بعضی وقتها به تو غبطه می‌خورم. ساده و طبیعیه بودن علامت عشق و احترام به دستگاہ خدا و نظم الهی‌یه، که من ندارم. و احترام به دستگاہ خدا و هستی علامت یک نوع پختگی خاصه. که بازم من ندارم. به آدم خام می‌خواد همه چی رو به هم بریزه، زیر و رو کنه. آدم پخته همه چی و همه کس رو سر جای خودش قبول داره. چشمهای آدم پخته همه چی رو دیده و می‌دونه هیچی، هرگز، هیچ جا تغییر نمی‌کنه حتی صورت ظاهر چیزها هم هیچ وقت تغییر نمی‌کنه. فقط پیر می‌شه. مفهوم آن جمله‌ای که آن روز از نامه اسماعیل برای یوسف می‌خوندی یادته؟ عین جمله‌ش یادم نیس. اما معنی‌ش این

بود که مرگ حالت عالی حیات و حد تکامل حیات و رشد و به خدا رسیدن نه. خدای من، چقدر این حرف درست بود. وهست. هر چی رسیده و پخته‌س از زندگی دور می‌شه، به مرگ رو می‌کنه. هر چی ناقص و خام و نپخته‌س می‌خواد زندگی کنه، و شور زندگی، هیاهوی هستی، و حتی کیمیای جاودانی شدن رو می‌خواد. این منم. علت و آرزوی نویسنده شدنم هم در اینه که از زوال می‌ترسم. می‌ترسم زندگی نکرده و عقده‌گلو خالی نکرده بمیرم. فرخ عقیده داره که هر کس که قلم به دستش گرفت که چیزی برای مردم بنویسه عقده و محرک درونیش یک نوع ایستادگی در برابر مرگ و زواله. نمی‌خواد زندگی رو رها کنه. برگردیم سر نویسنده شدن حقیر فقیر: و علت آن هم اینه که من در زندگی خالی و خام و نپخته‌ام را سر نویسندگی و جاودان شدن در بیارم. اما تو با یک عشق و اندوه بی‌نامی که البته خودت قبولش نداری و حسش هم نمی‌کنی - زندگی ساده‌ای به قول خودت داری. و زندگی را وقف به بچه‌مریض کرده‌ای. حدس من اینه که اگه یوسف هم نبود تو یک دلیل دیگه‌ای گیر می‌آوردی. خودت ناآگاهی، ولی برای تو ممکن نیست در عرض روز به چند نفر عشق و محبت نکنی. لا مسب جدی می‌گم. می‌دونی، به اون استکان عرق که تو دستت می‌گیری نگاه نکن. تو شبیه این پیر مردهای مقدس و متبرکی هستی - نمی‌خوام بگم فرشته - که در نظام و جزئیات زندگی امروز تهران افتاده‌ای و با یک ماسک راه می‌ری. با این تفاوت که خودت هم ازین ماسک خبر نداری.»

گفتم: «ای کاش الان یکی دو تا یار اینجا بود، اون وقت به تون نشون می‌دادم که من چقدر پیر مرد مقدس و متبرک و فرشته‌م.»

«قبول. این هم یک گوشه از ماسک شخصیت جلال آریانه. باید به کمی ناپاکی و به خرده آرتیست بازی نشون بدی تا فشار درونی مقدس بودن را کم کنی. تو موجود تنها و حتی وارسته‌ای هستی. دنبال حقیقت تا حد کتک خوردن هم می‌ری. گرچه در ظاهر خودت را تشرمی زنی که نباید خودت را در کار دیگران دخالت بدی. توی خونه‌ت میز و صندلی نداری. اما ماهی سه هزار

تو من خرج مؤسسه و درمان یوسف را می‌دی. در حالی که یوسف اگه اینجا تو خونه بود راحتتر و خوشحالتربود... اما نه. تو باید نگهداری و ادای وظیفه رو در کمال محبت و اوج قدرت به انجام رسانده باشی. زندگی سگسی تو هم فقط سبک خودته. (چشمهایم باز شد) برای خودت قانونهایی داری. ممکنه یا بیوهٔ یک سناتور امریکایی همخوابگی کنی ولی مطمئنم هرگز به یک دختر و به یک زن شوهر دار حتی نگاه نمی‌کنی. (ویدا فکرت دختر بیوهٔ یک وکیل مجلس بود. اینجا را ناصر نزدیک حدس زده بود باید تا این قدر به او نمره می‌دادید.) تو ممکنه دریا دریا خون بخوری ولی حاضر نیستی یک کلامش را به کسی بگی، مگر این که برای راحتی آن کس باشه. من بعضی وقتا تو این حیرتم که قلب یوسف بیشتر مریضه یا قلب تو؟»

۶

مست مست بودیم.

آفتاب گرم بعد از ظهر هم کاسهٔ سرهایمان را داغ کرده بود. من شقیقه‌هایم درد می‌کرد.

حرفهای ناصر روی دلم اثر کرده بود، مرا باز یاد یوسف انداخته بود و مسئلهٔ یوسف سراسر مغزم را می‌خورد. مثل بچه‌ها بغض کرده بودم. تمام زندگیم، تمام فهم و شعورم کوچک شده و جلو چشمم بود.

گفتم: «ناصر، من... من این حرفها رو نمی‌فهمم. (کلمات روی زبانم می‌لغزند) می‌دونم تو خودت می‌فهمی و بیخود نمی‌گی. من فقط... من فقط می‌دونم که مرض رماتیسم تب روماتیک داره.. اول همه چی از گلو و حلقوم شروع می‌شه ولی عاقبت اثرش مستقیم روی قلب بیچاره‌س. روی قلب برادر منه. من فقط اینو می‌دونم.»

ناصر دستش را دور گردن من حلقه کرده و گفت: «دیگه حرفش را نزن. می‌دونم. معذرت می‌خوام این حرفها رو زدم.»

«ناصر، می دونستی آدمهایی که روماتیسم قلبی می گیرن حجم قلبشون زیاد می شه، بزرگ می شه. و حتی گاهی وقتا یک برابر و نیم، تا دو برابر حجم قلب آدمای عادی می رسه؟»

«...»

«می دونستی که الان یوسف در شانزده سالگی قدش فقط یک متر و بیست سانته؟ قد بچه های معمولی هفت هشت ساله. می دونستی وزنش فقط ۲۷ کیلو، یعنی هموزن بچه های معمولی هفت هشت ساله س؟»

«طفلک، موهاش چرا نصفش سفید شده؟»

گفتم: «اما حجم قلبش نزدیک دو برابر قلب آدمهای سی ساله س.»
«طفلک.»

حالا من بیشتر با خودم حرف می زدم و مشاجره می کردم تا با ناصر: «خب، به همچو پسری نگهداری و محبت نمی خواد؟ اگه برادر حرمزاده شمر هم بود آدم دلش می سوخت. حالا توهی بیا تئوری بساز که من مقدسم و از یه جای آسمون افتادم.»

ناصر می خواست حرفی بزند، ولی حرفش را خورد.

گفتم: «دلخور نشو، ناصر جون من مستم و دارم جفنگ می گم.»

گفت: «مطلب اصلی اینجاس که الان یوسف به تو احتیاج داره، تو هم فکر می کنم به او احتیاج داری. فقط از خدا می خوام موفق بشی و بالاخره معالجهش کنی. راحت شه.»

گفتم: «ناصر، لا کردار خوشحالم که تو هستی. وگر نه دق می کردم. مگه این کله چیه؟ مگه چقدر می تونه فکر و خیال داشته باشه؟»

ناصر آخرین جرعه های عرق گیلانش را سر کشید چندین دقیقه سکوت کرد و با مستی گفت: «منم باید از تو تشکر کنم... برای کیاب و شراب و خربزه و مخلفات... و برای گوش کردن شرح غم و غصه و لاطائلات اپرای کف صابون من، خدا سایه تو را هیچ وقت از سر ما کم نکنه.»

«یکهو کم کنه.»

«ولی من همین روزها زحمت رو کم می‌کنم. با تعظیم از صحنه خارج می‌شم.»

سرم را بلند کردم و به حالت جدی چشمانش نگاه کردم. این همه حرف زده بود تا به اینجا برسد، این را بگوید. یاد حرفهایی افتادم که امروز صبح یوسف دربارهٔ رفتن ناصر به دهکده‌های کنگاور زده بود.

گفتم: «ناصر، خواهش می‌کنم هر جا می‌خواهی بری، فعلا دست ننگه دار. البته من حق ندارم این حرف را به تو بزنم و حتی این خواهش رو از تو بکنم. اما من هم خود پرستم. من می‌خوام تو پهلوی ما باشی. خواهش می‌کنم نرو. همینجا بمان. فرض کن این خانه، این پشت بام به دهکده در کنگاور یا گرگان یا بلوچستان و یا وسط کویر لوته.»

اما در سکوت ناصر تجدد، این جواب نهفته بود که هر گونه سخنی در این زمینه محکوم به فناست. تصمیم او گرفته شده بود.

ناصر خودش هم محکوم به فنا بود. محکوم بود برای نیل به آرزوهای بزرگ خودش، و ثابت کردن موجودیت معنوی خودش، خودش را نابود کند. و به گفتهٔ فرخ، محکومیت ابدی انسان، مایهٔ اصلی کتاب «از خاکسترها» بود. ناصر تجدد حتی محکوم بود که این فرصت را نداشته باشد که این پیام را به گوش کسی برساند، یا جایی ضبط و ثبت کند.

من هم محکوم بودم که قسمتی از زندگی آن زمستان خودم را صرف غم او کنم. از همه بدتر محکوم بودم که بر عکس او که در لمعان احساسهای گرم معنوی خودش بود، با خونسردی و خامی و چشمهای سرد و بی‌هیجان، شاهد نابودی او باشم.

فصل پانزدهم

۱

نیمه شب بود. حمام کرده بودم. مست، حوله به کمر، پشت میز نشسته بودم و به فکر زندگی خودم بودم. و داشتم موجودیتم را تجزیه و تحلیل می‌کردم. (پرفسور آریان عریان در نصف شب). به دنیای اطرافم، به آدمهای اطرافم، به زندگیها و ارتباط زندگیهای اطرافم، و به خودم نگاه کردم، و چون امشب من هم رگ هنر اندیشه و معنویتم گل کرده بود، خواستم سعی کنم که همه و همه چیز را بهتر بشناسم. قلم برداشتم و مثل فیزیولوژیستی که اجزای موجود زنده‌ای را تشریح می‌کند، این یادداشتهای پراکنده و هرگز تصحیح نشده را درباره خودم و تمام کسانی که با من مربوط بودند، نوشتم.

۱. من: جلال آریان - بیست و هفت ساله - لیسانسیه علوم (فیزیک) از دانشگاه ایالت مینه سوتا - کارمند شرکت امریکایی شیمیایی بدخیم «اپا» در تهران - ساکن خانه (کرایه‌ای) پلاک ۱۲۸ زعفرانیه تجریش - برادران: اسماعیل آریان معلم فلسفه و عرفان در امریکا و یوسف آریان مریض روحی و رماتیسم قلبی در مؤسسه «ج» در تهران - خواهر: فرنگیس آریان نقوی، خانه

دار، صاحب یک دختر، ساکن آبادان - درآمد ماهانه‌ام: ۴۸۰۰ تومان در ماه. خرج ماهانه‌ام ۴۸۰۰ تومان در ماه - قسطهایی که اول هر ماه باید بپردازم الف: قسط فروشگاه کالای خانه - سمساری - بابت اثاث خانه که خریده‌ام. ب: حقوق نوکرم علی خان. ج: خرج مریضخانه یوسف. تنها زندگی می‌کنم. زن نروژییم هشت ماه پیش... فعلاً بماند... حالا وقتی به آینه نگاه می‌کنم، صورتی می‌بینم شکسته (و همیشه خدا بهتر زده) با خطوط دراز و پوست آفتاب خورده و صبح به صبح که به این صورت تیغ می‌کشم، بیشتر و بیشتر حالم به هم می‌خورد. از هشت صبح تا ظهر و از یک تا پنج بعد از ظهر مثل سنگ پا سوخته می‌دوم کار می‌کنم - روزی سه دفعه غذا می‌خورم (اگر فرصت کنم) - شبها بدون دوا خوردن خوابم نمی‌برد - چرا و چطور شد که من به این دنیا آمدم؟ جزئیاتش را باید از مرحوم والدین پرسید - چرا زنده‌ام؟ سؤال گند خوبی است، نمی‌دانم - دلیل ظاهری زندگی کردنم چیست؟ نگهداری از یوسف (و شاید هم صرفاً به این دلیل که «زنده‌ام») - بزرگترین سرگرمی زندگیم چیست؟ عرق خوری و وراجی با ناصر تجدد - نویسنده مورد علاقه‌ام: آگاتا کریستی و تجدد - کتابهای مورد علاقه‌ام: رمانهای جنایی به زبان انگلیسی - زن مورد علاقه‌ام: آنکه تمیز و خوش اخلاق باشد و فردا صبحش با هم کاری نداشته باشیم - کسی که برای من در دنیا اهمیت دارد: برادرم یوسف، تا حدی هم ناصر تجدد - غذای مورد علاقه‌ام: چلو کباب (کوبیده) - نوشابه مورد علاقه‌ام: بالزام (اگر در دسترس نبود، هر دو کایی) کسی که خیلی دوستش دارم: هرسیک، کسی که از او متنفرم: زائر صمد خزایر سنگ - رنگ مورد علاقه‌ام: خاکستری - آنچه الان درین لحظه دلم می‌خواهد: دریک جای خوب باشم (باویدا فکرت) - کاش جای چه کسی بودم؟ خودم. (هر کس دیگری ممکن است وحشتناکتر باشد.)

۲. یوسف آریان: برادر من - شانزده ساله - مبتلای روماتیسم قلبی - خارج از رشد طبیعی (مادر زاد) - روحیه: حساس و رقیق - وضع مغز: غیر عادی. گرفتار او هام و سرابهایی درباره بهشت و خدا و باغ پردیس و

جانوران - به نظر دکتر بهرامیان: یک پارانویید فیکس (کسی که مفهوم حقایق عادی دنیا و زندگی را از دست می‌دهد) - به نظر ناصر تجدد نزدیکترین موجود زنده به خدا - از کلاس سوم دبیرستان وارد یک هنرستان صنعتی شده، ولی پس از پنج ماه در اثر شدت تب رماتیک، علایم جنون و فرار از آدمها در او ظاهر می‌شود و از خانه به مدرسه و پس از مدتی سرگردانی به بالاخانه زیر شیروانی کلیسای انجیلی خیابان قوام السلطنه می‌رود و مخفی می‌شود - وضع فعلی قلب: خطرناک - وضع حنجره و تارهای صوتی و صدا: خطرناک - احتمال رسوخ مرض به دستگاه تنفس - به دستور و توصیه دکتر دیوید تیلور قرار است یوسف را به بیمارستان شهر بوستون در امریکا بفرستم.

۳. اسماعیل آریان: برادر من - سی و یک ساله - استاد فلسفه و عرفان شرق در دانشگاه سن خوزه در کالیفرنیا - مجرد - گیاهخوار - قویترین مشروبی که تاکنون خورده چای سبز چینی - طرفدار دو آتشه مکتب ذن بودا و زرتشت و مولانا و یوگای هندوها، وضع مغز به عقیده من: یک خل (دست کم یک پارانویید فیکس) - وضع جسمانی: حرف ندارد - فعلاً در جریان فعلی زندگی اینجا نیست، گرچه باید متقاعدش کنم مقدمات ورود یوسف را به بیمارستان بوستون فراهم کند.

۴. ناصر تجدد: دوست و همکلاسی سابق، همپاله، دوست و دمخور فعلی زندگی من - مانند من از یک خانواده فقیر حدود خیابان بوذرجمهری و فرهنگ برخاسته با این تفاوت که من در خانه‌ای آرام و با محبت بزرگ شدم و ناصر زیر خشونت‌های احمقانه رجاله خیاطها و شاطرها - لیسانسیه زبان از دانشگاه سوربون - مجرد - بدون شغل! خواهان گراییدن به حرفه نویسنده‌گی - هدف اصلی: چیزهایی بنویسد (و بفروشد) که صد سال پس از مرگش خواننده داشته باشد! بنابراین فعلاً تصمیم دارد که به یکی از دهات ایران برود، مردم ساده ایران را ببیند، با آنها و با یونجه و تپاله زندگی کند، از آنها چیز یاد بگیرد و به نوشتن برای صد سال دیگر پردازد - به عقیده من: الف. ناصر اجتماعی که او را پس زده پس می‌زند. ب. حتی می‌خواهد خود را از آنهایی که می‌خواهند او

را از با محیط آشتی بدهند (من) خلاص کند. ج. از وسوسه‌های جنسی مؤنث (فرخ فروغی) دور کند - (انحراف و عقده عمیق جنسی؟) د. می‌خواهد خود را از شماتت‌های مادرانه مادری که او را به کار گرفتن و زن گرفتن مجبور می‌کند، دور کند. ه. نتیجه‌گیری: ناصر کارا کتر داستایفسکی است که دانسته یا ندانسته سرش را به دیوار سنگی می‌کوبد. محیط خودش را نمی‌شناسد. ملتی را که می‌خواهد برایش فرانتس کافکا باشد نمی‌شناسد. خصلت‌های برجسته ناصر: استعداد ادبی انکار نکردنی و اندیشه بزرگ - نکات ضعف ناصر: در ایران بودن.

۵. ویدا فکرت: یک کارمند شرکت آپا - منشی مخصوص مستر لاری جیمس رئیس شرکت «...» - بیست و پنج ساله (پرسیده‌ام) - بیوه - دختر نماینده محترم «ک» در مجلس شورای ملی. بر عکس تمام کسان دیگری که من می‌شناسم نه روشنفکر است (الحمدالله) نه عقده و نه مشکل غامضی از هنر خلاقه و عشق بهشت دارد - بزرگترین ناراحتی‌هایش شاید مربوط به رنگ‌های لاک ناخن، خیاط‌های بد قول و یا آرایشگرهای بد سلیقه باشد. من و ویدا رازی بین خود داریم: این راز مربوط به یک خال است که فعلاً باشد، نتیجه‌گیری: آرام جان من.

۶. فرخ فروغی: یک بیوه زن دیگر - معلم ادبیات فارسی دبیرستان دختران - در عین حال دانشجوی فوق لیسانس دانشکده ادبیات - عاشق ناصر تجدد - بیست و دو ساله یا بیست و سه ساله (پرسیده‌ام) - به طور برجسته‌ای روشن و آگاه است، بر خلاف ناصر تجدد (که مغزی بزرگ ولی وحشی و لجام گسیخته دارد) فرخ دارای تربیت فکری سالمی است و روی اصول صحیح بزرگ شده - آرام و حساس است. همه چیز را در آرامش و وقار دودسیگارش نگاه می‌کند و حلاجی می‌کند - شاعره است - گرچه ناصر را می‌پرستد و با هم می‌توانند زوج کاملی تشکیل بدهند، به نظر من ازدواج آنها محالترین ازدواج‌هاست. هیچ کدام خمیره یک زندگی عادی را ندارند.

۷. مهین حمیدی: کارمند سابق شرکت «آپا»، فاجعه باور نکردنی و

غم‌انگیز بزرگ زیر بنای شرکت «امریکن پرکین آلمر» امریکایی - معمای بزرگ: چه کسی مهین را کشته است؟ خودش؟ یا آن دختر مودم‌اسبی، عصمت‌امیر شیخ؟ به احتمال قوی امیر شیخ - کدام دختری است که صبح تلگرافاً از شغل خود استعفا کند، با هزار زحمت بلیت ترن بخرد، در دفتر خاطرات خود بنویسد که می‌خواهد برای معالجه و زندگی تازه به تهران بیاید، و شب در ترن (در هیچ‌جا نه و در ترن) خودکشی کند؟

اصل زندگی مهین حمیدی و ناصر تجدد به هم شبیه نیست؟ هر دو سعی کرده‌اند که زندگی ایده‌آلی داشته باشند. و هر دو سقوط کرده‌اند. یکی به دست یک باند قاچاقچیان عرب - امریکایی تباه شده و از بین رفته، دیگری به خاطر خصوصیات یک مرز پر گهر و سرچشمه (گل آلود) هنر در حال متلاشی شدن است. مهین حمیدی می‌توانست (ماضی مطلق) یکی از بزرگترین و حقیقی‌ترین کتابها در مورد ازاله بکارت از جسم و روح یک دختر ایرانی توسط یک عرب را در زمان و مکان ما بنویسد. نتیجه‌گیری: مهین جنازه‌ای است که این روز و شبها در مغز من تشییع می‌شود.

۸. زهرا حمیدی: خواهر مهین - دختری زیبا، با روحیه‌ای قوی - نمی‌توانم احساسات خودم را نسبت به این دختر مشخص کنم. خیلی چیزهای او مرا به طور تکان دهنده‌ای به یاد «او» می‌اندازد - پوست سفید و شفاف، موهای قشنگ، اندام نرم و موج، کمی متمایل به چاقی، پشت پلکهای عریض و پف کرده. و البته چشمهای درشت و سبز. (خدایا به داد برس).

۹. صمد خزایر: یک کینگ‌کنگ پوست‌کنده تازی، نوشیدنی مورد علاقه‌اش: خون. غذای مورد علاقه‌اش: استخوان (مال جلال آریان). نماینده «اپا» در خرمشهر و عضو مهم قاچاقچیان هروئین و همچنین ضایع‌کننده، آبتن‌کننده، و احتمالاً قاتل مهین حمیدی و من هم کوچکترین غلطی در این باره نمی‌توانم بکنم - او می‌داند که من گوشه‌ای از کثافتکاریهای او را می‌دانم و نیز می‌داند که با محدودیتهایی که دارم، با کوچکترین دلیل و مدرکی که ندارم (و با کتک مفصل و مشعشعی هم که خورده‌ام) هرگز مزاحمش نمی‌شوم - نه من

اشتیاق زیادی به دیدن صمد خزایر دارم (مگر اینکه بالای دار باشد) و نه او از زمره دوستانی است که دسته گلی بر مزار من بیاورد - چه وقت باز سراغ من خواهد آمد؟

۱۰. مستر لارنس کلیفورد جیمس - لاری، مدیر عامل شرکت «امریکن پرکین آلمر» انشعاب تهران، مدیر و کارفرمای زندگی کاری - مالی و حیاتی فعلی من - مدیریت «آپا» احتمالاً ظاهری است برای عملیات قاچاق بین الملل، که این هم لابد پوششی است برای جاسوسی سی. آی. ای. باید از این گنداب خطرناک بیرون بروم.

۱۱. عصمت امیر شیخ؟ شبی که مهین در ترن مرد، عصمت مودم اسبی با او بود - احتمالاً یک هر وئینی یا از اجزای باند - احتمالاً به دستور صمد خزایر مهین را تعقیب کرده - احتمالاً مهین را مسموم کرده - احتمالاً دیگر او را هرگز نمی بینم.

۱۲. اسدی؟ شرلوک هلمز اردبیلی قطار خرمشهر، خیابان ساسان تهران با کله تاس و صورت نون تافتونی. شبی که مهین مرد در ترن بود - دوبار که به خانه زهرارفتم این مرد در مقابل خانه آنها بود و خانه را تحت نظر داشت. هر دفعه یکی از دستیاران خزایر آنجا بود. او کیست؟ از اجزای باند؟ مأمور پلیس؟ هر دو؟ چرا اسم حقیقیم را آن شب در ترن به او نگفتم؟ شاید می خواست بر ایم کارت تبریک جشن تولد بفرستد.

۲

رئوس مطالب زندگی خودم و زندگیهای آنها را که با من مربوطند، نوشته ام، تجزیه تحلیل کردم.

با آنها چه کنم؟ آنها برای من چه خواهند کرد؟

ستاره ای ندرخشید. دری باز نشد. فرشتگان آهنگ و سرود سر ندادند. (فلوتشان گرفته بود). من برای این کارها ساخته نشده بودم. پاره کردم ریختم

دور.

رفتم توی رختخواب، با یک لیوان بالزام دو صفحه «ده سیاهپوست
کوچولو» خواندم تا خوابم برد.

فصل شانزدهم

۱

روزهایی که من خیلی متمدنم، صبح پیراهن سفید یقه آهار دار می پوشم که دکمه سردست دارد. سنجاق کراواتم با دکمه های سردستم می خواند. حتی دستمال پوشت می زنم. قسم می خورم.

امروز شبه صبح هم، شاید به دلیل اینکه حال درونم مزخرف و خراب بود، ظاهر را آراستم. متمدن شدم. دکمه های سردست و سنجاق کراوات طلایی زدم، که سر یک گلا دیاتورومی بر آنها حک شده بود. ولی خودم خیلی احساس گلا دیاتوری نمی کردم.

در اداره، کار روزانه آرام پیش می رفت. برای کاری به دفتر جیمس رفتم و درباره دو مورد سفارش بزرگ وسایل آزمایشگاه شیمی که برای دبیرستانهای پایتخت و شهرستانها بود، امضاءش را گرفتم. نه او ذکری از مهین حمیدی به میان آورد، نه من حرفی زدم. در حقیقت این طور احساس کردم که او از ذکر مطلب، با احتیاط زیاد، اجتناب می کند. با خود من هم سرسنگین بود، شاید بی اعتنا، و بریده. از ساعت ده به بعد چهار نفر ارباب رجوع دیگر داشتم. و

اولین باری که ویدا را دیدم نزدیک ظهر بود. لباسی از پارچهٔ بافتنی فیروزه رنگ روشن و دامن ماکسی تنش بود که به اندام ظریف او نقش حوریهای دریایی را می داد.

۲

ناهار را تنها بودم: چلو خورش آلو اسفناج. و سه تا استکان چای. دو تا چای اضافه را به این دلیل گفتم آورد که می خواستم دست دست کنم. منتظر بودم که شاید ناصر بیاید، ولی نیامد. روزنامه ام را خواندم، و ده دقیقه به یک روزنامه را مطابق معمول همانجا گذاشتم و به اداره برگشتم. بعد از ظهر با فراغت خاطر و انرژی بیشتری کار کردم. کار، کار، کار. تنها چیزی که روزها مرا راحت و ثابت نگه می دارد کار است. صبح شنبه به من بگویند که امروز در کار مردن مسئولیت دارم، و من تا ساعت پنج بعد از ظهر - با یک ساعت اجازه برای ناهار - هر نوع مرگی که در قاموس اجل هست از خود ارائه می دهم، و تمام جانهایم را می کنم - چون می دانم که آریانه ها هم مثل سگ هفت تا جان دارند. ساعت چهار و نیم، بعد از جلسهٔ کنفرانس که با جیمس و مسعود دولت یاری برای بررسی بودجهٔ ماه قبل داشتیم، به دفتر خودم برگشتم. تلفنی به زهرا حمیدی در بیمارستان علم کردم و احوالش را پرسیدم. صدایش غمگین بود ولی مثل همیشه برای شنیدن جزئیات حوصله داشت. از من پرسید آیا زخمها و جراحات چهار شنبه شبم خوب شده یا نه؟ به او اطلاع دادم که هنوز کمی درد در استخوانهایم هست، ولی نمی میرم. زهرا با اصرار از من خواست که حتماً به یک دکتر رادیوگراف مراجعه کنم و از استخوانها عکسبرداری کنم. به او قول دادم که همین امشب به رادیوگرافی مراجعه کنم.

(من یک آریان بدم و برای قول دروغی که به زهر ادا دم، متأسف نیستم. من گفتار بد، کردار بد، (و مخصوصاً در مورد زنها) پندارهای بد زیادی دارم. و فعلاً هم در نظر ندارم توبه کنم و نیک شوم. ولی به نکیر و منکر قول می‌دهم که پس از مرگ، اولین دویست سال اقامتم در جهنم را به تنبیه خودم بپردازم: یعنی قول می‌دهم اولین دویست سال را فقط گوشه‌ای می‌نشینم، پشت دست خودم می‌زنم و استغفار می‌کنم.)

ساعت پنج از اداره بیرون آمدم و به اولین کتابفروشی کوچکی که روبه روی دانشگاه بود رفتم، تا یکی دو تا کتاب رومان روسی برای یوسف بخرم. در انتخاب این آثار دقت و توجه بیشتری کردم - چون اغلب مجبور بودم خودم آنها را بخوانم، آن هم با صدای بلند. فکر آینده خودم بودم.

به قفسه کتابها که با سلیقه کتابفروش پشت شیشه چیده شده بودند نگاه کردم. فکر ناصر تجددت و روحم را قلقلک می‌داد.

«خورشید همچنان می‌دمد»، «سه قطره خون»، «بوف کور»، «فتنه»
 «آینه»، «کلیات شیخ سعدی»، «وداع با اسلحه»، «لبه تیغ»، «دیوان ایرج میرزا»، «جنایت و مکافات»، «پدران و پسران».

«پدران و پسران» ایوان تورگنیف را خریدم، چون از همان صفحات اولش به نظرم می‌آید یک قصه سلیس و ساده‌ست و نباید بد باشد.

اما خیال نکنید که من در اظهار نظر درباره آثار ادبی قاضی احمقی هستم. این گونه کتابها را من فقط برای دیگران انتخاب می‌کنم. صحنه استعداد من در سطحهای مرموزتر و پیچیده‌تری است - نظیر کتابهای پلیسی آگاتا کریستی.

از کتابفروشی که بیرون آمدم، وسط پیاده‌رو به علی موحدی برخوردیم. علی سال ششم دبیرستان، ته کلاس بین من و ناصر تجدد می‌نشست. سلام و علیک

کردیم و همدیگر را ورنه از کردیم. صحبت کردیم. علی ماشاءالله چاق و چله شده بود. موهای جلو سرش هم ریخته بود ولی با سیاست خاصی موها را از طرفین جوری شانه کرده بود که واقعه پیشرفت پیشانی را به وسط کله مخفی کند. استتار. علی بعد از دبیرستان وارد دانشکده کشاورزی کرج شده بود و حالا در میان صحبت فهمیدم که در وزارت کشاورزی شغلی دارد و ضمناً در راه کرج هم مرغداری آبرومندی با شرکت و سرمایه دانیس علم کرده است. من هم محل کار خودم را به علی موحدی گفتم. آمده بود از سوپر مارکت مقابل دانشگاه برای عیال دو کیلو لپه و دو کیلو لوبیا قرمز خریده بود. اینجا هم لپه و لوبیاش بهتر از همه جا بود و هم کیلویی سه ریال ارزانتر.

«برو بچه، زار و زندگی چی داری؟»

«دو تا دارم. یه دختر و یه پسر. یکی هم تلگراف زده توراه‌س. خودت

چی؟»

«من هیچی. تک و تنهام.»

«زن نگیر، جلال، زن گرفتی و از دار دنیا رفتی. اینواز علی بشنو.»

«آن قدرهام دیگه بابا بد نیس.»

«بدتره. ولی بالاخره می‌گیری.»

اخلاق کثیف دیگری هم که من دارم این است که بعضی وقتها زندگی

داخلی رفقا را در کله‌م مجسم می‌کنم.

یک کدبانوی چاق و حامله را مجسم کردم که با موهای شانه نکرده و صورت مات و بی‌توالی یک بچه‌رو بغل گرفته و در آشپزخانه مشغول پختن چلو خورش آلو اسفناج است. بچه دیگری کفشهای مامان را پوشیده و در راه‌رو راه می‌رود، ماژیک بابا را هم برداشته و به تقلید از میکال آنژ بیه دیوارهای نازنین علی موحدی نقش و نگار می‌کشد. شخص اول خانواده ناگهان وارد می‌شود و فریاد می‌زند که چرا قلم دست بچه‌اس و دیوارها را خراب می‌کند؟ زن از توی آشپزخانه فریاد می‌زند که مگر او چند تا دست دارد. اخلاق کثیف‌تری هم دارم که اتاق خواب بعضیها را مجسم می‌کنم. گرچه بهتر است دیگر این دهن‌گنده را

بیندم و زیانم را غلاف کنم.

علی موحدی تابستانها یکی دو هفته‌ای به کنار دریای خزر می‌رفت. چهار سال پیش هم زمینی در یکی از قسمتهای جاده قدیم شمیران خریده بود و حالا قیمت آن زمین گران شده بود. گفت که در صدد است که زمینی هم در راه کرج بخرد. مهندس علی موحدی مطمئن بود که روزی خواهد رسید که زمینهای جاده کرج حکم طلا را پیدا خواهد کرد.

با علی موحدی خداحافظی کردم و علی سوار فولکس واگنش شد و در میان دریای ماشینها و سایه‌های دیگر خیابان شاهرضا محو گشت.

۴

یوسف حالش بهتر بود. تنفس مرتبی داشت. چشمان قهوه‌ای درشتش در زمینه بلیز کاموای قهوه‌ای رنگ روشنی که تنش بود، گیرایی جالبی به صورت کوچکش می‌داد. دو زانو سر تخت نشسته، به جلو خمیده بود و دستهایش را مثل دو ستون نازک حائل سرش کرده بود. داشت آخرین صفحات کتاب «ابله» را می‌خواند.

چون او هیچ وقت با من از حال خودش حرف نمی‌زد، و اگر احياناً دردی داشت نمی‌گفت، من معمولاً قبل از وارد شدن به اتاق او، به دفتر دکتر بهرامیان می‌رفتم حال عمومی یوسف را از او و از پرستارها پرس و جو می‌کردم و اگر دوايي بود که باید از خارج تهیه کرد، نسخه‌اش را می‌گرفتم و از داروخانه‌های تهران می‌خریدم.

کنار تختش نشستم و صحبت کردیم. تازه پرستار غذای یوسف را آورده بود که ناصر تجدد و فرخ هم آمدند.

صحبت و خنده شروع شد، گرچه کم‌کم گفتگوی ناصر و یوسف از شعور من خارج گشت. ساعت هشت، وقتی یوسف را برای خواب آماده می‌کردند، بلند شدیم و خداحافظی کردیم.

بقیه آن شب را به دعوت فرخ، به خانه او رفتیم. شام ته چین مرغ بود و یک نوع چلو خورش دیگر - که یادم نیست - به اضافه آبگوشت، به عنوان سوپ. چیزهای دیگر هم بود: سالاد، ماست و لیبو، شامی، برانی اسفناج، سبزی خوردن، پنیر و نان سنگک. من از این دم و دستگاهی که پدر و مادر فرخ چیده بودند، ناراحت و کمی هم نگران شدم. ولی وقتی پدر فرخ که از مدیر کلهای باز نشسته وزارت دارایی بود، دستور داد سینی مشروب را بیاورند، ناراحتی و نگرانیم بر طرف شد.

۵

هیچ واقعه جالبی بین روزهای یکشنبه تا سه شنبه اتفاق نیفتاد. بیشتر وقتها تنها بودم و غروبها تا شب بیشتر پهلوی یوسف. حادثه چهارشنبه شب گذشته کم کم از یادم می رفت. ناصر و فرخ را هم زیاد ندیدم. فکر می کنم آخرین ناهاری که با ناصر تجدد خوردم سه شنبه آن هفته بود. در فیروز بودیم، تنها بودیم، هر دو خوراک ماهیچه ارد داده بودیم، ولی مطابق معمول فقط من می خوردم. ناصر انگار عازم بود. صبح جمعه را برای رفتنش تعیین کرده بود. می خواست با اتوبوس برود. گفتم:

«ناصر، به عقیده من - البته ممکنه عقیده من محال و سطحی باشه، سرفه سرفه - ولی به عقیده من تو با رفتن از میان مردم کمک مثبتی به... جنبه نویسنده گی و معلومات نویسنده گیت نمی کنی.»

سیگار تازه ای روشن کرد.

«و به چه دلیل آقای مهندس، این عقیده را دارند؟»

لحنش خشم خفه شده ای را داشت.

«دلیل... قاطعی ندارم، فکر می کنم تو اینجا در میان مردم بهتر می تونی

بنویسی... و بهتر می تونی یاد بگیری. خودت گفتی نویسنده باید تلاش کنه. این طور که به عقل ساده من می رسه، تو نویسنده این زمانی، باید درباره زندگی و

دردهای مردم این زمان بنویسی. حرف چند شب پیش فرخ یادته؟ لابد الهام گرفته از تو می‌گفت نویسنده‌ای که می‌خواود درباره زندگی خودش و زندگیهای دیگران اظهار عقیده بکنه باید از جلد خودش خارج بشه، بره، بگرده، تماشا کنه، یاد بگیره. وقتی این کارها را کرد... زندگی خودش را در ته زندگیهای آدمهای دور خودش، پیچیده و گوریده به زندگیهای آدمهای دور خودش، پیدا می‌کنه.»

گفت: «جلال، ترمز. وقایع‌نویس با نویسنده فرق داره. بگو بینم تو دولت می‌خواود دنیا پر از سفرنامه و سیاحتنامه باشه یا دارای نقاشیهای بزرگ ایتالیایی و مجسمه‌های یونانی و شاهکارهای ادبی ایران؟ به نظر من یک هنرمند خلاقه حقیقی در مقابل تشریح جریان قرن خودش مسئولیتی نداره. مسئولیت در مورد مسئله بشر، چرا. مسئولیت در برابر قضاوت مغز خودش، چرا. ولی نه مسئولیت تاریخنویسی.»

من در بطری دوغ پاستوریزه اضافی را باز کردم، برای خودم ریختم:

«نویسنده از محیطش جداس؟»

«بچه نشو. البته که نیس.»

«خب، این هنرمند چقدر باید از آدمهای دنیای خودش که، تار و پود کارش هستن، فاصله داشته باشه؟ به خیابون؟ صد کیلومتر؟ به استان؟ به کوه؟ توی آسمون؟»

«نه.» «سیگاری روشن کرد.» «خیلی هم در زمین. در حقیقت او باید اول رگ حساسه تمام دنیای اطراف خودش باشه، تا بتونه قلم روی کاغذ بذاره... ولی همزمان با شناختن آدمای اطراف خودش یک مرحله مهمتر و مقدم هم هست: باید خودشو بشناسه. باید خودشو تمام و کمال وزن کنه و ببینه کیه، چیه و چه قدرتی داره و چه جور می‌خواود از این قدرت استفاده کنه. من مجبورم که تنها باشم و به زندگی خودم، به وجود و تجربیات خودم بیلان بزنم و خلاصه‌ش کنم. وقتی آدمی تنها، به درون خودش رفت، چیزهای دیگه رو هم و بقیه رو می‌شناسه.»

لیوانم را گذاشتم کنار» (ولی آیا لازمه که او اول به دهات کنگاور بره تا تنها باشه؟ مثلاً نمی‌تونه توی یکی از اتاقهای خالی خونه‌ای که جلال آریان کرایه کرده، تنها باشه؟)»

او هم لیوانش را گذاشت زمین. «نه.» یک عمیقی به سیگار زد. تمام حجم ششهایش را از دود پر کرد. «متشکرم، ولی نه. منظورم از تنهایی، جدایی کامل و مطلق از همه چیزه. فقط در مجزا بودن و تنهاییه که هر چیز، همه چیز، موجودیت و استقلالی پیدا می‌کنه، به وجود می‌یاد. قانون کلی عالم این است که هر موجودی را که اسم بیری، مستقل و تنهاس. شرط وجودش آن است که تنها و مجزا باشه. این اصل در موجودات زنده بارزتر به چشم می‌خوره: از آمیب گرفته تا اولاد آدم، تا از اصل خود جدا نشن، استقلالی پیدا نمی‌کنن. تا استقلالی پیدا نکنن موجودیتی ندارن. اگر بخوای هر کدوم از این موجودات را بشناسی باید یک مطالعه و تحقیق عمیق درون خودشان وقتی استقلال و موجودیتی دارن، بکنی. و تمام چیزای دیگه رو فراموش کنی.»

گفتم: «ناصر... ما چه استقلالی در این دنیا و در این خرابشده داریم؟...»
 نمی‌دانم چرا یاد لگدها و مشت‌های صمد خزایر بودم.

ناصر باز رفت تو عالم خودش: «از لحاظ نیازهای ادامه حیات؟ هیچ، هیچ، استقلالی تا زنده هستیم نداریم. از ثانیه‌ای که جیغ تولد را می‌کشیم و تا لحظه‌ای که نفس آخر را کشیدیم، تماس با محیط برامون ضروریه. تماس با همه چیز، با هوا، با غذا، با آب، با مردم، همه لازمه. ما کرمایی هستیم که شرایط یک نوع لجن مخصوص، در حرارت مخصوص، فشار مخصوص، برای زندگی لازم داریم. ما نمی‌تونیم هوارو توی تنمون نکنیم، یا غذا نخوریم، یا با مردم دیگه تماس نگیریم. و چون ما کزیمم تماس با مردم که ازدواج باشه ادامه «زندگی» را میسر می‌کنه، پس ازدواج شدیدترین نیروی نیاز بشره. اما تمام اینا نیازهای یک موجود زنده‌س که «استقلال»ش را از او می‌گیره و در غوض به او ادامه زندگی می‌ده. ولی، مرگ یک موجود خوب، مسئله وجود او را ختم نمی‌کنه، شروع می‌کنه. و من می‌دونم، با تمام روحم حس می‌کنم، که نیازی هم برای

شناخت این مسئله هست چون اگه این نیاز وجود نداشت فرهنگی وجود نداشت. و اگه تمام اونایی که در این راه قدم گذاشتند خاموش می‌شدن، هرگز کاری انجام نمی‌شد... به اصل کلام برگردم: مسئولیت یک نویسنده، سعی بزرگی در شناخت مسئله بشره، بشری که دایم می‌میره و زنده می‌شه. قدم اولشم شناختن اصل خودش. البته او هرگز نمی‌تونه تمام تماسها را قطع کنه و موجود عریان و مطلقاً مجزای خودش را نگاه کنه - چون در این صورت مرده‌س، نیاته - حتی از لحاظ بیولوژیم غیر ممکنه. ولی می‌تونه این تماسها را به حداقل برسونه. وقتی که همه چیز به منتهای حداقل ممکن رسید، نقطه دید بهتر می‌شه. باید به این هدف نزدیک شد.»

خوراک ماهیچه‌ش یخ کرده بود.

به بشقاب خوراک ماهیچه‌اش اشاره کردم («این چی؟»)

چشمک زد. خاکسترهای سیگارش ریخته بود روی هویج و جعفری دور بشقاب. هنوز هیچی نشده، خوردن را متوقف کرده بود. در راه نقصان و کنترل نیازهای بیولوژی و قطع تماسها و شناخت خود بود. چیزهایی هست که من تا آخرین نفس حیاتم نخواهم فهمید.



پنجشنبه بعد از ظهر دکتر بهرامیان اجازه داد که یوسف برای یک ساعتی بیرون بیاید. وقتی ساعت دو به مؤسسه رفتم، یوسف لباس پوشیده و آماده بود، بلیز کاموای قهوه‌ای رنگ را زیرکت و شلوار خاکستری و پالتو پوست پوشیده بود. شال گردن کلفتی - به سفارش پرستار - به گردنش انداخته بود که در جلو گلویش گره می‌خورد. کلاه سرش نبود. موهایش گرچه شانه شده بود، یک دسته از آن، مثل همیشه، روی قسمت راست پیشانی‌ش ولو بود.

از جاده پهلوی سرازیر شدیم پایین و بزودی او، حالت مخصوص خودش را در کنار شیشه ماشین به خودش گرفت. یک دستش را زیر چانه‌اش، تکیه به

در، غرق تماشای دنیا. خورشید با درخشندگی گرمی می‌تابید و باد موهای او را پریشان می‌کرد. ولی خوشحال بود. دوست داشت توی ماشین سریع، در مقابل باد بنشیند. دوست داشت صورتش را تسلیم باد کند. نمی‌دانم چه احساسی به او دست می‌داد. شاید احساسهای عشق قلب بزرگ و مریضش را با باد به هر سوی زمین و زمان پراکنده می‌کرد. همه چیز در همهٔ زمانها از احساس عشق او برخوردار بودند. احساس آزادی و گمشدگی پر شور روی پلکهای لرزان و لبخندش پیدا بود.

در شهر، سر چهار راه پهلوی وارد شاه‌رضا شدیم و به طرف مجسمهٔ بیست و چهار اسفند حرکت کردیم. میدان را دور زدیم و دوباره مسیر اولیه را باز گشتیم و وارد جادهٔ پهلوی شدیم و بالا رفتیم. من دربارهٔ اولین تابستانی که با اسماعیل در کالیفرنیا بودم، حرف می‌زدم. دربارهٔ دریاچه‌ها و کوههایی که با هم دیده بودیم و جنگلها و پارکهای بی‌نظیری که آنجاست. کوششم برای این بود که علاقه‌مندش بکنم و برای رفتن راغبش کنم. یوسف بیشتر ساکت بود، فقط گهگاه می‌پرسید «طاووس هم دارند؟» یا «کبک هم دارند؟»

بالای بولوار، نزدیکیهای کافهٔ آراداواس، یک فنادی بود. جلو فنادی نگاه داشتم و به یوسف گفتم.

«با به خورده نون خامه‌ای چطوری؟»

سرش را به طرف من کرد و گفت: «مرسی.»

«مرسی آره یا مرسی نه؟»

«مرسی آره.»

من نان خامه‌ایها را خریدم و قرار شد برویم بالای نیاوران یک جای دنج خوبی که سراغ داشتیم، آنجا بنشینیم و بخوریم و گپ بزنیم. روشن کردم و رفتیم.

از سر پل تجریش به میدان تجریش رفتیم و از آنجا وارد جادهٔ دزاشیب و نیاوران شدیم. در طول راه تک و توک خانه‌های ییلاقی در دامنهٔ کوه ساخته شده بودند.

جلو کاخ بیلاقی بزرگ صاحبقرانیه دوباره به طرف جنوب پیچیدیم ولی قبل از اینکه سرازیر شویم، بالای خیابان فراخ و سراسیمبی که در جنوب صاحبقرانیه بود، نگه داشتیم. بیرون آمدیم و روی تنه درخت بریده شده‌ای، کنار جوی خشکی، زیر آفتاب نشستیم. از اینجا چشم انداز بزرگ و ولنگ و وازی از تمام تهران جلو مان بود.

نان خامه‌ایها کیف داشت. خوردیم و منظره تهران را پایین تپه‌ها و پستی و بلندیهای دامنه البرز تماشا کردیم. از دور فقط عمارت‌های بزرگ تهران معلوم بودند. بقیه قسمت‌های شهر و خیابانها و محله‌ها در هم فرو رفته بود. از این دیدگاه، شهر مثل غول بزرگ خاکستری رنگ و تنبلی بود که خوابیده باشد. و خستگی در کند. صدایی نداشت. حرکتی نمی‌کرد. ولی البته مردم، مثل شپشهای غول، آنجا بودند. در هم می‌لولیدند سالها بود که می‌لولیدند. سالهای دیگر هم می‌لولیدند. انگار شپشها در لابه لای پشمهای غول، و آدمها در میان این کوه و تپه‌ها قایم موشک می‌کردند. من و یوسف و ناصر و مهین و ویدا و فرخ و زهرا و بقیه و همه جزو بازی قایم موشک بودیم. همه قایم موشک می‌کردیم. حالا نوبت ما بود. بعد نوبت شماست.

بعضیها، بخصوص خیلی خوبها متأسفانه، در اولین پیچ و خم تپه‌ها گم می‌شوند. و برای همیشه گمشده‌اند. بقیه ما پوست کلفتها سنت را حفظ می‌کنیم و بازی را تا آخر ادامه می‌دهیم.

فصل هفدهم

۱

فرانسویها ضرب المثلی دارند که می‌گویند: «خدا حافظی کردن اندکی مُردن است.» بد مسیبا برای همه چیز ضرب‌المثل دارند. ضرب‌المثل‌های عالی و ظریف.

جمعه صبح سحر برای بدرقه ناصر تجدد به ایستگاه اتوبوس میهن‌تور رفتیم. گاراژ در خیابان سپه بود، بین چهار راه حسن‌آباد و ایستگاه تقی‌خان. وقتی به ایستگاه رسیدم هوا هنوز گرگ و میش بود. ناصر هنوز نیامده بود. از مسافرین اتوبوس کرمانشاه عده زیادی جمع بودند. کنگاور در راه کرمانشاه بود و ناصر سر راه پیاده می‌شد. یک عده از مسافرین توی اتوبوس نشسته بودند. دسته‌ای دیگر بیرون بودند. یک مسافر زن چادری گوشه گاراژ پای دیوار نشسته بود و داشت بچه شیر می‌داد. رویش را که با دو گوشه چادر سفت به دندان گرفته بود پوشانده بود ولی یک سینه سفید و چاق و چله از چاک پیراهنش در آمده و در دهان بچه بود. ناشتایی لذیذی داشت، ناقلا.

شاگرد شوهر به کمک حمال‌های گاراژ، بارها را بالای اتوبوس می‌بست.

نیم ساعت به وقت حرکت مانده بود. در میان مسافریں، عده‌ای زائر عتبات بودند. یک مسافر ترک، سر جا و شمارهٔ صندلی با مأمور گاراژ دعوایش شده بود. طبق شماره‌های روی بلیت‌هایش، صندلی دوم طرف شوfer را به او داده بودند، ولی حالا صندلی دوم طرف شوfer در اختیار کسان دیگری بود. ظاهراً یک صندلی را دوبار فروخته بودند. مسافر که از کوره در رفته بود و ظاهراً وسط دعوا و داد و فریاد به مسئول گاراژ گفته بود: «دیوث.» مسئول گاراژ می‌گفت «آقای محترم، آقای ناموسدار، چرا حرف دهن‌تو نمی‌فهمی؟ حضرت آقا، اصلاً تو می‌دونی «دیوث» یعنی چه؟» مسافر زائر به لهجهٔ ترکی می‌گفت: «دیوث اون اولاً خیه چی روی بلیت ما می‌نویسد چی صندلی هفت و هشت و بعد همون شماره‌ها را می‌فروشه به یه نفر دیجه.»

ناصر هنوز نیامده بود.

یک ربع ساعت دیگر - و دو سیگار اشنو - صبر کردم تا بالاخره سر و کلهٔ ناصر با یک چمدان کهنه و یک کوله پشتی - به سبک توریست‌های اروپایی - پیدا شد. فرخ با او بود. ولی از مادر و فامیل ناصر کسی نبود. به احتمال زیاد اصلاً خبر نداشتند. کوله پشتی و چمدان ناصر را بالای ماشین دم دست بستند. چون ناصر نرسیده به کرمانشاه در کنگاور پیاده می‌شد. فرخ با وجود اینکه هوا هنوز کاملاً روشن نشده بود، عینک دودی بزرگش را به چشم زده بود. چشمانش اشک‌آلود بود.

هر سه ساکت بودیم. من و فرخ سیگار می‌کشیدیم. لحظهٔ مهمل و مسخره‌ای بود و سفر و مهاجرت مسخره‌تری. من نمی‌خواستم چیزی بگویم که روحیهٔ ناصر موقع خداحافظی ناراحت شود. از طرف دیگر کوچکترین کلمه‌ای هم که خوب و خوشایند باشد، به فکرم نمی‌رسید، فقط امیدوار بودم طوری شود که او زودتر برگردد.

ناصر، خودش طبیعی یا ساختگی، روحیهٔ خوبی داشت. بیشتر او حرف می‌زد. هیچ کاری نبود که ما بتوانیم برای او بکنیم. انگار تنها خودش بود که می‌دانست آینده‌اش چیست.

اما حال فرخ، حساسی ناراحت و پرتشویش بود. گونه‌هایش رنگ‌پریده و اندکی زرد بود. لبانش رنگ مشخصی نداشت و دندانهایش، پشت لبها را می‌جوید. ولی جمله‌ای که از زبانش بیرون آمد کاملاً عامیانه و متضاد هیجان و درد روحیش بود.

گفت: «پس مرتب نامه بنویس.»

ناصر گفت: «خوب بابا، ممکنه کمی این احساسات رقیق و دلواپسیها را کنار بگذاری؟ من که به جنگ آدمخورهای افریقایی نمی‌رم. می‌خوام برم به گوشه، بشینم، فکر کنم، مردم آرزو می‌کنند برون‌دبیلاقات ایران.»

«قرصها تو همه رو برداشتی؟»

«آره.»

این قرصهایی بود که ناصر برای مرض صرعش می‌خورد. هر وقت حالش به هم می‌خورد، باید فوری یک قرص می‌خورد. یا اگر در غش و اغما بود باید تو آب حل می‌کردیم و در دهانش می‌ریختیم.

ناصر اشاره به جیب پیراهنش کرد و گفت: «آره. مثل مرواریدهای غلطان

توی پاکته، روی قلبم.»

فرخ دست ناصر را گرفت و در میان دستهای خودش نگه داشت. من تا امروز صبح نمی‌دانستم که او ناصر را این قدر جدی دوست دارد. در میان حرکات لرزان و خشکیده فرخ حس عشق و جذبه غم‌انگیز و رقتباری پیدا بود. حالتی در چشمان او بود که نمودار اصل غم و مأیوسی بود. مثل دختر کوچک غمگینی بود که شب با بوسه‌ای به او وعده گردش باغ وحش داده باشند و سحرگاه با یک لگد تو سینه تمام امید و غرورش را دریده باشند. تمام پیکر لاغر و لرزانش می‌خواست فریاد بزند نه نه نه.

ناصر صبر کرد تا شوهر هم سوار شد. بعد دستهایش را از جیب شلوارش در آورد و گفت: «خب، فعلاً ما رفتیم.» اول با من خداحافظی کرد. همدیگر را بوسیدیم. گفتم: «تماس رو قطع نکن و مواظب سلامتی خودت باش. پنجشنبه جمعه‌ها منتظریم.»

«تو هم همین طور. به یوسف بگو متأسفم که دیشب نرسیدم پیام خدا حافظی کنم. ولی فکر نمی‌کنم برای او خدا حافظی معنی و مفهومی داشته باشه. پیش یوسف هیچ وقت هیچ کس از هیچ کس جدا نیس.»

بعد با صورت افسرده و عبوس به طرف فرخ رفت. دست او را گرفت. خواست چیزی بگوید، کلمات از دهانش بیرون نیامد. فرخ هم چیزی نگفت. ولی با شتابزدگی و با اراده قبلی لبهای ناصر را بوسید. ناصر برای لحظه‌ای لرزید. تعادل خودش را از دست داد. بعد انگار نیروی بزرگتری تکانش داد. سرش را برای ثانیه‌ای زود گذر، با خشم و عصیان به آسمان بلند کرد، بعد بدون اینکه کلامی بگوید، به ما پشت کرد و به طرف اتوبوس رفت و از در باریک به درون لغزید.

جایش یک صندلی مانده به آخر کنار پنجره بود. قبل از لحظه حرکت فرخ در سکوت به او نگاه می‌کرد.

چون من و فرخ فرانسه بلد نبودیم، ناصر یکی از جملات آلبر کامورا به انگلیسی گفت که ترجمه فارسی آن می‌شود: «بیهودگی و یأس فرزندان یک زمینند و از یکدیگر جدایی ناپذیر.»

ولی لابد مقصودش این بود که بگوید: آنچه من از عشق و لطافت برای شما آرزو می‌کنم در زیر این زمین است و آنجاست که ما و عشق و لطافت به یکدیگر خواهیم رسید.

اتوبوس با ناله موتور و صلوات مسافریں از جایش تکان خورد. راه افتاد، آهسته آهسته از درگاراژ بیرون رفت، وارد اسفالت خیابان شد، شوفر گاز داد، ماشین کمی سرعت گرفت و بعد از چند دقیقه تمام هیکل و بار و بندیل اتوبوس در دورنمای خاک و خلی صبح چهارراه حسن آباد ناپدید شد.

دو جوی باریک اشک شفاف هم از زیر عینک دودی فرخ سرازیر بود.

وقتی من پسر بچه‌ای بودم، گاهی وحشتناکترین معامله‌ها را با جانوران می‌کردم و اسمش را می‌گذاشتم: «تحقیقات علمی جلال آریان.» این یک تحقیق است: یک روز یک تیغ ژیلت برداشتم و یکی از کرم‌های ابریشم یوسف را، پنهانی از یوسف، روی یک قطعه مقوا گذاشتم و از طول به دو نصف مساوی تقسیم کردم. آب سفید مایل به زرد رنگی از آن بیرون آمد. جدارهای درون پوست بدن کرم از لوزیهای لزج و خاکستری رنگ تشکیل شده بود. رشته‌های ریز دیگر هم بودند که شکم و روده‌اش بود. سرش را قبلاً گنده بودم. تمام سرش به اندازه یک نخودچی بود که در جلو مثل یک غار کوچولو باز می‌شد. این غار دهانش بود که با دندانهای ریزتر از سر سوزن آن، کرم ابریشم وقتی زنده بود، برگ توت می‌خورد. سرش را هم با تیغ از وسط نصف کردم. زبان نداشت. حالا کرم ابریشم را شناخته و موجودیتش را حل کرده بودم. آن وقت دو سه ماه صبر کردم تا تمام کرم‌های یوسف پيله بستند و بعد از مدتی از توی پيله به صورت تکامل یافته و پروانه‌های چاق و زیبا بیرون آمدند. یکی از آنها را که به سرعت مشغول تخم ریختن بود گرفتم و باز روی همان تکه مقوا گذاشتم. بالهایش را محکم نگه داشتم و بدنش را با تیغ نصف کردم. آنچه از بدنش بیرون آمد ریق سبز رنگی بود که وقتی جلو آفتاب نگه داشتم چند دقیقه‌ای درخشید و بعد خشک شد و خاکستر سبزی باقی گذاشت. تحقیقات علمی جلال آریان در شناخت سیر تکامل کرم ابریشم قبل و بعد از عمل دگردیسی زیستی تمام شد: ریق و خاکستر. آن روز جمعه صبح هم آن حالت تحقیق علمی جلال آریان در تمام تنم مورمور می‌کرد. می‌خواستم مردم توی فروشگاه فردوسی را از دم، یکی یکی، روی قطعات مقوای بزرگ بخوابانم و ریق سبز رنگ مغزشان را بیرون بکشم و ببینم این چه بود و چه هست که ناصر تجدد به دنبال شناخت آن زندگی خودش را وقف کرده بود. دیگر بس کنم.

رفته بودم فروشگاه فردوسی مقداری لباس و خرت و پرت برای یوسف و خودم بخرم. تازه پول را به زن پشت ماشین دخل برقی داده بودم و با رسید، برای گرفتن جنسها می رفتم که صدایی از پشت سرم گفت: «سلام.»

برگشتم، زهرا حمیدی در لباس سیاه بود. با دختر دیگری خرید می کردند. من پیش از این، همیشه زهرا را در نور خفه غروب و زیر چراغهای شب دیده بودم. امروز صبح در نور روز روشن و چراغهای برق فروشگاه، صورت بزرگ و چشمان سبز زهرا روشنی خاصی داشت. دختر همراه اولاً غر و سبزه بود که تن و بدن خیلی برجسته و لبهای قلوه‌ای داشت. خجالتی هم نبود.

تعارف کردم که در رستوران فروشگاه فنجان قهوه‌ای بخوریم.

دختر سبزه دودل بود. ولی زهرا او را راضی کرد و به طبقه دوم به رستوران رفتیم. وقتی قهوه‌ها رسید من تیغ تحقیقات علمی را فراموش کردم. چون کشف کردم که وقتی زهرا حمیدی می خندد، لبهایش چال می افتد. من چال لبها را در یک زن دوست داشتم و تا آن روز هرگز خنده زهرا را هم ندیده بودم.

من و زهرا درباره آنچه بین من و او گذشته بود جلو آن دختر - که اسمش هم مثل هیکلش اعظم بود - حرفی نزدیم. بیشتر درباره یوسف صحبت کردیم. چال لبهای زهرا و لبهای قلوه‌ای و ساکت اعظم کم کم خشم آن روز صبح مرا تخفیف داد.

زهرا اظهار علاقه کرد که روزی بیاید و یوسف را ببیند. گفتم که من ظهر جمعه معمولاً ناهار را با یوسف می خورم و اگر زهرا مایل باشد، بعد از ظهر می آیم و او را به مؤسسه می آورم. ولی زهرا آن روز مهمان داشت - به احتمال زیاد اعظم - به او قول دادم که فردا به او تلفن کنم، و به خودم قول دادم که حتماً این کار را بکنم، با اعظم یا بی اعظم.

ظهر یک ساندویچ مرغ برای خودم خریدم و به مؤسسه رفتم که ناهار را با

یوسف بخورم.

یوسف سرناهارش بود که من رسیدم. ناهار را داشت روی تراس می خورد. تمام لباسهایش تنش بود. پرستاری پهلویش نشسته بود و «تهران مصور» می خواند. پا شد صندلی خودش را به من داد و رفت.

فقس قناری را هم از تو اتاق بیرون آورده بودند و حالا زیر آفتاب، بالای نرده های تراس آویزان بود. قناری چهچه می زد.

یوسف سرش را برگرداند و مرا دید.

«سلام داداش جلال.»

«سلام مخلصم.» بعد گفتم: «ناصر رفت.»

«خیلی کیفوره.»

«کی؟»

«قناریه.»

نفهمیدم نخواست درباره ناصر حرف بزند یا نشنید. گذاشتم بگذرد. گفتم: «چرا که نباشه. سورا و سات شکمش که از ارزن و سبزی و ظرف آب، مهیاس. آفتاب قشنگ هم که تو کله شه. کرایه خونم که نمی ده. یه همچنین دم و دستگاہی رو تو جزایر قناریم خواب نمی بینه.»

یوسف به حرکات بریده بریده و سرد قناری خیره بود.

«بالاخره این نره یا ماده س؟»

«نره که خیلی زرد و براقه.»

«ماده ها چه شکلی ن؟»

«ماده ها رنگشون به خاکستری یا سبزی می خوره.»

«مث اینکه این از برای سالم و خیلی تر و فرز و چابکه؟»

«آره.»

من چند ثانیه قناری را نگاه کردم و گفتم: «پس اول بهار که شد باید بیفتیم

به خواستگاری و برایش یه ماده گیر بیاریم.»

یوسف پوزخندی زد و گفت: «آن وقت باید برایشون یه ظرفم بزاریم که

مادهه تخم کنه. باید پنبه توی ظرف بذاریم. اگه یادمون بره از پره‌های خودشون می‌کنن و می‌ذارن.»

«چند تا تخم می‌ذاره؟»

«تخمای کوچولو می‌ذاره، سه تا یا چهار تا. بعضی وقتا پنج تا.»

حالا خوردن یادش رفته بود و با چشمان خیره و غیر عادی به قناری کنه مشغول چهچهه بود، نگاه می‌کرد. من نشستم و ساندویچم را از پاکت در آوردم و کنار میز او گذاشتم. یکی از مستخدمه‌ها برای من یک فنجان چای آورد و من صحبت کنان غذا خوردم و به سیر تکامل موجودیت روزم پرداختم.

در انتهای دیگر تراس زن مریض و آبستنی روی یک صندلی نشسته بود. این زن اختلال روحی داشت و یک طرف بدنش هم فلج بود. گرچه مجله‌ای روی زانوهایش بود ولی چشمانش به جلوزل زده بود و خیره به ما نگاه می‌کرد. تازه آورده بودند. سن و سالش معلوم نبود. اما چاق و سیاه بود. گاه گاهی شانهای را که دستش بود به سرش می‌کشید. گاه گاهی هم شانها را در لیوان آبی که کنارش بود، می‌زد و بعد به سرش می‌کشید بدون اینکه به آینه‌ای چیزی نگاه کند. صورتش قهوه‌ای بود و دماغ گردی مثل انجیر داشت. موهای سرش سیاه و کم پشت بود و از بس به آن شانها زده بود مثل الیاف نخ قرقره از روی گوشهایش آویزان بود. لعبتی بود.

ساعت یک بعد از ظهر پرستار آمد زن آبستن را به اتاقش برد. من و یوسف هم به پایین باغ آمدیم و کمی قدم زدیم. وقتی یوسف خسته شد، به اتاقش برگشتم.

اتاق یوسف آفتاب گرفته بود و تختخواب، پتوی آبی‌رنگ، ملافه و بالشهای سفید، کف موزاییک سفید و براق، کتابها، چراغ و همه چیز در نور آفتاب غرق بود. انگار رختخوابش را توی خورشید انداخته بودند. یوسف روی تخت دراز کشید و من کنارش نشستم کتاب تازه‌ای را به دست گرفتم و شروع کردم، که برادرم شروع کرد به دهن دره کردن.

پرستار آمد و به من گفت که تلفن مرا می‌خواهد. من یوسف را در حال

چرت و خلسه به حال خودش گذاشتم و به دفتر آمدم و تلفن را برداشتم. صدای زنی در تلفن بود. صدایش را در ثانیه اول شناختم.

«الو، آقای آریان؟»

گفتم: «سلام، ویدا.»

«سلام. تلفن کردم خانه، علی خان گفت که ظهرهای جمعه اینجایی. خواستم سلامی بکنم، ببینم حال داداش و حال خودت چطوره؟»

«مرسی. یوسف حالش خوبه. فشار خونش کمی بالا آمده. دستگاہ تنفسش هم بهتره. دیگه بهش اکسیژن مصنوعی نمی دن.»

«صداش چطوره؟ می گفتی گلوش درد می کنه و صداش ضعیف شده. حالا گلوش چطوره؟»

«همون طور.»

«خطری که نداره. یعنی می گم گلوش که خطری نداره.»

گفتم: «نه.» بعد پشت میز، روی صندلی دکتر بهرامیان نشستم و برای ویدا وضع دوسه روزه اخیر یوسف را توضیح دادم. ویدا با حوصله و محبت زیادتر از حد معمول گوش کرد و در خلال صحبت من سؤالهای کوچکی هم می کرد و جواب می شنید. بعد آه عمیق و طولانی کشید و گفت: «خب، خودت این چند روزه قایم شده ای؟ حالت خوبه؟»

گفتم: «من سنگ زیر آسیابم. همه چی روی سرم خرد می شه. ولی من باقی می مونم و می چرخم و آرد درست می کنم.»

«خب، این سنگ آسیاب امروز بعد از ظهر چکار می کنه؟»

«می چرخه.»

چند صفحه ویگن و گوگوش خریدم. دلت می خواد گوش کنی و یه کمی خستگی در کنی؟»

«همیشه.»

«بابا که هنوز از شیراز برنگشته. مامانم هم صبح رفت مشهد که یه نذری داشت ادا کنه. از صبح تا حالا از تنهایی دق کردم.»

چند لحظه‌ای درباره‌ی این دو جمله آخر فکر کردم.
گفتم: «زن جوان و خانه خلوت... این لطیفه رو کدوم عارف گفته؟ خیلی روشن بوده.»

«عرفا همشون مرد بودن.»

«سلیقه‌م می‌خواد.»

«تو بد سلیقه نیستی.»

«خجالت‌م نده...»

«من شامپانی ایتالیایی تو یخچال ندارم...»

«مرده شور شامپانی ایتالیایی رو هم بیره. من و شما و ویگن و گوگوش.»

«می‌خواهی پیام دنبالت؟ من ماشین دارم. فکر نکنم تو خونه مارو پیدا

کنی.»

«مرسی. من اول باید برم خونه. ساعت سه بیا اونجا. بلدی؟»

«فراموش نمی‌کنم.»

«منم فراموش نکرده‌ام.»

«خب، ساعت سه.»

«فعلاً خدا حافظ.»

«ساعت سه...»

ساعت میعاد همدیگر را دیدیم. تا غروب با هم بودیم.

۴

نامه تازه برادرم از سن خوزه را باز می‌کنم و می‌خوانم.

شعری از مولانا در ابتدای آن است:

قطره علم است اندر جان من و ارهانش از هوا و خاک و تن

معنی این شعر چیست؟ کاش ضمیر کاذبه ادبی من، ناصر تجدد، حالا اینجا

بود و روشنم می‌کرد.

شنبه شب، بدون ناصر و فرخ، تنها بودم و نمی دانستم چکار کنم. ویدا به خانه خاله اش رفته بود و نمی دانستم چطور با او تماس بگیرم. تنها شام خوردم، تنها خراب شدم، تنها به خانه رفتم، تنها خوابیدم، تنها خواب دیدم.

در دریای بیکرانی روی موج بودم. دریای عشق؟ یا بحر علوم؟ - و شب توفانی بود. ناصر با من بود. من و ناصر لیسانسهای علم و ادبمان زیر بغلمان بود، گرچه محیط فضل و آداب نبودیم. کشتی کوچک ما ترک برداشته بود. من و ناصر در دریایی که حتی قعرش ناپدید بود، دستخوش امواج بودیم.

موج بزرگی کشتی ما را به قعر لایتناهی آب فرستاد. ریق رحمت را سر کشیدیم. مسئله ای را کشف نکردیم. زندگی جاوید نیافتیم.

ابیات نو: از جلال آریان:

در شب زمستانی

ویدای تابناک

در بستر چون عاجت

(یک - دو - سه)

جاودانه ام کن.

فصل هیجدهم

۱

در سالهای پنجم و ششم اقامتم در امریکا، آن روزها که درس خواندن تمام شده بود و من زندگانی خودم را در شرکت «مایر کمیکالز» با کار زیاد و پول اورت و مخلفات می‌سوزاندم، یک روز، شنبه عصر، که ناپرهیزی کرده و با برادرم به راه‌پیمایی و کوهنوردی رفته بودیم، او نصیحتی به من کرد که حالا در اینجا برای علاقه‌مندان و دوستان - اگر باشند - رله می‌کنم: به من گفت که من باید ایده‌ها و هدفهای مغزم، و از آن مهمتر جسمم، را کنترل کنم. گفت اگر خودم را کنترل کردم، مردی حقیقی و خود ساخته می‌شوم و گر نه قربانی مفلوک موقعیتهای حیات خواهم بود.

آن روز صبح که از جاده پهلوی پایین می‌آمدم در فکر این حرف برادرم بودم. ولی مشکل اینجاست که من هرگز مثل برادرم یا برادرانم فکر نمی‌کنم. هرگز «عارفانه» و فلسفی فکر نمی‌کنم. من به جای «فکر کردن» درباره زندگی خودم را در زندگی غرق می‌کنم. به جای اندیشیدن درباره حیات و درباره اینکه «چه باید کرد» هر کاری را می‌کنم و هر ثانیه خودم را مشغول می‌کنم. و اگر

احیاناً بخواهم درک کنم که من در دنیا که هستم و در چه شرایطی زندگی می‌کنم، می‌نشینم و فهرست و لیست درست می‌کنم و آمار می‌گیرم و مهره‌ها را پهلوی هم می‌گذارم. این کارها البته هرگز هیچ دانشی بر آنچه نمی‌دانم اضافه نمی‌کند.

۲

وقتی آن روز صبح وارد دفترم شدم، موقعیت تازه‌ای از موقعیتهای حیات پیش آمد. قبل از آمدن به اتاق دفترم مدتی در طبقه اول با مسعود دولت یاری در دفتر انبارداری و حسابداری صحبت کرده بودم. نیم ساعتی از شروع کار صبح گذشته بود که وارد اتاق دفترم شدم. به محض ورود من جیمس و ویدا فکرت، دو تایی از دفتر جیمس بیرون آمدند و به اتاق من رو آوردند. اتفاقی افتاده بود و از خطوط صورت جیمس معلوم بود که اتفاق چنگی هم به دل نمی‌زند.

جیمس آمد و دستهای سرخ و چاقش را، که مثل دو ستون دراز کالباس پوست کنده بود، در دو طرف میز من گذاشت، و با لحن خفه‌ای گفت که یکی از مأموران پلیس شعبه مبارزه با مواد مخدره در دفتر اوست و آمده است که تحقیقاتی درباره مهین حمیدی بکند و همچنین می‌خواهد مرا (جلال آریان را!) ببیند.

جم نخوردم. در صورت ویدا هم آثاری از ناراحتی و ترس ظاهر بود. او در تمام مذاکرات جیمس و مأمور پلیس شرکت کرده بود و همه چیز را می‌دانست. هر وقت جیمس با مشتریان و ارباب رجوع ایرانی صحبت می‌کرد ویدا به عنوان مترجم حضور داشت. جیمس ویدا را مجبور کرد که تمام مذاکرات را برای من خلاصه کند. جیمس می‌خواست قبل از اینکه مأمور سراغ من بیاید من ذهنم حاضر باشد. ویدا (در حالی که به چشمهای من خیره بود) شرح داد که شعبه مبارزه با مواد مخدره اداره آگاهی شهربانی به مهین مظنون بوده و در کالبد شکافی قانونی معلوم شده وی مبتلا به هروئین است و بنابراین اداره آگاهی در

صدد تحقیق دامنه داری در دنبال کشف مسئولین است. از طرف دیگر یکی از کسانی که از مدتها پیش درین زمینه مورد سوءظن پلیس بوده، صمد خزایر نماینده ما در خرمشهر است. که فعلاً متواری است و کسی از او خبری ندارد و پلیس چون خبر دارد که من در شب تاریخ مرگ مهین به دنبال مهین رفته بودم میل دارد با من صحبت کند.

سردی خفیفی زیر پوستم دوید. سیگاری روشن کردم و گذاشتم جیمس و ویدا حرفهای خود را تمام کنند. از زرنگی شهربانی چیهای خودمان شاخ در آورده بودم. از مأموز پلیسی که حالا در اتاق جیمس تنها مانده بود، ندیده خوشم آمد. گفتم باید وقتی آمد یک فنجان چای تازه دم برایش خبر کنم. شاید اگر اهلس بود یک پیک کنیاک هم مهمانش کنم.

۳

هر وقت کسی به دفتر کارم رجوع می کند، اگر من بخواهم او را تحت تأثیر قرار دهم، قبل از اینکه آن شخص وارد شود، گفتگوی تلفنی ظاهراً معصومانه ای با یکی از رؤسای مهم ادارات دولتی - رئیس فرهنگ تهران، رئیس دانشکده علوم و غیره - برقرار می کنم و آن وقت تازه وارد را هنگام ورود به اتاق با اشاره و فروتنی، ولی رئیس مآبانه مجبور می کنم بنشینند و منتظر من باشد. اجرای این سناریو و آکتور بازی لم و سیاست خاصی می خواهد ولی اگر درست اجرا شود اعتماد به نفس تازه وارد را، مخصوصاً اگر برای اولین بار آمده باشد، لافل برای مدتی منجمد می کند... در فاصله زمان بیرون رفتن جیمس و ویدا وارد شدن مأموز پلیس - به همراهی ویدا - من گفتگوی تلفنی غیر لازمی با رئیس دانشکده علوم که از مشتریان پایدار محصولات شیمیایی پرکین آلر بود برقرار کردم. ولی وقتی در باز شد و ملاقات کننده آن صبح شبیه من از در وارد شد، (تبارک الله) دیدم که او کسی جز دوست دیرینه و نازنین من، صاحب صورت گرد و بزرگ نان تافتونی و پرابله (همسفر عزیز خرمشهر - تهران من)

جناب اسدی آذربایجانی نیست. حتی اگر صورتش را هم همراهش نیاورده بود، از بارانی چرک و مجاله‌اش که شاید روزگاری به رنگ خاکستری یا کرم بوده، می‌شناختمش.

اولین کاری که اسدی کرد این بود که علامت فلزی مخصوصی که در کیف جیب بغلش بود به من نشان داد که او را مأمور آگاهی و شهربانی کل کشور معرفی می‌کرد. زنگ زدم برایش چای آوردند. ولی از همان ثانیه اول معلوم بود که کنیاک نخواهد خورد چون نه تنها در جرگه ما نبود، بلکه فارسی هم خوب بلد نبود.

۴

اسدی چای را به سبک دوران ناصرالدین شاه می‌خورد: قند پهلو. (قبل از اینکه پیشخدمت چای بیاورد، اسدی مخصوصاً به او سپرد که چای را شیرین نکند) یک حبه قند را برمی‌داشت آن را توی فنجان می‌کرد، بعد حبه قند آغشته به چای را گوشه لیش می‌گذاشت و چای را نعلبکی نعلبکی هرت می‌کشید.

من این بار تمام آنچه از مهین حمیدی از روز اول تا حالا می‌دانستم برایش تعریف کردم. حتی موضوع دفترچه و محتویات آن و جریان برخورد من را با صمد خزایر. مخصوصاً کتک خوردن خودم را، و تهدیدهایی که درباره برادر مریضم یوسف به من کرده بودند. برایش تشریح کردم که برادرم مرض روحی و رماتیسم قلبی دارد و آنها تهدید کرده بودند که اگر من جایی اسم و رسمشان را فاش کردم به سراغ برادرم بروند. امیدوار بودم که بفهمد که چرا به پلیس مراجعه نکرده بودم. خوشبختانه اسدی زرنگتر و فهمیده‌تر از آنچه من فکرش را می‌کردم بود. طی سه فنجان چای، و با سؤالهای زیرکانه‌ای که می‌کرد، تقریباً تمام ته و توی زندگی مرا حسابی در آورد به طوری که فقط مانده بود که من شرح ماجرای وان حمام کف صابون ویدا را برایش تعریف کنم و با بگویم که یکی از دوستانم که ذوق ادبی شگرفی همپایه استعداد شیخ شیراز دارد برای

غور و تحریر در مورد «مسئله دردهای بشر» به یکی از صفحات کنگاور به سیر و سیاحت رفته است. خوشم آمد که چطور در تمام آن مدت از خرمشهر تا تهران پا به پادنبال صمد خزایر و دار و دسته اش بوده.

اسدی کارت ویزیت خودش را که شماره تلفن دفتر اداره آگاهی او رویش بود به من داد و من آن را چون تحفه نظنز در زیر شیشه براق میزم گذاشتم.

۵

«رنگ سیاه» و «زهر احمیدی» برای من مترادفند. هر وقت زهرا را دیده ام لباس سیاه به تن داشته و حالا هر وقت سیاه می بینم یاد زهرا می افتم.

ظهر آن روز به او تلفن کرده بودم و حالا ساعت پنج او را اول خیابان ساسان نزدیک مجسمه بیست و چهار اسفند سوار کردم.

لباس سیاه اندام را لاغرتر نشان می دهد. اندام زهرا آن روز در آن کت و دامن سیاه رنگ کامل بود. گردی سیاهی روی موهای خرمایی روشنش بسته شده بود. وقتی سوار شد بوی عطر یا شامپو خوبی هم می داد.

«دیر کردم؟»

«نه. سلام، سر وقت آمدی.»

وقتی زنی این سؤال را می کند، لطیف و عالی است. چون اشتیاق او را نشان می دهد.

کنار من روی صندلی نشست و در ماشین را با کمی دستپاچگی ولی یواش به هم زد، بسته نشد، دوباره آن را باز کرد و درست بست. با لهجه ای که قدری شتابزده بود، تعریف کرد که چطور در عرض یک ساعت از بیمارستان برگشته و لباس عوض کرده و به جایی که قرار گذاشته بودیم آمده است. گذاشتم حرف بزند تا اعصابش آرام شود. رادیو را باز کردم.

وارد خیابان پهلوی شدیم و به طرف مؤسسه رفتیم.

پیش خود، در اینکه در باره ملاقات امروز صبحم چیزی به زهرا بگویم یا نه

با خودم مجادله کردم. بالاخره تصمیم گرفتم قبل از دیدن یوسف خبر را به او بدهم به این امید که دیدن یوسف اهمیت مطلب را در ذهن او بکاهد. یادم بود که زهرا از تمام آنچه به آبستنی و مرگ خواهرش منجر شده بود، خبر نداشت. نمی‌دانم زهرا در فکر خودش برای تمام حوادث چه توجیهی کرده بود و خودکشی خواهرش را به چه علت‌هایی مربوط نموده بود. ولی این را می‌دانستم که او از گل حقیقت تلخ و سوزنده‌ای که مهین را در ماه‌های آخر عمرش یکپارچه شکنجه و بیچارگی کرده بود، خبر نداشت.

آهسته آهسته درباره‌ی اسدی به او گفتم: از مطالب دفترچه سخنی نگفتم و فقط به ذکر ماجرای مبتلا شدن مهین به هروئین اکتفا کردم. همه چیز را در سکوت گوش کرد.

وقتی با هم از باغچه مؤسسه می‌گذشتیم و وارد عمارت بیمارستان می‌شدیم، به زهرا گفتم که به احتمال قوی ممکن است این مأمور پلیس با او هم تماس بگیرد و بخواهد از خواهر مهین حمیدی تحقیقاتی بکند. اسدی به من گفته بود که خواهر مهین را می‌شناسد و آدرس خانه‌اش را بلد است. خودم دوبار او را مقابل خانه زهرا دیده بودم. ولی به گفته خود اسدی، هر دو بار او در تعقیب باند خزایر بود. به هر حال، بزودی روزی می‌آمد که اسدی از زهرا بازجویی رسمی کند. فقط خواستم که زهرا مواظب باشد و خودش را محکم نگه — دارد.

زهرا فقط بالبهای لرزان تشکر کرد. در میان باد و سردی تنگ غروب وارد عمارت شدیم.



از همان دقیقه‌های اول زهرا مورد علاقه یوسف قرار گرفت. (و بعدها مرا تشویق کرد زهرا را بگیرم.) من هرگز دو نفر را مثل زهرا و یوسف ندیده‌ام که با آن همه اختلاف روحیه و سلیقه یکدیگر را آنچنان جذب کنند.

زهرابلیزهای کاموا و پیراهنهای یوسف را برداشت تا برایش بشوید و اطو کند. یوسف کتاب «ابله» را به او داد که بخواند و حتی اجازه داد اگر خواست گوشهٔ صفحاتش را تا کند. زهرا به او پیشنهاد کرد وقتی از اتاق بیرون می‌رود شال گردنی دور گردن و جلو گوشهای خود ببندد و یوسف قول داد یکی از جوجه‌های قناری را به زهرا بدهد.

ناگهان یوسف مادری پیدا کرد - گرچه زهرا فقط بیست و یک سال داشت. و ناگهان زهرا برادر کوچکی پیدا کرد - فکر می‌کنم زهرا فکر کرد یوسف ده سالش است.

اوایل شب بود که بیرون آمدیم. با اتومبیل مستقیم به خیابان ساسان به خانهٔ زهرا آمدیم. در طول راه احساس کردم موضوع تازه‌ای خیال او را ناراحت کرده. بالاخره پرسید:

«به این... به این مأموری که امروز آمده بود تحقیقات، شما همه چی رو گفتی.»

«همه چی رو.»

«حتی موضوع اون عرب غول بیابونی رو که خط و نشون می‌کشید؟»
احساس کردم که زهرا برای یوسف و من نگران است. به یاد حرف آن روز خزایر افتادم که تهدید کرده بود اگر من به پلیس خبر بدهم، به سراغ یوسف می‌رود.

گفتم: «نگران نباش. به یوسف کاری ندارن. همه‌ش حرف مزخرف بود. الان خودش هم فراریه.»

«مگه اینکه دستم بهش نیفته. اگه دستم برسه کلهٔ کثافتشو می‌کنم.»

«هیچ کاری نکن. نگرانی و دلواپسی رو هم بذار کنار.»

«می‌خوام اسباب‌بکشی کنم و برم پیش اعظم و مامانش زندگی کنم. مامانش خیاط خونه داره. خونه شونم نزدیک بیمارستانه، اول امیرآباد.»

«فکر خوبی. منم خیالم راحتتر می‌شه.»

به من نگاه کرد و گفت: «دلت برای من شور نزنه. من ناراحت نیستم.»

گفتم: «کاشکی منم می تونستم همیه حرفمو بزنم.»
خدا حافظی کردیم.

۷

وقتی سر چهار راه پهلوی به علی موحدی و رسول منصف برخوردیم تصور نمی کردیم که رسول در تهران باشد - و فکر نمی کردیم رسول هنوز زن نگرفته باشد. رسول منصف از دانشگاه تهران دکتر شده بود و بعد از خدمت نظام در دانشگاه پهلوی شیراز استخدام شده و تا آنجا که من خبر داشتم، هم تدریس می کرد، هم طبابت. ضمن صحبت فهمیدم که رسول برای مرخصی یک هفته ای به تهران آمده بود - برای عقد کنان خودش. با علی موحدی داشتند سلانه سلانه قدم می زدند.

سلام و علیک کردیم و به اصرار علی موحدی رفتیم بستنی فروشی خوشمرام و یکی یک مخلوط خوردیم - علی شهوتی داشت که آبلیموی اضافه بخواهد و مرتب بستنی پالوده اش را غرق آبلیمو کند. عادت دیگری که علی و رسول داشتند - مخصوصاً با هم که بودند - این بود که هنوز به یگدیگر متلکهای بچه بازی و آبدار می گفتند که فعلاً بماند.

۸

به مجلس عقد کنان دکتر رسول منصف دعوت شده بودم. جشن عقد دوشنبه بعد از ظهر بود. و چون دوشنبه شرکت تعطیل بود - روز اول ژانویه - و من بعد از ظهر کاری نداشتم، رفتم. عروس، یکی از دختران یک سرهنگ کرمانشاهی بود که نسبتی هم با زن علی موحدی داشت. (تازگیها در تهران مد شده بود که رفقا دختران فامیل خود را برای رفقا در طبق اخلاص با پیوند زناشویی درست می کردند.)

وقتی ساعت چهار وارد شدم، مجلس پذیرایی هم اکنون گل انداخته بود. گرچه هنوز عروس و دامادی در بین نبود، توی حیاط بزرگ خانه جناب سرهنگ فشارکی، ملت گوش تا گوش با لباسهای خوشگل و پر زرق و برق نشسته بودند، مرد و زن قاطی. در داخل در ورودی حیاط، یک طرف روی صندلی جناب سرهنگ نشسته بود و طرف دیگر روی صندلی دیگر پدر رسول (از ملاک دهات زنجان و اولین کراوات زندگیش به گردنش زار می زد). چون کارت دعوت داشتم، پاسبان دم در راهم داده بود: «به میمنت و مبارکی و تأییدات خداوند متعال (استخاره قرآن؟) مجلس عقد کنان آقای دکتر رسول منصف و دوشیزه سودابه فشارکی در ۱۱ دیماه برگزار می شود. خواهشمند است با تشریف فرمایی اینجانبان را قرین افتخار فرمایید. سرهنگ عنایت الله فشارکی - علی اکبر منصف» (از پذیرایی اطفال معذوریم)

چند تا از بر و بچه های دوره دبیرستان را گیر آوردم و کنار آنها نشستم: ایرج منتظمی، حسن مقدم، بهرام عامری و قاسم لواسانی. البته علی موحدی همه کاره جشن بود و بسزودی فهمیدم شغل شریف دلالی محبت این بزم نیکو شاهکار او بوده است. رفقا مرتب با ایما و اشاره درباره پر خوری میوه و شیرینی به یکدیگر متلک می گفتند. قاسم که همیشه در مورد سیگار مفت کشیدن متلک می خورد، حالا از زمین و آسمان و یمین و یسار متلک بارش می گشت. با وجود اینکه در کارت دعوت ورود بچه ها ممنوع شده بود، بچه بود که گله از در و دیوار بالا می رفت. مراسم رسمی عقد - خطبه عقد و نوشتن قباله و امضای عروس و داماد و شهود و غیره - ساعت دو انجام گرفته بود و عروس خانم فعلا رفته بود آرایشگاه و داماد هم رفته بود دنبالش. بالاخره در حدود ساعت پنج صفحه «ای یار مبارک بادا» را زدند و رسول با عرووش وارد شد.

مخمل بخیریم سایه کنیم صحرا را آفتاب نخوره شاخ گل رعنا را
ای یار مبارک بادا ای شالله مبارک بادا

امشب چه شبی است شب مراد است امشب عروس کو چولوپیش داماد است امشب
بادا بادا مبارک بادا ای شالله مبارک بادا

به پیشنهاد بهرام عامری، التماس قاسم لواسانی، و اقدامات علی موحدی ما چهار پنج تایی به یک اتاق خلوت رفتیم و بساط میگساری مخفیانه راه افتاد. روی زمین نشسته بودیم، چون تمام صندلیها را برده بودند توی حیاط. یاوه گوییهای غلیظ و کثیف رواج گرفت. خود رسول هم برای چند لحظه از تخت دامادی - البته تخت مجلس سرور - پایین آمد و نیم بیکی زد و برگشت. علی موحدی متصل در گوشی به من می گفت: «می خواهی اون دختر لباس آبیهره و برات درست کنم؟» «اون دختر لباس صورتیه چطور؟» سرش گرم شده بود و محبتش گل کرده بود. منصرفش کردم. هنوز بطری دوم نصف نشده بود که من بلند شدم خدا حافظی کردم و سراغ یوسف رفتم.

۹

وسط هفته نامه برادرم از سن خوزه آمد. در دو صفحه اول شرح کارهایی را که باید بکند و هنوز نکرده است برابم نوشته بود. سبک مخصوص پروفیسور آریان. صفحات بعد شامل خلاصه ای از آپارتمان و باغ تازه اش در ساحل اقیانوس کبیر بود: «جای آرام و خوبی برای یوسف و تفکر.» صفحات و خطوط را شتابزده نگاه کردم تا بالاخره در صفحات بعد به موضوع یوسف و بیمارستان بوستون برخورددم. خوشبختانه او بیش از آنکه انتظارش را داشته باشم، تلاش کرده بود. نوشته بود که روز بیست و هشتم فوریه - مطابق با ۹ اسفند خودمان - خودش در نیویورک منتظر یوسف خواهد بود. نامه دیگری - که به امضای او و مهر و تأیید و اعتبار اداره مهاجرت ایالت کالیفرنیا رسیده بود - همراه نامه بود که در آن متعهد و متمضن شده بود که کلیه مخارج یوسف آریان را در حین اقامت در بیمارستان بوستون تقبل کند. یکی از معاونین دانشگاه سن خوزه نیز اعتبار و اطمینان دکتر آریان را تأیید کرده بود. وقتی خیالم راحت شد، دوباره برگشتم و نامه را تمام و کمال خواندم. شعری از امرسون بالای نامه بود.

نمی‌دانم این شعر را برای ابراز احساس خودش نوشته بود یا به نظر او این شرح حالت روح بیمار یوسف بود. شرح حال من نبود.

فقط برادران من دنیا را شناخته‌اند و راه و رسم را بلدند. آن یکی مشکلی ندارد، چون هیچ چیز نمی‌خواهد. این یکی هم فقط زیبایی بهشت را می‌بیند. آن یکی قرار داد صلح و آرامشی با عرفان بسته است و نهایت نیک و مفید همه چیز را می‌بیند. حتی موقعی که دنیایش می‌شکند، باز هم از راه «عشق و اندیشه» با دنیای شکسته از در صلح و آرامش در می‌آید. برای یوسف همه چیز دوست داشتنی و مقدس است. تمام حوادث سودمندند، تمام روزها عزیز و آموزنده‌اند، تمام مکانها و لحظه‌ها، مناظر و موقعیتها بسته به چشمه شیرین زندگی‌ند و تازه مرگ هم آنها را کامل و زیبا می‌کند.

هر روز زمان،

کشتی تازه‌ای است که به ساحل می‌آید.

و هر کشتی،

کلام تازه‌ای با خود دارد.

برای آنها که نمی‌ترسند،

چشمان مطمئن دوخته به دریا، برای آن است که

کلامی که کشتی امروز می‌آورد،

کلامی است که آنها منتظر شنیدن‌اند.

غروب یوسف را به شهر آوردم و نزدیک چهار راه امیراکرم در «فتو کاخ» عکس ۶×۴ یوسف را برای اخذ گذرنامه‌اش انداختیم. وقتی به مؤسسه برگشتیم، یوسف از خستگی بی‌حال بود، زود خوابش برد. من خوشحال بودم. به ویدا تلفن کردم در خانه نبود. به زهرا تلفن کردم و اخبار خوب را به او دادم. شام را در آراداواس به تنهایی خوردم. دیداری هم از هر سیک طالع نیک مشترک المنافع کردم. کلامی که کشتی امشب آورده بود خوب بود. آن قدر خوشحال بودم که حتی جورابهایم را هم کردم. حتی با او حرف زدم.

۱۰

قدرت ادبی من - یعنی کتاب پلیسی خواندم - روبه نقصان می‌رود. حالا باید من واقعاً قربانی اسفناک موقعیتها شده باشم. ماه پیش هر شب ده تا بیست صفحه از کتاب «ده سیاهپوست کوچولو» می‌خواندم. حالا شبها ده تا بیست سطر چشمانم را خسته می‌کند و به خواب غفلت فرو می‌روم. بسیاری شبها لای کتاب را هم باز نمی‌کنم. نزنید.

مطالعه کتاب «ده سیاهپوست کوچولو» که امسال زمستان جزیبی از خانه و زندگی و نماد سرنوشت من شده است، به کندی پیش می‌رود. وقتی من کتابی را می‌خوانم آن کتاب، شبها در رختخواب من، زیر بالش و ملافه من، همخوابه من است. رختخواب تنها جایی است که من و کتاب به هم می‌رسیم - با عرض معذرت از خانم آگاتا کریستی.

فصل نوزدهم

۱

تمام هفته گذشت و خبر دیگری از اسدی نشد. خبری از صمد خزایر و دار و دسته اش هم نشد. از جبهه غرب، از جبهه آرام و ادبی مسافرین کنگاور هم خبری نشد. سه شنبه شب باز ویدا با من بود و بر خلاف سه شنبه دو هفته قبل که او پیش من بود، فردایش کسی کتکم نزد. برای ما پادشاهان شانس بدبختی نیاوردن هم خودش یک نوع اصابت جایزه ممتاز است. تمام هفته بدبختی جدیدی رخ نداد.

اسباب کشی زهرا روز چهارشنبه صورت گرفت. تنها کمکی که من در مورد این اسباب کشی کردم این بود که یکی از کامیونهای شرکت را - بدون اطلاع جیمس - با دو کارگر فرستادم که اثاث زهرا را که قبلاً جمع آوری شده بود در جعبه های کوچک و بزرگ گذاشتند و بار کامیون کردند و به خانه جدید بردند و در آنجا دوباره صندوقها را باز کردند و اثاث را بیرون گذاشتند. خودم ساعت سه به خیابان ساسان رفتم و نظارت مختصری در امر بار

کردن صندوقها انجام دادم. وسایلی که در صندوق جا نمی گرفتند، از قبیل میز و کمد و رختخواب، سر دست بیرون رفتند. زهرا بلیز کاموای سیاه رنگی با شلوار بلند مردانه به همان رنگ پوشیده بود. پاهایش بر خلاف تصور قبلی من - همیشه در زیر دامن - ابداً چاق و کلفت نبودند. فقط ورزیده و قوی و کاری بودند.

خانهٔ اعظم مرادی و مادرش برای سکونت زهرا مناسب بود. اعظم و مادرش با یک برادر کوچک هفت ساله در خانه‌ای در شمال بولوار، اوایل خیابان امیرآباد، سکونت داشتند.

در اینجا زهرا از زندگی تنها و ترس تنهایی نجات پیدا می کرد.

گرچه در اوایل هفتهٔ آینده، تلفنهای مرموزی به زهرا شد و مزاحمین مرموزی ناراحتش کردند ولی زهرا روی هم رفته احساس ایمنی و اطمینان خاصی داشت. از این تلفنها، من بر حسب اتفاق با خبر شدم. اعظم به من گفت. اعظم مرادی پس از مرتبهٔ دوم و سومی که به هم برخوردیم از خجالت در آمد و مثل تمام دخترهایی که ظاهر سفت و ساکت دارند، پس از سه چهار جلسه ملاقات قوهٔ نطقش باز شد. حتی نگاههای مخصوصی تحویل می داد. و یک روز که تلفن کردم احوال زهرا را بیرسم ربع ساعتی صحبت را کش داد و بعد گفت زهرا خانه نیست.

۲

چلوکباب پنجشنبه را با یوسف و زهرا در فیروز خوردیم. البته فقط نان و پنیر و سبزی خوردن و ماست برای یوسف گیاهخوار من. زهرا نمی توانست باور کند که یوسف از دو سالگی هیچ وقت گوشت - از هر نوع - نخورده است. برای من خوراک آیهٔ دیگری است. برای من گوشت یا هر نوع خوراک بزرگترین پیوند به رئالیسم جاودانی است. برای من غذاهای رنگارنگ و بیشمار، ساخته

از ترکیبی از تخم مرغ و گوشت و پیاز و روغن و گندم و سیب زمینی و مرغ و نمک و سبزیجات و گوجه فرنگی و فلفل و ذرت و نخود و لوبیا و بادنجان و میوه جات، مایه و نیروی اصلی ارتباط به هستی است. بدن من دراز و درشت است و مثل اسب ترکمن ورزیده. مثل همین حیوان نجیب نیز اشتهای تیز و بی پایانی دارم. هیچ چیز به اندازه یک غذای گوارا که با طعم و بو و رنگ و سنت خود پخته شده باشد، لذت نمی دهد. کمتر یاد دارم که وعده غذایی را نخورده باشم. اگر مجال نکرده ام و نخورده ام، فراموش نکرده ام. حتی در بحرانهای روحی و توفانهای عصبی سر غذا می نشینم و با خشم و نفرت زیاد می خورم. خوردن یک غریزه دفاعی آریان است.

صندلی یوسف کنار یک آکواریوم بود محتوی آب و ماهی قرمز و سبزه و یوسف محو تماشای شنای ماهیان و حبابهای مصنوعی هوای درون جعبه شیشه ای. کف جعبه با جلد صدف و گوش ماهی و ماسه نرم پوشیده شده بود و برگهای مختلف و بوته های مصنوعی در میان ماسه ها و جلد صدفها گذارده شده بود.

یوسف، لاغر و زرد رنگ، در انعکاس دیوارها و ستونهای آینه کاری سالن غذاخوری مات و فلزی می نمود. پوست گونه هایش به استخوان چسبیده بود. رگهای سبز رنگ گردنش مثل سیمهای یک رادیو قراضه قدیمی از زیر پوست و قالب بدن بالا زده بود. تمام هفته فشار خونش مرتب پایین آمده بود و تب داشت.

زهره در حالی که کباب برگ خود را با چنگال قطعه قطعه می کرد و با برنج می خورد و با من حرف می زد، از زیر چشم نگاه پر از دلسوزی و تحیرش متوجه یوسف بود.

۳

هفته بعد، شبی که اولین برف سنگین زمستان آمد، حال یوسف باز به هم خورد.

همه ما را متوحش کرد. از اوایل بعد از ظهر قلبش شروع به گرفتن کرده بود و تمام طول عصر و سر شب گاه و بیگاه، در نظم تپشهای قلبش تک و توک وقفه‌های سکنه‌وار تولید می‌شد. صدای تپشهای قلبش یکدفعه ساکت می‌شد، بعد دوباره می‌زد. دکتر بهرامیان و یک دکتر جوان دیگر و پرستار و من تا ساعت ده بالای سرش بودیم. کیسه اکسیژن همچنان روی سر او بود که به خواب رفت.

فکر می‌کنم آن شب از خطرناکترین شبهای حال برادرم بود. به عقیده دکتر بهرامیان، فشاری که روی قلب یوسف وارد می‌آمد، فوق‌العاده بود. دکتر می‌گفت فقط باید امیدوار باشیم که از این بدتر نشود تا قلب استراحتی بکند، و نیروی تازه‌ای به آن برسد. شریان که از قلب به ششها می‌رفت، باز ورم داشت. سینوسهای زیر گونه اش هم باز چرک کرده بودند. دماغش هم خون آمده بود و خون در سوراخهای بینی خشک شده بود.

در زیر کیسه پلاستیک اکسیژن، برادر مریض من در حال اغما یا خواب بود. شاید هم در حال مرگ بود. من در گوشه اتاق، روی صندلی فلزی نشسته و در منتهای پکری و سکوت بودم. صورتش رنگپریده و چشمانش بسته بود. هنوز انقلاب و تشنجی در دستها و پاهایش وجود داشت. پاهایش در زیر ملافه سفید به هم ساییده می‌شد. انگشتان دستش نیز لرزان بود. دکتر بهرامیان از پرستار خواست که به او نیم گرم آمیتال تزریق کند. پرستار سرنگ را آورد و مایع زرد رنگ را از سوزن آمپول زیر پوست خشکیده بازوی یوسف زد. تشنجهای تخفیف یافت. پاهای او زیر ملافه ساکت ماند. خطوط گرفته صورت یوسف در خواب باز شد و من بعد بلند شدم و در میان برف و تاریکی شب به دکه آراداواس آمدم و مست کردم و شام خوردم. بعد بیرون آمدم و وسط پیاده‌رو ایستادم و صورتم را زیر دانه‌های برف سنگین بالا گرفتم و زیر لب به آسمان و زمین و آدم و حوا و هستی و کهکشان خیره نگاه کردم.

هیچ کس جیغ نکشید. معلمین اخلاق به سرم نریختند. مجتهدان دین رسمی و اقلیتهای کشور تکفیرم نکردند. پاسبان پست هفت تیر نکشید،

توقیف نکرد. آتشی در آسمان ندرخشید و مرا خاکستر نکرد. در حقیقت هیچ کس توی خیابان نبود. انگار من هم نبودم. زمین هم نبود.

به خانه رفتم. لخت شدم. سیگاری روشن کردم و کبریت مشتعل را وسط مشتم گرفتم و خاموش کردم. بعد با لیوان بزرگی از بالزام به رختخواب رفتم. خواب دیدم که با چنگالهای خودم دارم سوراخی در کوه می‌کنم.

از پنجه‌هایم خون می‌ریخت. تقلا می‌کردم. عرق ریزان سوراخ را می‌کندم، در تونل تاریک پیش می‌رفتم. با چنگالهای خونالودم کوه می‌کندم. ولی هر بار، در آخرین لحظه‌ای که روشنایی انتهای تونل می‌خواست نمایان شود، تمام کوه روی سرم می‌ریخت و من دوباره با چنگالهای خونینم سنگها و صخره‌ها را می‌کندم.

در بیمارستان بوستون هستم؛ دکترها می‌خواهند با چاقوی بزرگی سینه‌ی یوسف را بشکافند و قلب او را بیرون بیاورند. یک قلب پلاستیکی صورتی رنگ تمیز را حاضر کرده‌اند که به جای قلب او — بگذارند. ناصر تجدد از پشت پنجره فریاد می‌زند و گریه می‌کند و با چنگال خود پنجره‌های فولادی را می‌خراشد و نمی‌خواهد قلب یوسف را با قلب پلاستیکی عوض کنند.

در عربستانم: در خیابانهای خلوت و تاریک می‌دوم. فرار می‌کنم. می‌ترسم. دنبالم کرده‌اند. چند تا عرب غول بیابانی عین صمد خزایر یا دشنه‌ها و چماقهای خود قصد جانم را دارند. در ته خیابان در خانه‌ای باز است. به طرف آن در می‌دوم ولی در لحظه‌ای که به آن می‌رسم در بسته می‌شود. عربها می‌ریزند سرم.

در جاده‌ی پهلوی‌ام: از آسمان قلوه سنگ می‌بارد. من برهنه و تنها، دوان دوان، از جاده‌ی سر بالا با سرعت عجیبی صعود می‌کنم. سنگها بدنم را می‌کوبند. به سنگها نگاه می‌کنم و می‌بینم هر پاره سنگ صورت یک آدم است. سنگها، صورتها، صورتها، سنگها. تمام صورتها را می‌شناختم ولی حالا نمی‌دانستم و نمی‌توانستم بفهمم که کجا و چه وقت آنها را دیده بودم.

در خیابان فرهنگم، در کوچه‌ی شریف: از پشت بام کاهگلی بلندی می‌افتم.

پایین می آیم. در دره ای سقوط می کنم. سقوط می کنم، ولی هرگز به زمین یا به ته جایی نمی خورم. سقوط تمام نمی شود. نفسم در سینه ام حبس شده است. عرق سردی از تیغه پشتم می ریزد. سقوط می کنم. و می دانم که هرگز، هیچ وقت، در هیچ جا به ته نخواهم رسید.

با صمد خزایر در خزینه حمام زیر گذر درخونگامیم. آب داغ و جوشان تمام بدنم را می سوزاند. صمد خزایر جنازه عریان «او» را در آب از گیسوی طلایی گرفته و به کنج تاریک خزینه می کشاند. هر چه تقلا می کنم، دست و پا می زنم، فریادم در حلقوم می پیچد، از زیر آب بیرون نمی آیم. بیشتر فرو می روم.

۴

فرخ فروغی و دوستان تازه اش را در کافه فرد تجریش دیدم. گفت از ناصر خیری ندارد. از من خواست سر میز آنها بنشینم و به آنها ملحق شوم. یک زن لاغر و مسن و یک مرد کوتاه قد تقریباً سی ساله ای با فرخ بودند. فرخ آن زن را فقط به عنوان «یکی از دوستان» معرفی کرد و مرد را به عنوان «یکی از دوستان که در کار ساختن فیلمهای هنری و مستند است». اسم این یکی اسماعیل ادیب بود. این را هم قسم می خورم. لباسش خوشدوخت و چشمانش روشن و با فر است و شاید به سبزی چشمان ناصر تجدد بود. ولی آقای ادیب اهل منطق و سیستم متانت نزاکت بود. (و تصورش را کردم که قبل از همبستر شدن با یک زن، احتمالاً با یکی از ستارگان جدید سینمای ایران، آقای ادیب چطور با وقار و نزاکت کامل، شلوارش را بدون آنکه اتویش خراب شود، بیرون می آورد، تا می کند و روی دسته صندلی قرار می دهد. حتی زیر شلواری و جورابهایش را هم مرتب تا می کند و مثل جزئیات صحنه ای از یک فیلم مستند مونتاژ می کند و کنار هم می چیند).

فرخ به زندگی هنری، با هر نوع و جورش، ارتباط و علاقه داشت. با وقار

همیشگی اش با هر که، ولو به ریا با هنر دمخور بود، محبت می کرد. وجود خودش مرا همیشه به یاد ناصر تجدد می انداخت. با من همیشه سلام و علیکی و گفتگویی و خداحافظی شمایی داشت. ولی هرگز مرا واقعاً در جرگه خودشان قبول نداشت. برای اینکه من یکی از آنها نبودم. با من سلام و علیک و گفتگویی داشت چون ناصر تجدد با من سلام و علیک و گفتگویی داشت. من فقط یک مهندس فیزیک بودم، اجتماعی و زبر و زرننگ، و برای یک شرکت خارجی کار می کردم و فقط بر حسب اتفاق با ناصر تجدد بُر خورده بودم و فقط آگاتا کریستی جنایی می خواندم!

فرخ و آقای ادیب قهوه ترک می خوردند. من یک آبجو اُرد دادم - چون چیز بهتری نداشتند. زبانی که آقای ادیب بدان تکلم می کرد معجونی از فارسی - با واژه های من در آوردی - و انگلیسی و فرانسه بود. «آقا این محیط قحطستانی از اکپرسیونهای شخصیه. همه حتی از ظاهر فرمهای مدرن هنر وحشت دارن.» (ترجمه: ایران خرابی درک هنر فیلمهای مستند آقای ادیب وضعش بسیار بسیار خراب است).

یک روز دیگر هم باز فرخ را دیدم. گذرنامه یوسف آماده شده بود و ظهر وقتی گذرنامه به دست از راهرو دراز و تیره شهربانی بیرون می آمدم به او برخوردم که او هم برای گرفتن گذرنامه آمده بود و ظاهراً می خواست سفری به اروپا و مخصوصاً به ایتالیا برود. به او کمک کردم با هم به قسمت مخصوص اخذ پرسشنامه ها و مخلفات دیگر رفتیم و بعد چون بین ساعت دوازده و یک بعد از ظهر بود دعوت کردم که ناهار را با من در فیروز بخورد. قبول کرد.

سر بشقابهای لوییا پلو - با گوشت - درباره ناصر حرف زدیم.

فرخ از حرف زدن درباره ناصر احساس اندوه و دلنگی می کرد. به عقیده فرخ، تمام کار و تلاش ناصر تشریح کامل روح یک انسان بود که هسته تمام رمزهای حیات است.

«ناصر می خواست در این دنیای پر از فقر و جهل و مسکنت، شرح حال انسان درون خودش را با صداقت و اطمینان کامل در دفترهایش بنویسد. برای

او جان زندگی در این بود که باید با عشق و ایمان، و تمام قدرتش این کار را می کرد. پیامش این بود که تمام زندگی آدمها در سایه های تنهایی و دربه دری نامکشوف است و انسان محکومیت بی چون و چرا دارد که تا پای مرگ دنبال خواسته های نفسش بدود.»

همه ما روحهای تنهایی هستیم که در افقهای ناشناخته گوگیمجه داریم. در میان خواب و بیداری و رؤیا. تکه تکه زندگی می کنیم. شبی اینجا. خنده ای آنجا، اشکی جای دیگر. پیر می شویم. عده ای دیر بیدار می شوند. عده ای دیگر هرگز بیدار نمی شوند. ولی همه باز تنها لخت بر می گردیم. توی افقهای ناشناخته.

۵

اخبار وحشتناک:

از هفته آینده ویدا فکرت به مرخصی سالیانه خود به امریکا می رود. برای یک ماه! به اتفاق مادرش، برای دیدن برادرش، به لوس آنجلس می رود. بعد از ظهر ویدا خودش به دفتر آمد و در حالی که به تخم چشمهای من نگاه می کرد خبر را به من داد. گرچه من مطلب را مدتها بود که جسته و گریخته از خود ویدا شنیده و یا از جریانات اداری می دانستم، امروز قضیه مسلم شده بود. جیمس موافقت کرده بود. حتی ساعت سه و نیم در کنفرانس هفتگی کارمندان، جیمس ضمن سایر صحبتها و گزارشات، نکته مرخصی رفتن منشی مخصوص خود را ذکر کرد. برای بقیه کارمندان، نبودن ویدا فکرت و کمبود قدرت و لیاقت او در انجام کارهای اداری، یک نوع دردسر و ناراحتی محسوب می شد. برای من یک ناراحتی عمیق شخصی بود، یک خسران جنسی.

قرار گذاشته بودیم چهارشنبه شب را با هم شام بخوریم.

چهارشنبه روز سخت و پر مشقتی گذشته بود. تمام روز را من دنبال معاملات جیمس در بانک ملی، وزارت اقتصاد و اداره گمرک گذرانده بودم.

غروب که به عیادت یوسف رفته بودم، نسخه‌ای بود که باید آن را می‌پیچیدم. آمپولهایی بود که کمیاب بود و فقط یکی دو داروخانه در تهران داشتند. دوباره به شهر برگشتم و از داروخانه امریکایی سر چهارراه پهلوی آمپولها را تهیه کردم و برگشتم. شب سومی بود که حال برادرم همان طور در حال بُجرانی مانده بود.

وقتی یوسف آرام به خواب رفت دکتر بهرامیان دستش را روی شانه من گذاشت و با من بیرون آمد.

وقتی از مؤسسه بیرون آمدم، و سردی و تاریکی شب به روحم رسید، فهمیدم که باز شب شده و موقع استراحت و زندگی من است.

شب دوست نازنین من است. شب چون فرامی‌رسد، من می‌توانم، مست کنم و به رختخواب بروم. رختخواب هم دوست عزیز من و جای دلخواه من است. (وصیت من: در قبر من تشک نرمی با ملافه‌های سفید بیندازید، متشکرم. بالمش استفاده نمی‌کنم.) ولی شب واقعاً عزیز است. هر چه سفته و چک امضا کرده‌ام در روز امضاء کرده‌ام و هر چه مشروب‌خوری کرده‌ام در شب کرده‌ام.

شام را در رستوران هتل امریکا خوردیم. جای خلوت و کوچک و دنجی بود. خوراک ماهی با شراب سفید. ویدا اصرار داشت که آن شب من مهمان او باشم و کوشش می‌کرد که مراسم شام را با لطف و شکوه بیدریغی برگذار کند. هیچی نشده احساس خداحافظی در خیالش مورمور می‌کرد.

شب خوبی را با هم در خانه من گذرانیدیم و هر کاری کردیم جز کارهای خلاقه هنری و ادبی. شبهای بعد هم اوقات خوب دیگری را در همان مکان و به همان کیفیت گذرانیدیم. خداحافظی طولانی و خوبی بود که هشت شب طول کشید.

اغلب، در لحظاتی که به چشمهای درشت و قهوه‌ای رنگ او در پشت عینک ظریفش نگاه می‌کردم به یاد چشمها و حالت صورت زهرا می‌افتادم. و می‌دانم که در چشمها و صورت زهرا نیرویی بود که مرا همیشه به یاد آنابل

می انداخت. در کنار فکرت مهربان، یاد آنابل آنچنان دردناک و هستی سوز احساس نمی شد، گرچه هنوز نمی توانستم حرف او را بزنم. خاطره آنابل در این لحظات بخصوص، دوران زیبا و گرمی را به یاد من می آورد که بهار آن سال در واشینگتن داشتم و با تلخی و ظلم بیموقعی از من گرفته و جدا شده بود. و در طی روزهایی که گذشت، حال یوسف هم اندکی بهتر شد. جریان کار ویزای امریکایش هم سریع درست شد. همه چیز آماده گشت. ما دیگر کاری نداشتیم جز اینکه منتظر اوایل فوریه و روزی باشیم که برادرم می توانست از کالیفرنیا به نیویورک بیاید و یوسف را با خودش به بوستون یا هر جا که صلاح می دانست ببرد. آخرین شبی که با ویدا بودم، فکر می کنم آخرین جمعه قبل از حرکتش به امریکا بود.

فصل بیستم

۱

خیال می‌کردم که روزگار خوش برای همه در همه جا میسر است – چون در این چهار هفته برای من تا حدی میسر بود – ولی خبر دردناک حادثه ناصر تجدد رسید و حال گرفت.

پنجشنبه صبح بود که فرخ سراسیمه آمد دفتر. موهایش پریشان و صورتش مثل مرده رنگ‌گیریده بود. هر چه اصرار کردم نشست. بعد ناگهان سلام و علیک را قطع کرد و پرسید:

«جریان ناصر و شنیدی؟»

«نه. چطور شده؟»

نشست و دستهایش را جلو صورتش گرفت و گفت:

«ناصر... می‌گن مرده!» هقی زیر گریه زد. اشکهایش دستها و صورتش را

خیس کرد.

از پشت میز بلند شدم و رفتم جلوش ایستادم. خم شدم و گفتم:

«فرخ چطور شده؟ چی می‌گی؟ از کجا فهمیدی؟»

گریه او را از تکلم انداخته بود. بالاخره از جملات بریده و کلمات پراکنده او فهمیدم که خود فرخ هم اخبار صحیحی ندارد. صبح از طرف اداره ژاندارمری به منزل فرخ تلفن شده بود. تلفن فرخ را از تقویم جیبی ناصر پیدا کرده بودند. اول در تلفن اطلاع دادند که برای شخصی به اسم ناصر تجدد در ده سراب حادثه‌ای اتفاق افتاده ولی وقتی فرخ به ژاندارمری کل، اول خیابان سی متری، مراجعه می‌کند به او می‌گویند که ناصر مرده و به وسیله اهالی ده به خاک سپرده شده است. نمی‌توانستم یک کلمه از این حرفهای لعنتی را باور کنم.

بهترین جایی که می‌شد احتمالاً خیر قطعی گرفت منزل مادر ناصر بود. دست فرخ را گرفتم و بلند شدیم. در اتاق جیمس را باز کردم و چند کلمه‌ای به او گفتم و بیرون آمدم. سوار ماشین شدیم و به طرف خیابان بوذرجمهری سرازیر شدیم.

در راه درباره همه چی حرف زدیم: امکان مرگ ناصر در اثر مرض صرع، امکان کشته شدن او به وسیله دهاتیها، افتادن از کوه، مردن از سرما. و هیچی را مطمئناً نمی‌دانستیم.

یک بار من سعی کردم که از راه دلداری به فرخ بگویم که گاهی خبرها و شایعات وقتی دهن به دهن از جایی به جای دیگر می‌روند، شاخ و برگ بیشتری پیدا می‌کنند. ولی ته قلبم احساس چیزهای بدتری داشتم.

فرخ حالا منگ نشسته و با لبهای درهم فشرده و چشمهای گریان به جلو خیره بود.

در خیابان بوذرجمهری نزدیک پمپ بنزین ماشین را پارک کردم و به خانه تجدد رفتم. در همان ثانیه‌ای که دستم روی زنگ بود، در باز شد. درون خانه شیون و گریه برپا بود. برای بار دوم سوزشی درون سینه‌ام احساس کردم. مادر ناصر سر برهنه، با دهان بزرگ و موهای سفید در انتهای راهرو روی زمین موزاییک نشسته بود و سرش را به دیوار می‌زد. مشت توی سینه‌اش می‌کوفت و مرتب می‌گفت: «وای، وای. بچه‌ام! بچه‌ام! ناصر چطور شد؟ ابوالفضل بچه‌مو

از تو می خوام! ابوالفضل بچه مو از تو می خوام!»
 منظره ای بود. دوسه تا بچه خرده هم وسط گریه ها و شیونهای بزرگترها،
 گریه می کردند. بالاخره مرد مسنی از انتهای راهرو داد زد: «آقای عمیدزاده،
 ببین کیه دم در.»

مرد بلند قد و آبله رویی با موهای فلفل نمکی و فرفری، که بعدها فهمیدم
 شوهر خواهر ناصر بود، آمد دم در و از ما پرسید که چه فرمایشی داریم. من به
 فرخ اشاره کردم و گفتم ما از دوستان آقای ناصر تجدد هستیم و برای او نگرانیم
 و آمده ایم ببینیم چه کمکی می توانیم بکنیم.

مادر ناصر از ته راهرو مرا شناخت و شیونش بلندتر شد: «وای مهندس،
 تصدقت برم، ناصر من کجاس؟ پیش مرگت شم ناصر من کجاس؟ قسم به روح
 مادرت برو ناصر منو برام بیار. مهندس من بچه مو از تو می خوام. جوون منو
 پیشم بیار. نذاری بچه مو تو دهاتها خاک کنن. مرده شو می خوام! زنده شو
 می خوام! ابوالفضل، ابوالفضل!»

دختر کوچکی که کنار دیوار کز کرده بود یواشکی با لحن محزون به ما
 گفت: «دایی ناصر مرده.»

مرد مسن ته راهرو جلو آمد و سیلی محکمی به گوش دختر زد.
 بعد گوش دختر را گرفت و او را پرت کرد توی یکی از اتاقها. «گمشو
 خفه شو. نگفتم برو بگیر تو صدوقخونه بخواب؟»

عباس آقا برادر ناصر بود. دستمال سفیدی جلو چشمانش گرفته بود. اما
 چشمانش خشک بود، و سرخ.

گفت: «بفرمایین تو آی مهندس.»

از داخل اتاقهای راهرو صدای ده بیست تا زن و بچه به گوش می رسید.
 دقیقه به دقیقه زنی می آمد و سعی می کرد مادر ناصر را به اتاق ببرد ولی مادر
 ناصر همچنان سرش را به دیوار می زد و مشت به سینه می کوفت. «ننه چرا من
 عروسی تو رو ندیدم؟ ننه چرا من یه قلب آب خوش که از گلوت پایین بره ندیدم؟»
 این خانه روزهای بهتر و شادابتری به خود دیده بود، گرچه نه زیاد.

فرخ با لبهای فشرده و چشمهای گریان به من چسبیده بود. دستهایش در جیبهای پالتو روی شکمش بود.

۲

در حدود ساعت یازده قرار شد من و آقای عمیدزاده به کنگاور به ده سراب — هر جا بود — برویم. عباس آقا با صدای بلند به همه می گفت «بابا گریه و شیون رو بذارین کنار. با تلفن از ژاندارمری به من فقط گفتن که حالش به هم خورده. الانم ناصر زنده و سرومر و گنده س. باید رفت و آوردش.» او سعی می کرد همه را ساکت کند و دروغکی امیدواری بدهد. با آنچه در ژاندارمری به فرخ گفته بودند، من ته دلم خالی بود. فقط به طور مبهمی امیدوار...
عمیدزاده از طرف خانوادهٔ تجدد و کیل شده بود که با من بیاید. بقیه یا حوصله نداشتند یا جُرْبه.

ولی با وجود اینکه من دو سه بار به او گفتم که زودتر بیاید حرکت کنیم، دست دست می کرد. بالاخره عمیدزاده عباس آقا را در انتهای حیاط تنها گیر آورد و با او به صحبت در گوشی مشغول شد، که بیشتر به مشاجره می نمود. عباس آقا هر چند دقیقه یک مرتبه با صدای بلند می گفت: «ندارم جون بچه هام. الان پیشم ندارم.» مشاجرهٔ در گوشی مدت دراز دیگری ادامه پیدا کرد. بالاخره عباس آقا به طرف مادرش که هنوز کف راهرو نشسته بود آمد و چیزهایی آهسته به او گفت. مادر ناصر در میان گریه دست توی سینهٔ پیراهنش کرد و چند تا اسکناس در آورد و به عباس آقا داد که عباس آنها را شمرد و به نوبهٔ خود تحویل عمیدزاده داد.

من تمام قدرتم را به کار بردم تا فرخ را از آمدن با خودمان به کنگاور منصرف کنم. او قطعاً تصمیم داشت همراه ما به کنگاور به دنبال ناصر بیاید. از او خواهش کردم که در تهران بماند و مواظب یوسف باشد. بالاخره قبول کرد. و چقدر خوب شد که نیامد. اگر می آمد، با همسفر بودن با لبعبتی چون عمیدزاده،

بیشک کمترین عصبانی که از فرخ سر می زد این بود که در مستراح یکی از قهوه خانه های وسط راه شاهرگ خود را می زد.

فکر می کردم در موقعیت تلخ و غم انگیزی مثل امروز برای ما دیگر مسائل شخصی نمی توانست زیاد مطرح باشد. ولی عمیدزاده پدیده دیگری بود... با عمیدزاده قرار گذاشتیم که من ظهر جلو گاراژ میهن تور منتظرش باشم. قرار گذاشتیم اول در اینجا همدیگر را ببینیم و اگر احیاناً این گاراژ اتوبوسی برای کرمانشاه نداشت به گاراژهای دیگر مراجعه کنیم.

دیدار من با یوسف بیش از ده دقیقه طول نکشید. به یوسف گفتم که برای ناصر تجدد حادثه بدی در ده سراب اتفاق افتاده و من مجبور بودم به آنجا بروم. یوسف فوراً قلم و کاغذ برداشت که یادداشتی برای ناصر بنویسد ولی گفتم وقت نیست و من باید عجله کنم. فکر کردم که حالا ناصر ممکن است جایی باشد که دیگر ارتباط و عقده اش با «کلمات» برای همیشه قطع شده باشد. از دفتر دکتر بهرامیان به زهرا تلفن کردم و قصد مسافرتم را به او گفتم و خواهش کردم گاهی به یوسف سر بزنند.

در یک لحظه همچنین به فکرم گذشت که با اتومبیل خودم به کنگاور برویم، ولی هوای زمستانی و جاده های غریب آن شهرستانهای کوهستانی منصرفم کرد. اتومبیل را در صحن بیمارستان گذاشتم و با یوسف خدا حافظی کردم و با کرایه ای به شهر آمدم و به گاراژ میهن تور رفتم. از عمیدزاده خبری نبود.

اتوبوس کرمانشاه صبح حرکت کرده بود. اتوبوس دیگری ساعت یک به همدان می رفت. مأمور گاراژ وقتی مقصد مرا فهمید، پیشنهاد کرد که به همدان برویم و از آنجا به وسیله ای به کنگاور برویم که تا همدان چهار ساعت راه است.

در اتوبوس همدان یک جای خالی بیشتر باقی نمانده بود. با اصرار و چاکرم مخلصم بالاخره دو تا بلیت خریدم و قرار شد من خودم روی چهار پایه ای بغل دست شوfer بنشینم. ساعت یک مسافرین اتوبوس همه حاضر بودند، جز عمیدزاده.

اندکی بیشتر از یک ماه پیش در همین گاراژ با ناصر خداحافظی کرده بودم و حالا خبرش آمده بود و می‌رفتم پیدایش کنم.

مدت درازی که به اندازه نصف ابدیت طول کشید، منتظر جناب عمیدزاده بودم تا بالاخره سر و کله‌اش پیدا شد. پتویی زیر یک بغلش بود و فلاسک آب عقاب نشانی دست دیگرس: مثل یکی از آشنایان بود که روز تعطیل به پیک نیک کنار دریا می‌رود پرسید: «آی مهندز بلیت گرفتین؟ جامون کجاس؟ خدا کنه کنار پنجره باشه چون من قلبم می‌گیره.» (نکته‌ای که تمام طول سفر مرا کشت، این تکیه کلام عمیدزاده در صحبت با من «آی مهندز» بود. آن هم با لهجه نمی‌دانم کاشی یا اصفهانی. می‌گفت: «آی مهندز بفرمایید.» «آی مهندز راحت الحلقوم می‌فرمایید؟»)

من وضع جای خودمان را در اتوبوس برایش توضیح دادم و ده دقیقه بعد به مشاجره و چانه زدن عمیدزاده با مأمور گاراژ گذشت تا بالاخره با تغییر و تبدیل زیاد جای کنار پنجره او مسلم شد، عمیدزاده پتویش را آنجا گذاشت و یکی دو نفر را مأمور پاییدن آن کرد، بعد فلاسک را برداشت و گفت: «آی مهندز تشریف بیارین بریم این بغل من به قهوه خونه سراغ دارم چایی خوبی داره. فلاسکو پر از چایی می‌کنیم که تو راه تشنه مون نشه. جای قهوه خونه‌های وسط راه مونده و جوشیدس. آبشم اعتبار نداره.»

چون هنوز اتوبوس آماده رفتن نبود - و من نمی‌خواستم عمیدزاده رو ول کنم - دنبالش رفتم. عمیدزاده با قهوه چی آشنا بود و با مردک دست داد و خوش و بش کرد و فلاسک را پر از چای کرد و مقداری هم قند گرفت و در جیب پالتویش گذاشت. بعدها به مرور فهمیدم که عمیدزاده کارمند دادگستری بود و هر کس را که زمانی کاری برایش درست کرده بود، تا ابد از یاد نمی‌برد و هر وقت گذرش می‌افتاد، تیغی می‌زد. حتی اگر طناب مفت بود.

عمیدزاده یک مجله قدیمی هم از قهوه خانه برداشته بود که در اتوبوس حوصله‌اش سر نرود. سر راه برگشتن به گاراژ، از یک پسر بچه بلیت بخت‌آزمایی فروش هم یک بلیت که آخرش به ۴ ختم می‌شد خرید. انگار از

کهکشان کاشان - اصفهان به او الهام سیگنال شده بود. نزدیک گاراژ هم یک قنادی آشنا گیر آورد و رفت و سلام و علیک کرد و از مرد قناد مادر مرده دو کیلو نان شیرینی خشک نسبه گرفت. علاوه بر دو کیلو نان شیرینی خشک، عمیدزاده به عنوان اینکه به سفر پُر قضا بلا می رود و با عجله راه افتاده، و فقط پول درشت همراه دارد، به اندازه دو تومن پول خرد از قناد گرفت که صدقه به گداها بدهد، که البته معاذالله.

در این حیرت بودم که ناصر از چه قومی برخاسته بود و برای چه قماش آدم ابوالشری می خواست کتابهایی از عشق و لطافت بنویسد.

در میان اعتراض و غرغر مسافری و شوfer و شاگرد شوfer که همه آماده بودند، به اتوبوس سوار شدیم. در طول راه من کنار شوfer نشسته بودم. چشمم به جاده بود و سیگار می کشیدم. از کرج که گذشتیم، وسطهای راه قزوین شوfer جلویکی از قهوه خانه ها نگه داشت. مسافری بچه هایشان را سرپا گرفتند و چای خوردند. عمیدزاده اصرار کرد که به من توی در فلاسک چای بدهد. گفتم تشنه ام نیست. نان شیرینی هم نخواستم. درون من انقلاب بود. از خوردن و آشامیدن فعلا چندان داشتم.

نزدیک غروب از گردنه آوج گذشتیم و شوfer باز جلو قهوه خانه متروک و توی سری خورده ای نگه داشت. من پایین رفتم و چهار تا پاکت سیگار خریدم. مسافری از هیبت سرمای سوزنده و هولناکی که بیرون بود، همه در داخل اتوبوس کز کرده بودند. فقط دو سه نفر برای قضای حاجت بیرون رفتند، عمیدزاده که دیگر از اصرار تعارف به من خسته شده بود، با مسافری دیگر گرم گرفت.

از آوج که حرکت کردیم، شب شده بود. جاده سرد و تاریک و یخبندان بود. گهگاه نور کامیونها و اتوبوسهایی که به طرف ما می آمدند، شوfer را معذب می کرد. بقیه مدت فقط زوزه موتور به گوش می رسید و اتوبوس در ظلمت و سرمای شب پیش می رفت. مسافری پیچ پیچ می کردند. سردی و عبوسی اتوبوس و بیابان مرا یاد غروب یک روز سیزده به در سالها پیش می انداخت. من

و ناصر ده ساله بودیم. تازه از سیزده به در برگشته بودیم. ناصر با ما آمده و برگشته بود. تنگ غروب من و ناصر خسته و کوفته و گرسنه روی پله حیاط کوچک ما نشسته بودیم و هیچ کاری نمی کردیم. تازه تیرگی شب سایه انداخته بود و تاریکی داشت همه جا را می گرفت. دیوارهای حیاط بلند بود. حوض تا کمر آب سبز داشت. درخت مو با شاخه های خشکیده و تکیده روی دازبست و لنگ و بازش پهن بود و نصف آسمان حیاط را پوشانده بود. صدای جیر جیر سوسکها از هر طرف به گوش می رسید. یک نوع حالت سردی و کوبیدگی تمام حیاط و روحهای ما را گرفته بود. به ناصر نگاه کردم. پا برهنه، دو دستش زیر چانه اش بود و به نقطه مبهمی خیره بود. نمی دانم به چه فکر می کرد. شاید در این ماتم بود که نمی خواست به خانه برگردد. شاید فقط خسته بود. من خودم عزا داشتم که فردا شنبه است و باید به مدرسه می رفتم. شاید ماتم و غم دیگری هم داشتم. به هر حال، حالا هم در این اتوبوس که در تنهایی و سردی بیابان به طرف همدان می رفت، همان حال را داشتم. تمام آن خستگی و کوفتگی غروب سیزده به در روی مغزم بود. حتی انگار آن شاخه های خشکیده مو مثل تار عنکبوت بالای سرم تنیده بود. از کمر به پایینم هم انگار توی حوض سنگی بود، که تا کمر آب سبز داشت.

۳

یازده شب به همدان رسیدیم. شوهر اتوبوس به من راهنمایی کرده بود که برای رفتن به کنگاور می توانستم از کامیونهایی که شب از همدان به طرف کرمانشاه می روند، استفاده کنیم. او ما را جلو قهوه خانه های اول جاده کرمانشاه پیاده کرد. عمیدزاده از این جریان سخت دمغ بود. عقیده داشت که صلاح در آن است که ما شب را در مهمانخانه ای در همدان بخوابیم و صبح مثل آدمهای عاقل، در روز روشن، به کنگاور برویم. روایت های زیادی از لخت کردن غریبه ها توسط راننده های کامیون و ژاندارمها به من تحویل داد. جلو قهوه خانه

در آن شب سرد و تاریکی جاده‌ها، مرد بیچاره واقعاً زهره ترک بود. رنگش هم پریده بود. شاید حق با او بود، ولی من قطعاً تصمیم داشتم که هر چه زودتر حرکت کنم. روشنی موهومی در اعماق مغزم سوسو می‌زد. شاید ناصر نمرده باشد و احتیاج به کمک داشته باشد.

عمیدزاده را در قهوه‌خانه نشاندم و چلو خورش قیمه‌ای جلوش گذاشتم و خودم دنبال بررسی وضع کامیونها رفتم. سوز و سرمای عجیبی گاراژها را فرا گرفته بود. با چند نفر از رانندگان کامیون صحبت کردم. بالاخره راننده‌ای، وقتی شرح مسئله غامض ما را شنید، حاضر شد ما را با خود تا کنگاور ببرد. در کامیون عمیدزاده بین شوfer و من نشست و پتوی خود را روی شانه‌ها و زانوهایش انداخت و فلاسک و جعبه شیرینی و مجله را هم در بغل گرفت. کامیون از جی ام سی‌های قبل از جنگ و الوار بارش بود.

نیم ساعت اول به آسانی گذشت چون کامیون در جاده مستقیم پیش می‌رفت. بعد گردنه اسداباد شروع شد. جاده خراب و باریک بود، برف گرفته. سوز برنده‌ای از پنجره نیمه باز طرف شوfer به درون می‌آمد. فقط من یکی کلاه نداشتم. سرم داشت بیحس می‌شد. ساعت‌های متوالی گذشت. کامیون با سرعتی در حدود سرعت قدم زدن از گردنه‌ها یکی پس از دیگری زوزه و ناله کنان بالا رفت. عمیدزاده نیم ساعتی نان برنجی کشمشی خورد، بعد خوابش برد.

چهار بعد از نصف شب بود که به اسداباد رسیدیم و بعد از آنکه شاگرد آب و روغن موتور را رسیدگی کرد، باز حرکت کردیم. تازه هوا داشت گرگ و میش می‌شد که وارد کنگاور شدیم. ولی در این نقطه کنگاور بزرده یا دوازده تا دکان فکسنی و دو تا قهوه‌خانه و یک گاراژ و تعمیرگاه همه بسته چیزی نبود.

پیاده شدیم داشتیم در سرمای سحر گاهی سخت سوزان زمستان کوهستانی منجمد می‌شدیم. سایه‌وار به طرف پاسگاه ژاندارمری حرکت کردیم. عمیدزاده مرتب لعنت می‌فرستاد و آب چشم و دماغش را پاک می‌کرد. من تابلو پاسگاه را از دور دیدم و دویدم. در چوبی پاسگاه بسته و قفل بود. در

زدم. به فاصله کمتر از نیم دقیقه سر جوخه ای با لباس نظامی و پوتین و پالتو و کلاه و تفنگ در را باز کرد. حالا عمیدزاده هم به من رسیده بود. سر جوخه که سبیل کلفت و چشمهای پف کرده و قی کرده ای داشت با لهجه کردی پرسید: «چی می خوانین؟» من منظور خودمان را برای رفتن به ده سراب گفتم. سر جوخه ما را همانجا پشت در نگه داشت و با قنداق تفنگ به در اتاقی که اول راهرو بود کوفت، سرگروهیان را بیدار کرد. سرگروهیان از درون اتاق پرسید: «چه خبره؟» سر جوخه گفت: «این دو تا آقایون از مرکز اومدن و می خوان برن سراب، سراغ اون یارو جوونه که اونجا سخته کرده.»

صدای سرگروهیان دوباره بلند شد: «این وخت کله سحر تو این سرما چطوری می خوان برن سراب؟ دو روز راس. وانگهی یارورو دهاتیها خاک کردن. تمومه.»

گزند تلخی حسابی توی قلبم تیر کشید.

سر جوخه باز همچنان پشت به ما و روبه در بسته گفت: «اما آقایون اصرار دارن برن. مٹ اینکه می خوان میترونیش قبر بکنن و بیرن.»

چند لحظه بعد گروهیان با زیر شلواری دراز و آبی و پتو نظامی و کله گرو سرخ از در اتاق بیرون آمد. گفت: «عجب مکافاتنی گیر کردیم. لاله الا الله. اصن نیاید میت مردمرو اونجایی اجازه و بی جواز دفن چال می کردن. من همون روز که خبرش اومد به جناب سروان گفتم که اون شش تا دهاتی مفنگی نبایس بدون اجازه و جواز دفن میترو چال کنن. جناب سروان فقط گفت ما به مرکز گزارش می دیم تمومه. خدا بگم این کدخدا ممد حسین و مش مرتضی شونرو به زمین گرم بزنه. بد کردن میت مردمویی جواز چال کردن. حالا خر و بیار باقالی بار کن. مکافاتنی گیر کردیم.»

پرسیدم: «شما مطمئنی که خاکش کردن؟»

گفت: «بعله آقا، ما که کشکی به مرکز گزارش نمی کنیم. ما مأمور فرستادیم سراب. استشهاد تموم کرد. گزارش آورد. کتره ای که ما گزارش رد نمی کنیم. شهر هرت که نیس. سراب تو کمرکش کوههاس. یه ماه پیش این

جوون اومد و رفت اونجا و توی سوز و سرمای زمستون تو یک آلونک کنار نهر زندگی کرد. هیشکی نمی‌دونس چرا اومده و چی می‌خواس. اما آروم بود. اهالی بهش کمک کردن. بعد یه روز صبح دیدن تو آلونکش مرده. برفم اومده بود و راه ده بسته بود. راه سراب بیشتر زمستون بسته‌س. اهالی ده می‌بینن این جوون مرده، میان صواب می‌کنن. و جنازه مسلمون خدارو بلند می‌کنن. مش مرتضی و کدخدا ممدحسین به اصطلاح خدمت می‌کنن. غسلش می‌دن. نماز میت برایش می‌خونن و خاکش می‌کنن. نمی‌خواستن مشغول ذمه بشن و میت مسلمون خدارو زیر آسمون باقی بذارن که شیطان روحشور و بدزّه. فردا عصرش کد خدا ممدحسین یکی از پسرانشو فرستاد اینجا خبر بده.»

من از سر گروهبان خواهش کردم به ما کمک کند و دستور دهد ما را با یک جیب تا سراب ببرد.

گفت: «راه سه‌س. وانگهی جیب تا پای کوه بیشتر نمی‌ره. بقیه‌ش راه بز روس، که زمستون زیر برفه. یک جیبم بیشتر نداریم. زیر پای جناب سروانه.»
 سر جوخه گفت: «شاید جناب سروان اجازه بده. چطوره بیدارش کنیم.»
 سر گروهبان گفت: «نه بابا این وخت کله سحر. می‌ترسم اوقاتش تلخ شه.»

با اصرار من و عمیدزاده بالاخره جناب سروان رو از خواب بیدار کردند. خوشبختانه جناب سروان (ستوان دوم رضا جفرودی) جوان خوبی از آب در آمد. جوانکی چاق و سفید و ترک بود. شکم بزرگ و رفتار نرم داشت و همراهی می‌کرد. او هم با لباس خواب و پالتو آمده بود ولی بعد ما را به اتاق دفترش برد، بر ایمان چای دستور داد.

ساعتی بعد، به دستور ستوان جفرودی جیب را برای ما آماده کردند و ساعتی بعد به همراه آن سر جوخه و یک گروهبان چاق و سرخ و سفید به اسم گروهبان تسوجی به طرف جاده سراب رفتیم. با این تفاوت که جاده‌ای در بین نبود. در بعضی جاها از توی گودالها و بستر یخزده رودچه‌ها می‌رفتیم. نمی‌توانستم بفهمم به کدام جهت حرکت می‌کردیم. شعور جغرافیایی من مدتها

بود از بین رفته بود. کوهها که ما وسطشان بودیم انگار هزارها کیلومتر از ما دور بودند. باید به آنها می رسیدیم. عمیدزاده باز گرسنهش بود و متصل می گفت که باید یک جا بایستیم و ناشتایی بخوریم. به او گفتم که فعلاً از چای فلاسک و نان شیرینیها بخورد تا بعد. خوشبختانه فلاسک نازنین را در پاسگاه کنگاور دوباره پر کرده بود.

در حدود ساعت نه به کوههای بلندتری نزدیک شدیم و نزدیکیهای ده به گردنه ای رسیدیم که پوشیده از برف بود. راننده نگه داشت و سر جوخه با انگشت به طرف چپ به دامنه سراسیب کوه اشاره کرد. گفت: «راه سراب اونجاس.»

پیاده شدم، نگاه کردم. عمیدزاده پرسید: «چقدر راس؟» سر جوخه گفت: «چون برف و یخبندونه پنج شش ساعت.»

عمیدزاده می خواست همانجا در جیب بماند و منتظر ما باشد. گفت کمر و پاهایش درد می کند. برای من اهمیت نداشت که او بیاید یا نیاید ولی در آخرین لحظه انگار خودش هم از تنها ماندن پیش راننده ژاندارم ترس برش داشت، و راهی شد. سر جوخه از جلو، و به ترتیب من و گروهبان تسوجی و عمیدزاده - با فلاسک و پتوی جدایی ناپذیر - از عقب راه افتادیم.

هوا روشن ولی آسمان ابری و تیره بود. زمین و تپه ها و کوههای ساکت و یخزده زیر پاهای ما صدایی نمی کرد. راه سخت و کمر شکن بود. از بغل دو تپه به زحمت گذشتیم. بعد از سر بالایی بزرگتری که به صورت زیگ زاگ بود، بالا رفتیم. پاتیل عمیدزاده کم کم در رفت و من بالا جبار فلاسکش را گرفتم و گروهبان تسوجی هم پتویش را. ولی زبانش از کار نمی افتاد. چون از ما خیلی عقب افتاده بود، نمی فهمیدم به چه کسانی فحش می دهد.

کم کم دامنه کوهها برای یکی دو کیلومتری هموارتر شد ولی ما تا زانو در برف بودیم. تک و توک درختهای سرو و کاج بلند پوشیده از برف در اطراف دشت کوهستانی به چشم می خوردند. دور تا دور ما را کوههای زاگرس مثل غولهای سفید عظیم فرا گرفته بودند.

اکنون سر بالایی و صعود دیگری شروع شد، که مشکلترین قسمت راهیمایی از آب آمد. هر چهار نفر خسته بودیم و عمیدزاده عنقریب بود که به حال غش و اغما بیفتد. من خودم کف پاهایم به زق زق افتاده بود. گرسنگی و خستگی زیاد اثرش را روی ماهیچه‌ها و اعصابم گذاشته بود. راه کوهستان حالا گستاخ و چیره بر ما به نظر می‌آمد. فقط سر جوخه هنوز با قبراقی و چابکی پیش می‌رفت و به من دلداری می‌داد. تسوجی هم، گرچه پاهایش کشیده می‌شد و نفس نفس می‌زد، غرور ترکیش را نشان می‌داد و رجز می‌خواند.

من حالا بی‌رودر بایستی زیر بغل عمیدزاده را گرفته بودم و به جلو حمل می‌کردم. رنگش زرد چوبه شده بود و دماغش به طور غیر طبیعی کبود. در حدود سه بعد از ظهر دورنمای کپر‌ها و آلونکهای سراب پیدا شد.

۴

ده سراب، آبادی محقر و خرابه‌ای بود در میان صدها کیلومتر کوهستانها و ابدیت‌های یخزده. سراب واقعاً سرابی بوج بود، در میان کوه و کوهستانهای عظیم و حساب نشده.

تمام آبادی از هشت تا ده آلونک ساخته از گل و سنگ تشکیل شده بود. بزرگترین رابطه و وجه تشابه چند خانوار آنجا با یکدیگر فقر و جدایی آنها از تمام دنیا بود. کدخدا ممدحسین یک آدم یکپایی از آب در آمد. یک پایش را چهار سال پیش در اثر ابتلای به قانقاریا به کمک برادرش قطع کرده بود. مش مرتضی کور و آبله‌رو بود. اینها رجال و سردمداران سراب بودند. سکنه‌ای که روی هم سی و پنج الی چهل نفر نمی‌شد، با ننگه داشتن شش هفت تا بزرگ‌ترین زندگی می‌کردند.

هنگامی که وارد سراب شدیم بچه‌ها و زنها با لباسهای کردی کوهستانی جلو آمدند و بهت‌زده سلام کردند. مردها سلام و تعظیم کردند و یکی از آنها دوان دوان دنبال کدخدا رفت.

وقتی توپ و تشرهای گروه‌بان تسوجی به کدخدا ممدحسین و مش مرتضی بلند بود، و عمیدزاده منقل آتشی پیدا کرده و نان و شیرینی در حلقوم خود می ریخت، من و سر جوخه به جلگه عقب کپرها آمدم و به کمک یکی از اهالی، قبر ناصر را پیدا کردیم.

چندش مرگ... تنها کلام احساس آن لحظه است.

ولی زیر آن خاک یخزده، و در میان کوه‌های بلند، ناصر تقریباً آرام و بی‌دغمصه به نظر می‌رسید. پس از دیدن قبرش، اولین فکرم این بود که او را همین جا باقی بگذاریم و دیگر جنازه ظاهراً چهار روز زیر خاک رفته‌اش را بیرون نیاوریم و شهر به شهر و بیابان به بیابان نکشیم. ولی وقتی عقیده‌ام را به عمیدزاده و گروه‌بان تسوجی گفتم، عمیدزاده که حالا شیر گرم خورده و جانی گرفته بود به زبان آمد و گفت: «چی می‌فرمایین آی مهندز؟ این جوون فامیل داره، اسم و رسم داره. باید با احترام و تشریفات دفن بشه. باید برایش ختم بگیرن. مگه می‌شه تو این ده کوره‌بی صاحب زیر خاک بخوابه؟»

گروه‌بان تسوجی هم سعی کرد گفته مرا پشتیبانی کند. قبر میت مسلمان را نباید نبش کرد. نبش قبر مرسوم نیست. اجازه نبش قبر فقط به دستور دادستان کشور است. ولی عمیدزاده از جیب خود نامه‌ای به امضای برادر و مادر ناصر تجدد بیرون آورد که این نامه او را وکیل خانواده تجدد معرفی می‌کرد. او خود را به عنوان کارمند وزارت دادگستری و وکیل خانواده تجدد قلمداد کرد و ژاندارمها را قانوناً ملزم ساخت که جنازه متوفی را در اختیار او قرار بدهند. علاوه بر آن، و بدبختانه، چون هرگز برای جنازه به طور رسمی جواز دفن صادر نشده بود، حرف عمیدزاده بالاخره به کرسی نشست. ژاندارم تسوجی و کدخدا که خودشان از بی‌قانونی مشنومی که درده آنها اتفاق افتاده بود، هراسان و لرزان بودند، جا خوردند و به زودی به دستور کدخدا و نفر با بیل و کلنگ مشغول نبش قبر شدند.

هر ضربه کلنگی که به زمین کوفته می‌شد انگار به فرق سربیک نفر که من می‌شناختم می‌زدند. هر بیل خاکی هم که بیرون می‌ریختند اندرون مرا خالی

می کردند.

از تهران تا این نقطه گمنام و مزخرف، تمام راه، فکرش را کرده بودم، سوسو امید موهومی داشتم. اما حالا حقیقت محض تمام مغزم را منجمد کرده بود. می دیدم که راست است. به خودم گفتم که اقلأً راحت شد. مرد و به سادگی از دردهای روحش نجات پیدا کرد.

عمیدزاده و سر جوخه طاقت یا حوصله تماشای نبش قبر را نداشتند. در گوشه‌ای پای دیوار یک کپر چمباتمه زده ایستاده بودند. سه دهاتی با بیل و کلنگ خاکها را بیرون می ریختند. قبر کم کم گود و گودتر می شد. چشمهای من به خاک دوخته شده بود. حرفها و افکار و آرزوهای دور و دراز ناصر تجدد جلو چشمم رژه مرگ می رفت. کدخدا کنار من ایستاده بود و گریه می کرد. فکر می کرد من برادر این مرده هستم. متعجب بود که چرا من گریه نمی کنم. حقیقت این بود که من سالها بود که گریه نکرده بودم. و نمی دانستم چطور می شود گریه کرد.

کدخدا برای من تعریف کرد که چطور مرحوم آرام و راحت مرده بود. چقدر قد و بالا و صورتش قشنگ و روحانی شده بود. به زبان بی زبانی معذرت می خواست که برادر مرا به خاک سپرده است. قسم خورد که راه بسته بود و آنها چاره‌ای نداشتند. گفت وظیفه دینی آنها بود که میت مسلمان را زیر آسمان باقی نگذارند. گفت که حسابی و مطابق شریعت اسلام غسلش دادند و برایش هفت بار نماز میت خواندند. گفت نمی خواستند مشغول ذمه مرده شوند.

اولین باری که بیل به سنگ لحد خورد، دهاتیها دقت و نرمی بیشتری نشان دادند. در ایران البته هنوز رسم است که بالای صورت مرده سنگ لحد می گذارند. این سنگ به اندازه چهار انگشت با پیشانی میت فاصله دارد.

کم کم پیکر ناصر از زیر خاک نمایان شد. پاهایش به طرف بالا خم شده بود. جا برای دراز کردن آنها نبود. بی انصافها قبرش را هم به اندازه قدش نکنده بودند. کفن سفیدش از سیاهی گل و خاک به صورت پارچه قهوه‌ای کثیفی در آمده بود. یکی از دهاتیها به آرامی سنگ لحد را بلند کرد و از قبر

بیرون انداخت. سنگ قل خورد و جلو پای سر جوخه افتاد. و حالا، در اینجا، در این ثانیه مخوف و هولناک بود، که اصل واقعه و حشتناک جلو چشم نمایان شد. آن قسمت از سنگ لحد که روی صورت ناصر نهاده شده بود و گلی نبود، آغشته به خون بود! آنچه به چشم می دیدم، اول برایم قابل درک نبود. وقتی هم فهمیدم، برایم باور نکردنی بود. جنازه ناصر تجدد را دو نفر از وسط خاک و گل بیرون کشیدند و بلند کردند و از قبر بیرون آوردند و جلو پای من گذاشتند. کفن به تن ناصر تکه و پاره بود. چشمم به پنجه های دستهای ناصر افتاد. پنجه های او هم آغشته به خون مرده و دلمه بسته بود. ناخنهایش آش و لاش بود! آنها ناصر را زنده در قبر گذاشته بودند. کاسه چشمانش پر از خاک بود. مردمک آن چشمهای سبز زل زده و پر از وحشت و شکنجه بود.

صرع کارش را کرده بود.

۵

من فریاد کردم و کدخدا و مش مرتضی و ژاندارم تسوجی را به جنایت متهم کردم... ولی بیهوده بود. فقط یک کار مانده بود که باید می کردیم: جسدش را از این بیغوله می بردیم.

هنگامی که گروهبان تسوجی از جریان نبش قبر و استشهاد حاضرین صورت مجلس تهیه می کرد، من به کمک دو تن از دهاتیان، از چوب یک لنگه در - که از خانه کدخدا کدم - و چند تکه تخته و میخ و چکش تابوتی درست کردیم. بعد تابوت را روی دو قطعه تیر چوبی بلند میخکوب کردم که حملش آسان باشد. بتوی عمیدزاده را از زیر بغلش کشیدم و جنازه را در آن پیچیدم و به کمک یک دهاتی جسد را در تابوت زشت و خشن و بد هیبت ساخت آریان گذاشتم. حدود سه بعد از ظهر بود. بعد از آنکه آنچه از اثاث ناصر باقی مانده بود جمع کردم آماده برگشتن شدیم.

با اجیر کردن دو تا از دهاتیها تابوت را بلند کردیم و به راه افتادیم، یکی از دهاتیها تبیل و بی خاصیت و نق نقو از آب در آمد و من خودم جایش را زیر تابوت گرفتم.

راهپیمایی بازگشت به سوی جیپ، زیر تابوت ناصر، حالت راهپیمایی صبح را نداشت. زیر تابوت، امیدی وجود ندارد.

به زودی روشنی روز رفت و تاریکی شب بر مشکلات حمل تابوت از سرازیری کوه پوشیده از برف افزوده شد. سر جوخه و گروهبان تسوجی هر کدام به نوبه خود سرها در گریبان چند دقیقه‌ای زیر تابوت می‌آمدند و به من و دهاتیها کمک می‌کردند. تنها کسی که از تابوت جدا نشد من بودم، و سقف پر ستاره آسمان نیلگون کنگاور.

سرما دستهایمان را کرخ و بی‌رنگ کرده بود. صدها دفعه مجبور شدیم تابوت را زمین بگذاریم و در دستهایمان بدمیم. پاهایمان در برف بی‌حس بود. پتوی روی ناصر هم کنار می‌رفت و بدن بی‌رنگ پوشیده‌اش را عریان تسلیم آسمان می‌کرد. بالاخره مجبور شدم کراواتم را باز کنم و آن را دو نصف کنم و روی پتو در ناحیه‌های گردن و پای ناصر بیندم.

نیمه شب گذشته بود که به جیپ رسیدیم. من به دهاتیها هر یک ده تومان دادم و آنها برگشتند. تابوت را در عقب جیپ گذاشتیم. من و سر جوخه کنار آن چمباتمه زدیم و سر جوخه برای ناصر مرتب «قول هو و الله احد» می‌خواند. من خودم به قدری خسته بودم که گهگاه یک دست روی جنازه ناصر، چرتم می‌برد. در فضای سر بسته جیپ، از لاشه ناصر هم بوی صفا و جانگویی بلند نمی‌شد.

حدود چهار بعد از نیمه شب به کنگاور رسیدیم. ستوان جفرودی یک پزشک قانونی را از همدان احضار کرده بود. آنها با خشم و افسوس داشتند در اتاق ستوان پاسور می‌زدند. وقتی ما وارد شدیم و من قضیه را تعریف کردم، و فهمیدم عرفی هم زده‌اند. اما به هر حال هر دو وقتی از حقیقت جریان اطلاع پیدا کردند چشمهایشان مثل دیوانه‌ها زل زد. پزشک قانونی که عاقل مردی

ملایری بود پس ار معاینه ناصر نظر مرا در مورد زنده به خاک سپردن تجدد تأیید کرد. ولی دستور داد که باید جنازه بماند تا کالبد شکافی شود و قضیه تحت تعقیب قانونی قرار گیرد و «مسئولین» به کیفر برسند. گفتگو و مشاجره ما آغاز شد.

مشاجره من با ستوان جفرودی از یک طرف، عمیدزاده و پزشک قانونی از طرف دیگر تا سه ربع ساعت به طول کشید. پزشک قانونی حاضر نمی شد جواز دفن صادر کند. می خواست جنازه را به همدان ببریم و در آنجا کالبد شکافی به عمل بیاید.

ما هم در عوض اصرار کردیم که جنازه باید شبانه، هر چه زودتر به همدان حرکت داده شود. این بار پزشک قانونی با وجود علاقه ای که به دفتر گرم و ورق پاسور و بطری عرق ستوان جفرودی داشت از عمیدزاده که کارمند دادگستری مرکز بود رو دست خورد، و در سرمای آن شوم شب زمستانی حاضر براق شد. بار دیگر گردنه اسداباد را گذشتیم. این بار من و عمیدزاده عقب جیب کنار جنازه ناصر تجدد چمباتمه زده بودیم.

روشنایی صبح به همدان رسیدیم و از خیابانهای خلوت و یخزده گذشتیم و وارد عمارت بهداری آن شهرستان شدیم. مراسم کالبد شکافی و اجازه دفن چند ساعت طول کشید. عمیدزاده از این فرصت استفاده کرد و به شهر رفت و مقداری از کاسه بشقابهای لعابی همدان به عنوان سوغاتی خرید. می خواستم بگیرم کاسه بشقابها را تو سرش خرد کنم. لایماسب مغلوب نشدنی بود. اگر امام جمعه را هم جلوش می کشتند او فکر این بود که چطور جایی سه ریال گوش بیورد.

پس از ترخیص جنازه، اجازه دفن را به عمیدزاده دادم. او ورقه را در جیب بغلش گذاشت. بعد رفته یک شورلت ۵۴ (نسپتانو) از یک گاراژ کرایه کردم و دستور دادم صندلی عقبش را بیرون آوردند که جایی برای تابوت باز شود. جنازه را در قسمت عقب ماشین گذاشتیم و خودم هم همان عقب پهلوی جنازه ناصر که حالا علاوه بر بوی تجزیه گوشت بدن بوی فنل و الکل هم می داد،

نشستم و به شوهر گفتم تا آنجا که در قدرت دارد تند برود و جاده را زیر چرخهای خود بسوزاند.

و این کار را هم کرد. در راه یک تایلر سوزاند و ترکاند ولی ما را ساعت چهار بعد از ظهر به تهران رساند.

جنازه را مستقیم به درخونگاه بردیم. ماشین را سر کوچه نگه داشتیم. عمیدزاده تمام خرت و پرتهای خودش را برداشت و بلند شد و به خانه رفت و با عباس آقا برگشت. با خودشان طاق شالی آوردند و روی تابوت انداختند. در یک چشم به هم زدن از خانهٔ تجدد هزار نفر مثل مور و ملخ، بزرگ و کوچک، سر و سینه زنان بیرون ریختند. یکمرتبه تابوت ناصر علاقه مند پیدا کرد.

هر کس با فریاد و ضجه ای گوشهٔ تابوت را گرفت. جهنمی بر پا شد. ناصر را لا اله الا الله گویان و گریان و شیون زنان به درون خانه بردند. من خسته و مرده همانجا کنار شورلت باقی ماندم.



با همان راننده به مؤسسه به سراغ یوسف رفتم. در راه وقتی در آینهٔ شوهر نگاه کردم یکه خوردم. ریشم در آمده بود. سه روز بود حتی آب به صورتم نزده بودم. چشمانم گود رفته و کاسهٔ خون بود.

بقیهٔ پول راننده را جلو بیمارستان پرداختم. از او تشکر کردم. اول سراغ دکتر بهرامیان رفتم. یوسف حالش خوب بود. دکتر از دیدن وضع هولناک من اخم کرد. مختصراً واقعه را تعریف کردم. باور نمی کرد، حق داشت.

به هر حال صلاح دید قبل از دیدن برادرم ریشم را بتراشم و وضعم را مرتب کنم.

گردن نهادم. دکتر یک تیغ صورت تراشی آورد و به من داد. به دستشویی سرد پشت اتاق مطب او رفتم. در را بستم و خودم را در آینه نگاه کردم. از ضعف و سرما می لرزیدم. پالتو و کت را با هم در آوردم و محکم به زمین کوبیدم.

بعد پیراهن چرک و چروکیده‌ام را هم در آوردم و مچاله کردم و همان بلا را سرش آوردم. سرم را زیر آب سرد دستشویی گرفتم و شیر را باز کردم. آب سرد داخل موها، روی صورتم، پشت گردنم و تیغه پشتم ریخت و خیس کرد. بعد سرم را بلند کردم و با سر و صورت خیس، در آینه نگاه کردم. منجمد و بی‌رنگ و خالی شدن هم بد نیست.

از سر و صورت و ریشهایم آب می‌چکید. باز سرم را زیر آب کردم و به‌طور وحشیانه و ظالمانه‌ای آب سرد را توی موها و چشمهایم زدم. دندانهایم را به هم فشردم. با ناخنهای خیس گردن و سینه‌ام را خراشیدم.

بعد دستشویی را پر از آب داغ کردم. صبح یک دستم را در آب داغ فرو بردم. تیغ تیزی را که دکتر بهرامیان در ریشتراش گذاشته بود در آوردم. تیغ برهنه را در یک دست گرفتم. دست دیگرم را وسط آب داغ مشت کردم. به مشت دست فشار وارد کردم. رگ آبی رنگ دستم قلیبی بیرون زده بود. تیغ برهنه را به آن نزدیک کردم...

ولی نتوانستم. یا قدرتش را، یا هر چه لازم بود نداشتم.

گرفتم گوشه دستشویی نشستم. سرم را توی دستهایم گرفتم.

پیش از این، یک بار دیگر هم همین غلیان روحی به من دست داده بود. ولی از آن سالم - لااقل جسماً سالم - بیرون آمده بودم. کم‌کم یادم رفت. از این هم بیرون خواهم آمد و یادم خواهد رفت.

برای جلال آریان، تنازع زندگی مبتذل و پوچ همیشه هست.

بلند شدم. ریشم را تراشیدم. لباسهایم را جمع کردم و پوشیدم.

فصل بیست و یکم

۱

وقتی وارد اتاق یوسف شدم، زهرا و فرخ آنجا کز کرده بودند، منتظر.
زهرا و یوسف از دیدن صورت مریض و وضع نزار من - دست کمش را بگویم - دلشان سوخت. فرخ فقط با چشمهای خشک و غمگین مرا نگاه کرد. آهسته با متانت در گوشش گفتم که کار از کار گذشته و جنازه را آوردم و تحویل فامیل ناصر دادم. فرخ دستهایش را جلو چشمانش گرفت و بلند شد و از اتاق بیرون رفت. دیدم توی راهرو ایستاد، به دیوار تکیه زد.
من یوسف را بوسیدم. از زهرا تشکر کردم که از توجه و لطف به یوسف و من دریغ نکرده است. چشمان سبز و زنده و قشنگ او، و شادابی پوست سفید او دنیای زنده‌ها بود. همان طور که چشمهای قهوه‌ای و بیمار یوسف و رنگ مهتابی دستهای لاغر و گردن باریک او دنیای ناصر تجدد بود. هر چه یوسف و زهرا از من سؤال کردند که چطور شده، من فقط با کلمات موهوم، جملات بریده و تعارفات مبتذل مطلب را مسکوت گذاشتم. فقط گفتم که برای دیدن ناصر به ده سراب رفته بودم و من خودم هم طوری نشده‌ام.

اما اعصابم خرد بود، رفتار و سعی بیهوده ام مفتضحانه. حتی همین اتاق، همین فضای مکعب شکل که بیشتر از پانصد کیلومتر از آبادی موهوم و لعنتی سراب در کوهستانهای زاگرس فاصله داشت، انگار ناصر تجدد از وسط سقفش آویزان بود.

توی راهرو، فرخ سرش به دیوار بود و هنوز گریه می کرد. کنارش رفتم و گفتم چه گذشته است و ناصر کجاست. درد و بهت و ماتم او چیز دیگری بود. بعد از مدتی، چون می لرزید و می خواست تنها باشد، رفت و من به اتاق برگشتم.

پرستار غذای بدون گوشت یوسف را آورد. روی سینی، همه چیز مرتب و نظیف. دستمال سفید. قاشق و چنگال که برق می زد. گیلان شیر می درخشید. زهرا کمک کرد و بالش پشت یوسف را بلند کرد، مرتب کرد.

ناگهان یادم افتاد از صبح دو روز پیش تا حالا چیز زیادی به اسم غذا نخورده ام. همین به یاد آوردن گرسنگی، شکم را به مالش در آورد. ساکت نشستم و سیگار کشیدم. شام یوسف تمام شد. گفتگوهای پراکنده بین یوسف و زهرا و گاهی هم من، بیمعنی و برای کشتن وقت بود. آتش به آتش سیگار می کشیدم. بوی توتون در اندرون خالی ام می پیچید. یک جور تلخی گس همراه با ترشی اسید معده در گلو و دماغم می دوید. زهرا کم کم متوجه من شد و حالم را پرسید.

وقتی یوسف را برای خواب آماده می کردند. من و زهرا خدا حافظی کردیم و بیرون آمدیم. هوای سرد بیرون تقریباً مرا از پا در آورد. زهرا اصرار می کرد:

«چطور شده؟ چرا آن قدر خودتو می خوری؟ ناخوری؟»

«هیچی.»

«از دست من کاری بر می یاد؟»

«متشکرم. بعداً بهت می گم. امشب نه.»

مثل حیوان زخم خورده ای، می خواستم، به قول او، تنها به گوشه ای بخزم و زخم خودم را در تنهایی بلیسم. می خواستم همه چیز را مدتی درون خودم نگه —

دارم.

ماشینم به زحمت روشن شد. دو روز ماندن در هوای سرد باطری آن را ضعیف کرده بود. زهرا را جلو منزل تازه اش اول امیرآباد پیاده کردم و بعد کویدم طرف آراداواس، که چیزی در شکم خالیم بریزم.

اولین استکان بالزام از نوک زبانم تا بیخ گلویم، تا ته معده ام، تا اعماق روح و اندرون خشکیده ام را سوزاند. «یواش جلال، مواظب باش. روی شکم خالی زیاد نخور. تند نرو داغون نشو.» بعد شروع به خوردن کردم: یک بشقاب سالاد فصل، یک بشقاب نان، یک پرس کباب بره، یک کاسه لوبیا، یک پرس جوجه کباب، باز یک بشقاب نان، باز یک پنچ سیری بالزام، یک کاسه لوبیا، یک پرس کباب بره دیگر، چند تا سوسیس سرخ شده، یک کاسه لوبیا، سه تا تخم مرغ آب پز سفت با چند تا قاج گوجه فرنگی، باز یک بشقاب نان. کودتایی بود علیه جان خودم. کودتا به سبک جلال آریان.

کودتا عقیم ماند. من زنده ماندم.

آراداواس بیچاره شده بود. به او هم هیچی نگفتم. توضیحی ندادم. شام هفتاد تومن شد. گفتم ببیند هر سیک خانم وقت دارد یا نه.

من هیچ افتخار و اخلاقی ندارم. بر عکس بعضیها، من تفاله فرهنگ نظامم. یک چیز فنا پذیرم. بدون اصول، بدون منطق، بدون هدف، بدون امید، بدون آرمان بزرگ. جلال آریان بی آرمان. هرگز دنبال هنر جاوید، یا هیچ چیز جاوید نمی گردد. (شما تحمل بیشتری نسبت به من نشان دهید و من هم سعی می کنم تنفرم را از شما جمع کنم.)

آراداواس تلفن کرد. بعد آمد در گوشی به من گفت که هر سیک خانم تا دو شب مریض است. فهمیدم. ولی یکی از دوستانش آنجا بود. او می توانست طالع مرا ببیند، رفتم بالا.

دوست هر سیک - اسمش یادم نیست - مریض نبود. اما ریزه میزه بود. معزم از کار نمی افتاد: عمیدزاده طماع، سرگروه بان کچل، سرجوخه غمخوار، پزشک قانونی یک دنده، کدخدا ممدحسین ابله، مش مرتضی صفر،

دهاتیهای بی نام، جلال آریان منگ و پریشان، جنازه در حال تجزیه و گندیدن ناصر تجدد با چشمهای پر از خاک... همه چیز در کلمه می چرخید.
مادر، زیر خاک نلرز.

۲

صبح که شد، جنها از تنم رفتند. یا خیال می کردم.
دوش گرفتم. صورتم را که ریشی هم نداشت بر حسب عادت تراشیدم.
چای و نان تافتون و پنیر و تخم مرغ خوردم. آمدم سرکار. از جاده که پایین می آمدم، کارهایی را که باید طی روز بکنم، در مغزم مرتب کردم: دیدن جیمس؛ سری به کنسولگری امریکا برای گرفتن پاسپورت ویزا شده یوسف، تلفنی به مسعود قوامی در کارگزینی شرکت نفت و ته تو در آوردن از جریان استخدام در شرکت نفت و البته سری به خانه تجدد. من هم مغلوب نشدنی هستم.

صبح یخزده ای بود. جاده پهلوی، مات و بیخیال، لنگش را بین شهر و شمیران دراز کرده بود. عین خیالش نبود که کی مرده و کجا عروسی است.
اما نمی توانستم جلو خیالها و افکار خودم را بگیرم، که امروز ناصر تجدد می توانست به دفتر من بیاید و درباره رمانهای چاپ نشده اش حرف بزنیم.
می توانستم برایش قهوه نسکافه سفارش بدهم و یک خرده کنیاک هم چاشنی قهوه اش کنم. امشب او می توانست با بارانی سفید و شال گردن قرمزش از در دکه آراداواس داخل شود. می توانست با چهره عبوسش جلو من بنشیند.
آراداواس برایش لیوان و قاشق چنگال می آورد. فرخ هم می آمد و محو تماشای چشمان سبز معشوق سرگردان و بی آرام خود می شد. حرفهای ادبیات جاودان او را مثل اکسیژن هوا درون سینه خود می کشید و من ناصر را به خاطر

ریش تراشیده و موهای خیلی بلند پشت سرش اذیت می‌کردم. فکر اینکه او با آن طرز فصیح زنده به گور و گور به گور شده است، برایم غیر قابل قبول، باور نکردنی، و تحمل ناپذیر بود. ولی حقیقت داشت. ناصر تجدد ناپود شده بود.

در اداره مشکل بود که با شش‌دانگ حواس به کار پردازم. ولی بالاخره مشغول شدم ولی آنچه بعداً مشکلترین کارهای آن روز از آب در آمد، دیدن مجدد فرخ و مکافات تعریف کامل ماجرای مرگ ناصر برای او بود.

ساعت یازده فرخ بعد از کلاس دانشگاهش به دفتر من آمد. با شنیدن جزئیات اصل واقعه، شوک بدی به او دست داد و با گریه‌ای هیستری تقریباً پس افتاد مثل آدمهایی که جذام گرفته باشند، یا کسی که بشنود تمام دنیا جذامی شده‌اند، صورتش را عملاً چنگ زد، و با لبهای در هم فرو رفته به خودش پیچید. انگار مغزش فلج شده بود. در نظر من این حرکات از او بعید بود. فرخ یک شاعره بود و من شنیده بودم که شاعران نومیدها و دردهای خود را به شکل ظریفتری ابراز می‌کنند. ولی شعر بی‌شعر، فرخ یک زن بود. شاید یک زن عاشق. و یک انسان.

برای دلداری او با هم دوباره به درخونگاه آمدیم حدود یک بود. سر کوچه، زنبوری پایه‌دار بزرگی گذاشته بودند. ختم در مسجد سر کوچه بود. در حیاط کوچک جلو سینه دیوار، حدود صد جفت کفش مردانه قطار شده بود. ملت توی مسجد نشسته و عزاردار بودند. عمیدزاده و عباس آقا و محمد آقا بعنوان صاحب عزاء، دم در ایستاده بودند. قاری صدا نازکی پشت میکروفن قرآن تلاوت می‌کرد.

از جلو مسجد رد شدیم و به در خانه تجدد رسیدیم. از آنجا هم صدای تلاوت بلند بود.

ختم زنانه در خانه بود. پسر بچه پانزده یا شانزده ساله‌ای دم در بود و به ما گفت که جنازه را اما مزاده عبدالله خاک کرده‌اند.

من و فرخ به هم نگاه کردیم و من پیشنهاد کردم برویم با خود ناصر خداحافظی کنیم. ولی فرخ گفت که آن روز طاقش را ندارد، باشد برای فردا.

در اطلاعات آن شب، در صفحهٔ آگهیهای تسلیت، خبری از مرگ و مجلس ختم و تسلیت ناصر بود. «انا لله وانا الیه راجعون. با نهایت تأسف و تألم خبر در گذشت نابهنگام شادروان ناصر تجدد را به اطلاع کلیهٔ دوستان و آشنایان می‌رساند. مجلس ختم مردانهٔ آن مرحوم از ساعت دوازده تا سه بعد از ظهر در مسجد شیخ محمد لختی واقع در کوچهٔ درخونگاه و مجلس ختم زنانه از ساعت سه تا شش همان روز در منزل خاندان تجدد برگزار می‌شود. کل نفس ذائقة الموت.»

روز بعد من و فرخ و دوسه نفر دیگر از دوستان مشترک فرخ و ناصر به امامزاده عبدالله رفتیم. دست بر قضا، مراسم شب هفت ناصر را گرفته بودند. (ظاهراً طبق حسابهایی که روی تاریخ مرگ واقعی و اولین به خاک سپردن ناصر شده بود.) مراسم شب هفت امروز با شکوه و احترام زیادی برگزار می‌شد.

روی قبر گل و میوه و شیرینی و شکرپنیر و خرما و حلوای فراوان بود. ده‌ها زن چادری دور تا دور بساط نشسته بودند، شیون می‌زدند. صدای مادر و خواهر ناصر تا چشمه علی می‌رفت. مردها دور زن‌ها حلقه زده و ایستاده بودند. همه دستمال دستشان بود. قرآن خوانهای حرفه‌ای در گوشه و کنار نشسته بودند و می‌خواندند از زیر چشم مواظب صاحب عزرا بودند. آخر از همه، پشت حلقهٔ مردها، گداه‌ها و بچه خرده‌ها و مرده خورها در انتظار پایان مراسم و تقسیم خوردنیها بودند.

ما دورتر ایستادیم. کم‌کم به عدهٔ ما هم افزوده شد. برو بچه‌هایی که خبر را شنیده بودند - از جمله علی موحدی و بهرام عامری و قاسم لواسانی و ارجمند و غیره - آمدند. دسته گل‌های بزرگی آوردند. چند تا قرآن خوان هم آمدند، جلو پای ما نشستند. بزودی بچه گداه‌ها از سر و کولمان بالا رفتند.

از برو بچه‌ها، آنها که جویای علت مرگ ناصر بودند، مرتب از این و آن سؤال می‌کردند. و بعد از اینکه از من و فرخ که ساکت و صامت ایستاده بودیم، چیزی نفهمیدند، به افراد فامیل ناصر مراجعه کردند. اعلام شد که ناصر چون

مرض صرع داشته، در حال غش سکنه کرده است. مرگش هم نامفهوم و از حقیقت به دور بود. فقط ناگهان «آبرومندان» شده بود.

نیم ساعت بعد که مراسم در شُرُف پایان پذیرفتن بود، دعا و نماز آخر برگزار گشت. ناصر تجدد آخرین آیینهای همبستگیهای فامیلش را می دید. آدمها برای مرده‌ها اهمیت بیشتر، توجه بیشتر، پول بیشتر، اشک بیشتر و ارزش بیشتر روا می داشتند. تقریباً تمام کسانی که روزگاری به دلیلی با ناصر برخورد داشتند آنجا جمع بودند.

وقتی ختم مراسم اعلام شد، حمله عجیبی از طرف گداها و نجبا به خوراکیهای روی قبر شروع شد. عمیدزاده و عباس آقا ظرفهای میوه و شکر پنیر را برداشتند و در میان بلوا، و حتی زد و خوردها، به درون یکی از آرامگاهها بردند و در آنجا بالا جبار در میان فحش و نفرین، بین مهاجمین تقسیم کردند.

فرخ خداحافظی کرد و همراه دوستانش رفت. من هم با رفقا خداحافظی کردم ولی نرفتم. به قسمت دیگری از قبرستان رفتم و سری به قبرهای پدر و مادر زدم. ولی در حقیقت نظر دیگری داشتم. آن قدر صبر کردم تا غروب شد و همه عزاداران رفتند و قبر ناصر خلوت شد. می خواستم با ناصر آن طور که دلم می خواست خداحافظی کنم. ساکت پایین پای قبرش ایستادم.

خداحافظ، ناصر. بیشتر دوستی ما به خداحافظی گذشته بود. ولی این خداحافظ آخر بود.

قبرش دراز به دراز جلو پایم بود. قبر دومش.

تخم مرگ و نابودی ناصر در فرانسه کاشته شد. ایران فقط قبر به او بخشید. در پاریس بود که چشمانش زیادتیر از آنچه چشم یک ایرانی باید باز شود، باز شد. زیادتیر از آنچه باید آرزو کند، آرزو کرد. نطفه مرگ و نابودیش در جای دیگر بسته شد، بخت بد او را به اینجا کشید و ما او را از آن قبر به این قبر کشاندیم.

کارهایی که این چند ماهه با هم کرده بودیم، میگساریها، حرفها، آرزوها،

امیدها، رفت و آمدها، مثل صحنه‌های برگردان فیلمهای مبتذل امریکایی از جلو چشمم رد می‌شد. احساس می‌کردم آدم عزیزی مرده که می‌توانست با نوشته‌هایش میلیونها نفر را در زمانهای مختلف به خود جذب کند، پرواز دهد.

صدایی از پشت سرم آمد: «این جوون کی بود، پسرم؟»

پیر مرد بلند قدی بود که عصای ضخیم و سیبل سفید کمال‌الملکی داشت. هرگز ندیده بودمش. مثل نواده‌ی پادشاهان قاجار در عصر پهلوی وقار عتیقه و از مد افتاده‌ای داشت. سلانه سلانه پیش آمد و گفت که نیم ساعتی است از دور متوجه من بوده. از روی کنجکاو می‌خواست بفهمد این جوانی که می‌گفتند صرع داشته و سخته کرده و مرده که بود؟ و من با او چه نسبتی داشتم. (بعد از آن روز دیگر هیچ وقت این پیر مرد را ندیدم و نفهمیدم کی بود. شاید یک رهگذر بود که آمده بود سر قبر دوستان خودش. شاید هیچ کس نبود. شاید مثل خود ناصر یک روح سرگردان، یک هیچ بود و وجود نداشت.)

«برادرت بود؟»

برگشتم و پیر مرد را برانداز کردم.

«دوستم بود.»

«اسمش چی بود؟»

گفتم.

«زن و بچه داشت؟»

«نه.»

«شغلش چی بود؟»

گفتگوی ساده و معصومانه‌ای بود ولی انگار داشتیم عمر ناصر را جمع بندی می‌کردیم. اشاره‌ای به قبر کردم و گفتم: «نویسنده بود.»

پیر مرد نگاهی به من انداخت و ابروهای سفیدش بالا رفت. پرسید:

«چه کتابهایی ازش چاپ شده؟»

«هیچی.»

پیر مرد مدتی سکوت کرد. لبخند محوی زد. بعد پرسید: «نویسنده خوبی

بود؟»

به قبر ناصر نگاه کردم و گفتم: «نمی دونم.»
 «آیا آن قدری که خودش دلش می خواست خوب بود؟»
 نگاه درازی به او انداختم و گفتم: «نه.»
 «چطور؟»

«هیچ کس نمی تونه آن قدری که این مرد دلش می خواست، خوب باشه. و خدا می دونه که سعی خودشو کرد.»

۳

از اما مزاده عبدالله یکر است به جاده پهلوی، به مؤسسه رفتم. یوسف تنها نشسته بود و به قناری نگاه می کرد. من گیجگاه او را بوسیدم. پالتوم را در آوردم و کنارش نشستم. در حرکات لرزان و چشمهای مریضش نشانه دردی تازه بود. به تنفسش توجه کردم. وضعش بد بود. اما ناگهان بدون اینکه به من نگاه کند، گفت:

«مرده، مگه نه؟»

«کی؟»

«آقای تجدد.»

ساکت به چشمان او خیره شدم. ماتم برده بود. فقط گفتم:

«آره. مرده.»

نمی توانستم بفهمم یوسف از کجا و به چه طریق فهمیده است. شاید از دریچه میترال قلبش نگاه کرده بود. ناصر را دیده بود که با ویزای معتبر جاودانی وارد بهشت می شود. در واقع، اگر چه ناصر مثل من برای جهنم ساخته شده بود ولی با آن وضعی که ما او را در قبرها گذاشته بودیم، می توانست به تمام دستگاہ و آیینهای ما هر کاری خواست بکند، و با فشار و نیروی مولده از لوله اگزوز موتور درون سوز ادبیش، همچو موشک، پردیس آسا پرواز کند.

تمام بقیهٔ وقتی را که آنجا بودم، یوسف حتی یک کلمه دیگر هم حرف نزد. شامش را در سکوت خورد. کتاب هم نخواست برایش بخوانم. سینی شام را که بردند، او سرش را روی بالش گذاشت. پرستار آمد و دواهای قبل از خواب او را به او داد. من بالاخره با او خداحافظی کردم و آمدم بیرون.

خودم هم حوصلهٔ هیچ کاری را نداشتم. خستهٔ خسته به خانه رفتم. ماشین را توی گاراژ قفل کردم. علی خان غذای مختصری را که روی اجاق داشت، توی سینی گذاشت و به اتاق خوابم آورد. دو تا کتلت بد ترکیب بود با یک کاسه آش نفهمیدم چی. آش را سر کشیدم و کتلتها را با دو تا استکان بالزام خوردم و به رختخواب رفتم.

کتاب «ده سیاهپوست کوچولو» را دستم گرفتم و آخرین صفحاتش را خواندم و آن را تمام کردم.

تمام ده سیاهپوست مردند. میزبان مرموز جزیره همهٔ دعوت شدگان قصر را کشت. با این تفاوت که دروغ بزرگی هم در قضیه پنهان بود. مقتول پنجم در حقیقت نمرده بود، قاتل بود. و بعد از کشتن همه، بالاخره خودش را هم می‌کشد.

کتاب را بستم، انداختم کنار، چراغ را خاموش کردم و خوابیدم.

۴

یادداشت‌های پراکنده‌ای از یک کتابچهٔ ناصر تجدد:

تمام زندگی من، و نسل من، در چشم زمان یک قطرهٔ شبنم است. در یک لحظهٔ گذرنده در تاریکی شب، روی برگی می‌نشینم، لحظهٔ دیگر در پرتوی از خورشید محو می‌شوم، و به وحدانیتی که از آنجا آمده بودم باز می‌گردم.

اگر قرار باشد زندگی کاملی کرده باشم باید - قبل از اینکه بمیرم -
 برای بعضی سؤالا جواب نسبتاً قانع کننده ای پیدا کنم.
 بعضی سؤالا: ۱. زندگی چیست؟ ۲. چطور اینجا آمدم؟ ۳. خدا - به
 طور کلی - چیست؟ ۴. فرق بین خوبی و بدی چیست؟ ۵. عشق چیست؟ ۶.
 چکار باید بکنم که راضی بمیرم؟ ۷. من کیستم و باید به کجا اعتلا یابم.

در تنهایی پشت میز تنهایی می نشینم، قلم تنهایی در دست می گیرم، و
 ناله تنهایی سر می دهم. تنها در خیابان تنهایی قدم می زنم. تنها طعام تنهایی
 می خورم. تنها شراب تنهایی می نوشم. تنها به خانه تنهایی می روم و تنها در
 بستر تنهایی می خوابم.

آدم باید آزادی کامل داشته باشد که سقوط کند. باید تن به خطر دهد،
 کوبیده شود، سقوط کند. در حقیقت آدم تا سقوط نکند به آزادی کامل
 نمی رسد.

من هرگز نمی توانم - بدون اینکه مدتی از بیست و چهار ساعت روزانه
 را به نوشتن پردازم - زنده باشم.

خوبیها در همه یکسان است، ناملايمات بعضیها را برای مدتی بد
 می کند.

Tout le monde est une rosée.

(تمام دنیا یک قطره شبنم است.)

درون مغزم، سرابی در صدها دنیای مختلف زندگی می کنم.

عمر ما در سرابی فریبنده و زیبا می‌میرد. آرزویی داریم و در انتظار نیل به آن آرزو، شب و روز می‌گذرانیم. با تداوم خستگی ناپذیری خیال می‌کنیم که بزودی، روزی به مراد خواهیم رسید. این سراب کم‌کم جزیی از روح و واحدی از زندگی روزمره ما می‌شود. حتی موقعی هم که به بیخود بودن و بوجی آن پی می‌بریم دیگر رهايش نمی‌کنیم. ما گمشدگان خام هستیم و فقط مرگ ما را از سر امان جدا می‌کند.

امید کلی من آن است که به جایی برسیم که همه را و همه چیز را قبول داشته باشیم و دوست بدارم.

((تاریشه در آب است، امید نمری هست.))

یک آدم خام از همه چیز انتقاد می‌کند. یک آدم پخته همه چیز را قبول دارد و در جای خود می‌گذارد.

بعضی از ما داریم، بعضیها نداریم. بعضیها دارند و از آن استفاده می‌کنند. بعضیها حتی بلد نیستند مفتی به دیگران بدهند.

من چه‌ام؟ در میان لجن کرمی هستم. چه می‌خواهم؟ به دنبال حقیقتم؟ در دنیای ما و در زمان ما؟

فرسودگی و نابودی اجتناب ناپذیر است.

با گذشتن سالها بر ما، ناگهان شبی مرگ به پنجره انگشت می‌زند. صبحی به آینه نگاه می‌کنیم و زنگهای فرسودگی و نابودی به صدا در می‌آیند. وای به حال آدمی که نخواهد دنیایی را که او را ترک نموده، ترک کند.

از تمام قصه‌های وقایع جنگ دوم جهانی این قرن، یک نکته است که برای من همیشه جالب و مرموز باقی مانده است: بین سالهای ۱۹۴۲ و ۱۹۴۶ کشتیهای جنگی امریکایی از سواحل مختلف امریکا به نقاط دور دست اقیانوسهای اطلس و کبیر مأموریت پیدا می‌کردند ولی هدف مأموریت آنها در پاکتی مهر و موم شده نزد ناخدا بود. حتی شخص ناخدا نیز اجازه نداشت که قبل از زمان معین، و قبل از رسیدن به نقطه معین، پاکت را باز کند و هدف مأموریت را بفهمد. برای من، این کشتیها که با دستورهایی مهر و موم شده حرکت می‌کردند، سبیل حیات آدمها هستند.

ما همه با پاکتهای مهر و موم شده حرکت می‌کنیم و نمی‌دانیم چه باید بکنیم و چه به سرمان خواهد آمد.

و تمام کشتیهای عالم امروز، یک حساب کوچک هواست، یک واحد کف است، که در یک اقیانوس خروشان و عظیم، در یک نانیه، جلو خورشید بپی می‌کند و می‌ترکد و نابود می‌شود.

برای خوب نوشتن: ۱. استعداد مسلم ۲. نظم و دیسیپلین و پشتکار لازم است.

وقتی مرگ را شناختیم و آن را پذیرفتیم و در زندگی خود جایی به آن دادیم آن وقت است که به زندگی خود حقیقت و غنائت واقعی بخشیده‌ایم.

جهنم جای آتش و مارها و افعیها نیست. جهنم جایی است که مخهای کوچک در حال گند زدند.

خورشید خانوم آفتاب کن
 خمره‌رو بر شراب کن
 ما بچه‌های مرگیم

بدون ساز و برگیم.

تولد درد است. بزرگ شدن درد است. یاد گرفتن درد است. بیماری درد است. عشق درد است. خواستن درد است. پیر شدن درد است. مردن درد است. داشتن درد است. نداشتن درد است. دیدن و ندیدن آدمها درد است. آویختن به زندگی درد است.

من همیشه حیران دنیایی هستم که در آن زندگی می‌کنم. از صادق هدایت که خودش را بارها به جنگال مرگ انداخت، در شگفتم. از این سینا که گفت حتی حاضر است او را در شکم آهو بگذارند تا از ناف آن حیوان به این دنیا نگاه کند در شگفتم.

هنرمندی کنار جنگ می‌نشیند. آهنگی می‌نوازد. ترانه‌ای می‌خواند. قصه‌ای به آسمان می‌گوید. مردم به او می‌گویند که آهنگ قصه‌تو آن گونه که هستی ما هست، نیست. مرد خاموش می‌شود. تنها می‌گردد و به خواب می‌رود. زیرا فقط اوست که می‌داند که در جنگ زمان، هستی آن گونه که هست نیست.

فصل بیست و دوم

۱

سه شنبه، در دفترم کار زیاد بود، و لک و لک کنان از پیش رفت. کسی که این روزها به جای ویدا کار می‌کرد، به کارها آشنا نبود. در تمام جزئیات باید کمکش می‌کردم و جلوی خل بازیها و اشتباهاتش را می‌گرفتم. یک زن چاق امریکایی بود، همسر آتاشه نظامی امریکا در سفارت ایالات متحد در تهران، احتمالاً تم کرده جیمس. عاقله زن خانه‌داری بود، و چون شوهرش، سرهنگ ویلیام مکدونالد، با جیمس دوست بود، و میسز مکدونالد در شهر غریب در خانه حوصله‌اش سر می‌رفت، آمده بود تا مدت یک ماه در غیاب ویدا فکرت به ما به اصطلاح کمک کند.

میسز مکدونالد (بتی) گیج و کودن بود. پُر افاده هم بود، در عین حال وارفتگی، ته لهجه شُل زنهای تکزاسی را داشت. می‌گفت دوره دبیرستان کلی ورزشکار بوده، و حالا در چهل سالگی پاها و اندامش چاق و پُر چربی، عین عضلات اسب آبی یا کرگدن بود. بازوها و صورت و گردنش پر از کک و مک تیره بود. خوره عجیبی برای شنا کردن داشت. می‌گفت حتی روزهای زمستان

هر وقت به خانه می‌رود، بلافاصله لخت می‌شود و چند دقیقه‌ای در استخر آب گرم و سرپوشیده‌خانه شنا می‌کند. موهای کمپشت و بورش کوتاه و صاف به عقب شانه می‌شد. دندانهایش غمناکترین جاهای وجودش بودند. دندانها از هم فاصله داشتند، همگی ریز، نوک تیز و به طرف جلو بودند. وقتی می‌خندید یا حرف می‌زد، دندانها تو ذوق و حال می‌زد. مسواک زدن مرتب و خمیر دندانهای گرانبها از تیرگی و فساد بیشتر آنها تقریباً جلوگیری کرده بود، ولی الکل (ازویسکی) و نیکوتین (از سیگار چستر فیلد) رنگ قهوه‌ای روشنی به آن دندانها داده بود. میسز مکدونالد همیشه بوی دواها، قرصهای ویتامین و کرمهای گوناگون می‌داد. ولش کنیم. «آیا» گندش برای من از این چیزها بیشتر در آمده بود. با همه اینها پس چرا من... اوه، خفه‌ش کن، آریان!

ساعت یازده آن روز سه شنبه نامه دیگری از برادرم از امریکا آمد که خبر می‌داد به فاصله دو هفته دیگر به نیویورک خواهد رفت. همراه نامه اوراق چاپی مختلفی از بیمارستان بوستون فرستاده بود که باید ما در تهران پر می‌کردیم و می‌فرستادیم. این کاغذها را بعد از ظهر به دکتر بهرامیان دادم. دکتر بهرامیان با این فرم کاغذها آشنا بود و می‌دانست که بیمارستانهای امریکایی علاقه داشتند قبل از اینکه بیماری را از خارج قبول کنند، درباره سابقه و پرونده آن بیمار اطلاعات کسب کنند.

در اتاق یوسف بودم که زهرا آمد. لباسهای اتو شده یوسف را آورده بود. برای اولین بار در عرض دو ماه اخیر به جای لباس تمام سیاه، زهرا حمیدی امروز بلیز سرمه‌ای فشنگی تنش بود ولی هنوز دامن و کفش و جورابش سیاه بود. حساب کردم، انگار چهلۀ مرگ مهین گذشته است.

یوسف خوشحال نبود. احساس می‌کردم که می‌خواهد درباره ناصر تجدد سؤال کند ولی بالاخره لب باز نکرد. با حوصله و دقت و لفت و لعاب زیادی قناری را روی دست خودش ارزن داد. بعد مدت زیادی بالها و دم پرنده را نوازش کرد و بالاخره آن را در قفس نهاد. ولی فکرش جای دیگر بود، و با ما فاصله داشت: انگار از شمیران تا سر کوههای زاگرس.

بنابر دعوت قبلی، من و زهرا شام را با هم در خانه طلعت خانم، مادر اعظم دوست و همخانه زهرا، خوردیم. سالاد را اعظم درست کرده بود. طلعت خانم به سلیقه زنهای ترک، کوفته تبریزی جالبی پخته بود که با ماست «خیلی خوب» می شد.

سر شام من اعظم و زهرا را با هم مقایسه کردم. مقایسه می کردم که هر کدامشان چگونه زنی از آب در می آیند. در نظرم مجسم می کردم که هر کدام در جبهه رختخواب چگونه عملیات می کردند، اگر آستن می شدند چه قیافه هایی به هم می زدند... بدبختی اینجاست که با این تفکرات حتی در مورد زهرا هم از وجدان خودم خجالت نمی کشیدم. او دختر پاک بود.

بعد از شام زهرا و من چند دقیقه ای به خیابان آمدم و در طول بولوار قدم زدیم. شب خیلی خیلی سردی بود، شاید ده، دوازده زیر صفر. اما زهرا خوشحال بود، درباره سالهایی که در آموزشگاه پرستاری شیر و خورشید، در شاهزاده عبدالعظیم تحصیل می کرد، حرف می زد. متضمن شده بود که در ازای خرج تحصیلی که شیر و خورشید برای آموزش پرستاران می داد، مدت پنج سال برای شیر و خورشید یا به طور کلی برای وزارت بهداشتی دولت شاهنشاهی کار کند. حالا سال دوم خدمتش را می گذراند. علاوه بر کار دولتش در بیمارستان، در درمانگاه خصوصی هم روزی چهار ساعت کار می کرد. وقتی حرف می زد لهجه فارسی تمیزی داشت و به ندرت می شد فهمید که در اصل ترک و دوران اولیه عمرش را در تبریز گذرانده است.

زهرا حمیدی عقیده های ثابت و شخصیت منحصر به فرد هم داشت. فقط به آنچه خودش دلش می خواست، و اراده می کرد، فکر می کرد. و وقتی به چیزی یا به کسی اراده می کرد، به بقیه دنیا بی اعتنا بود. چشمهای سبز و صورت چاق و براق و سفیدش در یک زمان و یک وضعیت می توانست کوهی منجمد از جدیت و کار و عدم خصوصیت باشد، در زمان دیگر و جای دیگر این صورت زیبا می توانست مثل رحم گرم و نرم مواج یک زن آستن، کامل و زندگی بخش باشد. امشب من در رحم گرم بودم. رگ دلداری و امید بخش چشمه خوب

درون او به وجود من پیوند داشت.

حرف زدیم و قدم زنان از خیابان پهلوی پایین آمدیم وارد خیابان شاه شدیم و بالاخره در کافه نادری قهوه خوردیم و باز حرف زدیم و برگشتیم. در راه بازگشت من بازوی او را گرفته بودم.

«جلال، شما به خدا اعتقاد داری؟»

گفتم: «آره. چرا این سؤال را از من کردی؟»

«برای اینکه من به خدا و به سرنوشت و فال و ستاره‌ها و این جور چیزها

عقیده دارم. من فکر می‌کنم سرنوشت‌های ما تعیین شده است.»

به صورت سفید و قشنگش نگاه کردم.

بیخودی گفتم: «من هم بعضی وقتها همین طور فکر می‌کنم. سردت نیست.

می‌خوای با تا کسی برگردیم؟ خیلی سرده.»

«نه... آیا شما هیچ وقت از دست زندگی و سرنوشت به خدا فریاد زده‌ای؟»

به اصطلاح با عصیان فریاد نزدی؟»

خندیدم. «خیلی... ولی هر وقت داد زدم از روی عصبانیت بیخودی بوده.

با شما هم اگر بعضی وقتها بد اخلاقی کرده‌ام، باید مرا ببخشی. من آدم بد و

گندی شده‌ام.»

لرزش خفیفی در دستهای او احساس کردم. «چه بد اخلاقی؟ شما همیشه

خوب بودی. و مظلوم.»

فاصله زیادی بدون حرف قدم زدیم. از چهار راه پهلوی انداختیم بالا، و به

طرف بلوار رفتیم. سرما کولاک می‌کرد. یاد سراب می‌افتادم.

پرسید: «بعد از اینکه در امریکا... آن اتفاق برای خانمت افتاد، برگشتی

آمدی تهران پیش یوسف؟»

آهی کشیدم و بدن پالتو پوشیده‌اش را به خودم چسباندم. «نه، اول آمدم

اروپا ماندم... چند روزی... در آن موقع من هنوز نمی‌دونستم یوسف این جور

مریض شده.»

«یوسف راست می‌گه بعد از اون واقعه اختلال حواس پیدا کردی و در

ایستگاه راه آهن پاریس چهار تا چمدونت را جا گذاشتی و دیگه نرفتی
سراغشون؟»

با تلخی به یاد آن روزها افتادم. ولی حالا، امشب، در کنار این دختر، ناگهان دیگر از تمام آن واقعه نمی ترسیدم و دیگر کاملاً بیچاره آن نبودم. گفتم: «اختلال حواس اسم وحشتناکيه... نه، اختلال حواس پیدا نکردم، اما ناراحت بودم. می خواستم از تمام مردم و اجتماع و همه چیز دور باشم. تنها و مجروح به گوشه ای رفتم. فکر می کنم نمی خواستم مردم بدبختی و درماندگی مرا ببینند. این هم دلیل ترسو بودن و خودپرستی منه. می خواستم از همه و همه چیز دور باشم... رفتم پاریس. اولهای سپتامبر بود. چهار روز پاریس بودم. تقریباً تمام این چهار روز را تو خیابانها راه رفتم. دو روز آخرش متصل، شب و روز، باران آمد. ولی من توی خیابانها راه می رفتم. بعد رفتم ایتالیا، رفتم ونیز. در یک هتل کوچولو به اتاق گرفتم و به هفته تمام روزها فقط زیر آفتاب دراز کشیدم و شبها شراب خوردم و خوابیدم. صبحها پابرهنه روی شنها و بین مرغهای دریایی ساحل راه می رفتم. تا بالاخره نامه آمد و به من خبر دادند که یوسف مریضه و ناراحتی داره و از مدرسه بیرون رفته و گم شده. آن وقت آمدم تهران...»

به چشمهای من نگاه کرد و گفت: «خیلی رنج بردی؟»

«آره. ولی وقتی آمدم تهران، وجود یوسف دوباره مرا کمی زنده کرد.»

«باید خیلی دوستش داشته باشی که این حرف رو بزنی.»

«نمی دونم اگر موضوع یوسف پیش نمی آمد، چکار می کردم، و زندگی چطور می شد. ولی خب بالاخره دلیلی پیدا می کردم. من پوست کلفتم.»

«پس دوباره دلیلی پیدا کردی و به خاطر یوسف آمدی؟»

«آره. این از رنگهای زندگی. به روز که آدم در نهایت رضایت و خوشحالیه و فکری نداره، یکهو زندگی با لگد می زنه توی پیشونی آدم. یک روز هم که در اعماق بیچارگیه و آه نداره با ناله سودا کنه، دستی از غیب در می یاد و آدم رو قفلک می ده و حرکت می ده. مثل پیدا شدن شما توی زندگی من این روزها.»

بازویم را فشار داد. حالا ما دوباره به بولوار رسیده بودیم. شب سردی بود

ولی من احساس سرما یا خستگی نمی کردم. خیابان تمیز و روشن بود و چشمهای سبز زهرا و بازوی زهرا هم خوب. بخصوص وسط این سرمای سخت.

امشب در وجود او، یک دختر قشنگ و پراز زندگی می دیدم. نمی دانم او در وجود من عوضی لندهور چه می دید که علاقه مند بود؟ یک مرد تنها؟ یک شوهر؟ شاید عاشق یوسف بود. شاید در مجموعه من و یوسف، دنیایی را دیده بود که می توانست در آنجا احساسهای زنانه و مادرانه و جریان و تحرک عظیم غرورش را بریزد. دستش را گرفتم و تا جلو خانه شان حرف زدیم بعد خدا حافظی کردیم.

۲

امروز خرگوشهای یوسف مردند.

صبح که از خواب بلند شدم، خرگوشها هر دو تا در گودال بزرگ خشک و خالی وسط حیاط مرده بودند. از لانه گرمی که با چوب و گونی و پشم گوسفند گوشه حوض خالی درست کرده بودیم، بیرون آمده و مرده بودند. یا سرما آنها را کشته بود. کنار هم مرده بودند. پوست آنها سفید، و لبها و پاهایشان صورتی و قشنگ و آرام بود.

علی خان را صدا کردم و دلیل مردن آنها را پرسیدم. پیر مرد هم واماند. گفت تا دیروز سرو مرو گنده بودند: «زبون بسه‌ها دیروز براشون هویج انداختم. سرمای دیشب زبون بسه‌ها رو کشته. استخون می ترکوند.»

یکیشان چشمانش بسته بود، دیگری چشمانش باز. انگار این یکی نخواستہ بود بمیرد. شاید دیدن مرگ آن یکی روحش را به اعتلا برده بود.

علی خان توی باغچه برایشان یک قبر کوچولو کند. هر دو را دراز به دراز بغل همدیگر چال کرد. خاک رویشان ریخت.

از حیوانات دست آموز یوسف حالا فقط لاک پشت باقی مانده، که آن گوشه ته حوض خشکیده و یخزده، کز کرده. ولی او از رونمی رود و استقامت دارد. مثل بعضیها، یک نفر که من می شناسم و او هم سنگپشتی بی بو و خاصیت است، ولی آیه ای از پررویی و استقامت. مثل گاو آهن کار می کند. برای همه شخم می زند و زمین آماده می کند. اگر آسمان هم به سرش خراب شود، باز فردا هفت و ربع کم با نشئه بالزام و کمی سردرد، از رختخواب بلند می شود و می آید سر کار.

به اداره آمدم. ظهر چون کار زیاد بود، گفتم مستخدم برایم از بیرون یک ساندویچ مرغ و یک ساندویچ مغز آورد ناهار را پشت میزم خوردم. تا ساعت پنج و نیم بیرون نیامدم. حدود شش و ربع آمدم بیمارستان.

زن ابستن و دیوانه که در اتاق مجاور یوسف بود، بالاخره زاییده، دختر. وقتی پرستار بچه را بغل گرفته بود و به قسمت خوابگاهش می برد، آن را چند لحظه به اتاق یوسف آورد و به من و یوسف و زهرا نشان داد. یک چیز سرخ و سیاه و کیود فسقلی بود، مثل بره تو دلی زودرس، که قصابی سر چهار راه گلو - بندک برای لای پلو فروخته بود. زن دیوانه گریه می کرد و نمی خواست بچه اش را از بغل او جدا کنند. حرفهای نامربوط می زد. خیلی نامربوط. نامربوط برای گوشهای یوسف. می ترسید بچه اش پر در آورد و پرواز کند. گریه می کرد ولی دیدم شانه سر و لیوان آبش را فراموش نکرده است. شانه را در لیوان آب می کرد و مرتب به سرش می کشید.

من همیشه تصور می کردم که زاییدن برای یک زن مثل شکوفا شدن و گل دادن یک شاخه گل ارکید است. ولی این شاخه گل ارکید که در اتاق مجاور زاییده بود، حرفهای دیگری می زد. خیلی در خونگاهی. صدایش با وجود اینکه ما در را بسته بودیم می آمد. از سخنانش که کمترین میزان مستهجن بودن را داشت: آدم چه سرخشت بشیند و چه سر مستراح.

خوشبختانه زهرا با خودش یک دست ورق بازی آورده بود و یوسف و من و زهرا سه دستی ورق بازی کردیم. یوسف بلد نبود. زهرا به او یاد می داد. یوسف

به او و ورقها زیاد نگاه می‌کرد. فکرش زیاد نمی‌توانست متمرکز باشد. مال من هم نمی‌توانست، چون زهرا بود.

زهرا و من به شهر آمدیم و حرف زدیم. او دربارهٔ بچه‌ها حرف می‌زد. زهرا دلش می‌خواهد صاحب چهار تا بچه باشد. شاید هم پنج تا، نه بیشتر. بچهٔ اول باید پسر باشد و باید خوب تربیت شود. چون بچه‌های بعدی همه از بچهٔ اولی «تبعیت» می‌کنند. بچه باید لااقل یک سال از شیر مادر بخورد. هیچ شیر خشکی در دنیا نمی‌توانست جای «شیر مادر» را بگیرد. بچه‌ای که شیر مادر بخورد، عاطفهٔ مادر و فرزندی بیشتری در وجودش حلول می‌کند. «ذهنش» هم خوب کار می‌کند. باهوش می‌شود.

زهرا کتابهای رمان «طولانی» دوست ندارد، ولی می‌خواند که حوصله‌اش سر نرود...

این روزها، در خانهٔ طلعت خانم، از فرصت استفاده می‌کرد و خیاطی‌اش را تکمیل می‌کرد. سجاف دادن و دالبر دادن یاد گرفته بود. «ساعتها» برای آهار زدن و اطو کردن یونیفورم پرستاریش یا یک دامن پلیسه وقت صرف می‌کرد. انواع پارچه‌ها و رنگها «شناخت» می‌خواست. با پشت دری خاکستری و یالان سفید و پرده سفید توری، رو تختی مغزپسته‌ای روشن ماه بود.

صورت او ساده و بی‌آرایش بود. حاجتی به آرایش نداشت. تمام فعالیتهایی که ویدا برای لطافت و روشنی پوست، هلال ابروها، خواب مژگان، هالهٔ دور چشم خود انجام می‌داد، در زهرا به طور طبیعی بود. فرقی با ویدا این بود که ویدا در اداره یا در هر مهمانی و جشنی موجب تحسین و احترام بود، اما زنها پشت سر ویدا از ویدا بد می‌گفتند. از طرز آرایش و طرز برخوردش با زنها و مردهای دیگر انتقاد می‌کردند. ولی در حقیقت در اعماق روحشان می‌خواستند گوشتهای ویدا را با چنگال خود بکنند چون خودشان دلشان می‌خواست جای او باشند. ویدا شعلهٔ آرزوهای خفتهٔ زنها عادی بود: نهایت زنانگی یک زن بود. ولی زهرا در زنها عادی فقط نقصهای طبیعی آنها را به

یادشان می انداخت، و به سادگی، برتری خود را ثابت می کرد. زهرا می توانست زندگی یک مرد را تسخیر کند و برای ابد او را داشته باشد. جلو خانه طلعت خانم با او خداحافظی کردم، تا کار به جاهای باریک کشیده نشود. ما به اندازه کافی درگیری داشتیم. امسال، در این زمستان دل - سخت و در این شهر دلمرده، برای من فقط فال هرسیک و همدمی مسیحای پیر می فروش خوب بود.

پنجشنبه برف می آمد و هوا گرفته و باز سرد و بد بود. از ظهر به بعد بدر هم شد. ناهار را در فیروز خوردم. از تلفنی که نزدیک در ورودی بود استفاده کردم و به مؤسسه تلفن کردم. گفتند یوسف خواب است. حوصله برگشتن به اداره را نداشتم. به میسز مکدونالد تلفن کردم و خواستم ببینم آن شب او و کلنل چه برنامه ای دارند. در دفتر نبود. با فدا کردن یک ۲ ریالی دیگر او را در باشگاه امریکاییها گیر آوردم. گاهی ناهار را در آنجا می خوردند. آتاشه نظامی امروز در واشینگتن بود. از میان شش هفت تا پیشنهاد بعدی بالاخره آن که چنگی به دل می زد و روی آن موافقت شد، این شد که من به باشگاه بروم و در آنجا با بقیه دوستان بنشینیم قهوه ای بخوریم و صحبت کنیم. آقای رابرت کوور نویسنده امریکایی و همسرشان در تهران در باشگاه بودند. بخاطر ناصر تجدد رفتم. در باشگاه عده زیادی جمع بودند، و بعد از آنکه من و میسز مکدونالد و آقا و خانم کوور یکی سه تا دابل ویسکی سودا خوردیم و حرف زدیم و کمی «پین بال» بازی کردیم، من برنامه م را عوض کردم و تصمیم گرفتم نزد پیر مسیحا نفس خودم آراداواس بروم. شاید هم به طبقات بالا اعتلا می کردم و تفال می زد.

جمعه عصر، زهرا کیک بزرگی در خانه درست کرد و بخاطر تولد یوسف به مؤسسه آورد. کیک پروار و برشته، و روی آن با شکلات و خامه پوشیده بود. یوسف به مناسبت موقعیت، کت و شلوار پوشیده بود که هیچ، سرش را هم شانه کرده بود. لابد به خاطر زهرا. دکتر بهرامیان و دو پرستار دیگر، زهرا، اعظم و من تولد یوسف را تبریک گفتیم. یوسف سرحال بود و دکتر بهرامیان از این امر احساس افتخار می کرد. همه با یوسف شوخی می کردند. او را از اینکه می خواست به امریکا...، به دنیای آرتیستهای خوشگل سینما برود، اذیت می کردند. یوسف بیشتر ساکت بود.

زهرا با دوربین خود از همه عکس گرفت. خودش، امشب پیراهن ساتن تیره ای که خطوط غیرمنظم خاکستری داشت، و به چشمهای سبزش می آمد، مثل تصویری از جوشش زیبای زندگی بود. می درخشید و جلب توجه می کرد. دکتر بهرامیان از من پرسید که این دختر باشد. گفتم یکی از دوستان مشترک من و یوسف است. دکتر دستی به موهای سفیدش کشید و گفت: «دختر جذاب و با نشاطیه. پر از انرژی زندگیه.» بعد نگاهی به من انداخت که انگار می خواست احساس مرا نسبت به زهرا بفهمد.

چیزی نفهمید. یا اگر فهمید چیزی نگفت. من خودم هم نمی فهمیدم، چون البته نفهم بودم.

زهرا و اعظم می خواستند ساعت چهار و نیم بروند. زهرا از ساعت شش در بیمارستان «شیفت» کار بود. آنها را به خانه رساندم و برگشتم و غروب و سر شب را با یوسف به بازی ورق و خواندن نامه های گذشته گذراندم، وقتی ورق بازی می کردیم یوسف هیچ اعتنایی به سر بازها و ده لو خوشگل و سه تا آس که پیش او بود نمی کرد. همه را بدون دقت انداخت و من بردم. دیدم تنهائی علاقه ای به بازی ندارد. بازی را تعطیل کردم.

آخر شب بود، یعنی حدود هشت، و دکتر بهرامیان برای سرکشی و خداحافظی آمد، و من هم بلند شدم و با او بیرون رفتیم. دکترها معمولاً وقتی تنها هستند ساکت و خسته‌اند. ولی این یکی وقتی تنها بود و کارش تمام شده بود پرچانه می‌شد. صحبت کنان بیرون آمدیم.

دکتر منزلش هم در یک قسمت عقب حیات مؤسسه بود. زن و بچه نداشت. در حالی که دفترش را قفل می‌کرد و به پرستارها آخرین دستورها را می‌داد، یک بازوی مرا در دست گرفته بود و صحبت می‌کردیم.

به نظر دکتر بهرامیان که خودش تحصیلکرده امریکا بود، تمام زندگی آدم در یک مطلب خلاصه می‌شد: توجه و اهمیت دادن به سلامتی بشر. می‌گفت در زبان ارمنی ضرب المثلی دارند که می‌گوید حتی بزرگترین خردمندان و مقدسات و قهرمانها هم از تنهایی و تنها ماندن وحشت دارند.

«آقای آریان، همه ما، چه مریض و چه سالم، چه گدا و چه پولدار، چه جوان و چه پیر و چه بچه، احتیاج به توجه یک نفر و اهمیت داشتن برای یک نفر داریم. اگر مورد توجه و اهمیت یک نفر قرار گرفتیم، خوشحالیم. وگرنه تمام دردها و غمهای دنیا سراغ ما می‌یاد.»

گفتم: «دکتر، کسی به من توجه نداره. ولی من زندگی لنگ نیس. من برای کسی خیلی زیاد اهمیت ندارم، ولی درد و غم و داغی هم ندارم.»

دکتر گفت: «دوست من، بیا تا وقتی مجبور نشده‌ایم چا خان مصلحت آمیز نکنیم. هر کلمه‌ای که فرمودید قابل بحث است. یک روز من به شما گفتم که شما آدمی فروتن و علاقه‌مند به اصل زندگی و به زندگی اطرافیانتان هستید. شما حرفم را باور نکردید. امروز هم حرف مرا باور نمی‌کنید. ولی باور نکردن شما و حرفهای شما، این مشخصات مشعشع را از شما نمی‌گیرد. ابدأ دوست من. شما ممکن است مسئله امروز را قبول نداشته باشید، ورنج بپسندید، ولی مطمئنم که در آخر روز با تلاشهای خستگی ناپذیر خود آن مسئله را به همان صورت باقی نمی‌گذارید. جسم و روح شما بدون اینکه بخواهید هماهنگی دارند.»

گفتم: «دکتر، من به آدم ساده‌م، کار ساده‌ای می‌کنم، و از یک برادر مریض از در ساختمان بیرون آمدیم. من به طرف ماشین رفتم. دکتر که باید قاعدتاً از جهت مخالف من به طرف ساختمان خانه‌اش می‌رفت، با من به طرف اتومبیل آمد. بازوی مرا گرفته بود. گفت:

«آقای آریان شما از زندگی خودتان بیشتر از تمام آن خردمندان و مقدسات و قهرمانها استفاده می‌کنید و به زندگی دیگران هم بیشتر از تمام آنها استفاده مسلم می‌رسانید. فراموش نکنید که استفاده کردن از زندگی این نیست که آدم پولدار بشود، قصر برای خودش بخرد، حرمسرا درست کند، و در سهام نیویورک غول باشد. و همچنین فراموش نکنید که به زندگی دیگران استفاده رساندن این نیست که آدم برای مردم مدرسه‌ای درست کند، یا سازمانهای خدمت به هم‌نوع برپا سازد. اصل مطلب این است که آدم در یک روز، یا یک واحد زمان، چه خوشحال باشد چه نباشد، یک نفر هم‌نوع دیگر را خوشحال کند. من به طور وضوح می‌بینم که این تلاش و کوشش درونی و ناآگاهانه شماست، به عنوان یک بشر خوب.»

خواستم بگویم دکتر من تا زگیها به خودم لقب «جلال جنازه کش» را داده‌ام و تنها استفاده‌ای که به دوستان و هم‌نوعان رسانده‌ام این است که جنازه آنها را به دوش کشیده‌ام. ولی مباحثه با دکتر پیری مثل بهرامیان عاقل بود. هوا هم سرد بود و سوز می‌آمد، نمی‌خواستم پیرمرد را معطل کنم. گفتم: «شب به خیر، دکتر شما مرد پخته و عاقلی هستید ولی فکر نمی‌کنم در نظر داشته باشید مرا برای جایزه صلح نوبل می‌گساری سال معرفی کنید.»

«نه آقای آریان، فقط می‌خواهم پیشنهاد کنم به کمی بیشتر به زندگی روحانی خودت بررسی. بشر موجود والایی است. البته نمی‌خوام در زندگی خصوصی شما دخالت کنم. شنیده‌ام زندگی کمی به اصطلاح پُرتنش و افراطی دارید. به کمی بیشتر مواظب خودت باش. چه از لحاظ تغذیه و نوشابه و چه از لحاظ استراحت، بیشتر مواظب خودت باش. این جمله سقراط را یادمون باشه

که «به اندازه کافی، کافیه.»» خندید و دست مرا فشار داد.

«به اندازه کافی لازمه.»

«بیا حد وسطش را بگیریم: به اندازه لازم کافیه.»

شب به خیر گفتیم و من به دکه آراداواس آمدم.

۴

آراداواس پیر هم می دانست که «به اندازه کافی لازمه» و بدون اینکه من چیزی بگویم پنج سیری را باز کرد و روی میز گذاشت. بعد با فکر زهرا و یوسف و ناصر بیشتر از کافی لازم شد و اشاره کوچک کردم آراداواس چتول مکمل را هم آورد.

وقتی از بالا و فال هرسیک آمدم پایین و پول شام را دادم، والا بودم. از آراداواس پرسیدم: «آراداواس بشر چیه؟»

آراداواس با صورت چاق و چون گوشت ژامبونش به من نگاه کرد. گفت: «چی چیه. جلال خان؟» فهمید خرابم. زیاد دیده بود.

«بشر. بشر چیه؟»

چشمهای ریز و خاکستریش آرام بود. اما آهی کشید و گفت:

«باشار کجا بود؟ کو باشار؟ والله، به پیغامبار درین زامونه و این محیط

خاراب، باشار وجود نداره...»

حرفش را بریدم و خداحافظی کردم.

به خانه آمدم.

علی خان شام را روی بخاری گرم نگه داشته بود. گفتم که شام نمی خورم. وقتی سؤالی را که از آراداواس کرده بودم از علی خان هم کردم علی خان گفت:

«آقا بفرمایین جاتون حاضره. استراحت کنین فردا همه چی انشاء الله درست

می شه.»

رفتم. لخت شدم. جلو آینه ایستادم.

یک چیز فیزیولوژیکی دیدم با یک سر، یک بدن دراز و کمی پشمالو، با دو دست و دو پا، روی کله و بین پاها، موی بیشتری بود؛ عضلات گردن در شانه فرورفته بود. عضلات شانه پیچیده و نیرومند بود؛ دستها و پاها دراز و کم مو بودند. کف دستم را روی سمت چپ سینه‌ام گذاشتم چیزی زیر دستم می‌تپید. دستم را روی شکم و زیر شکم کشیدم. اینجاها چیزی نمی‌تپید ولی میلیونها حس و شوک عجیب و غریب در زیر پوست داغ می‌دوید.

از تصویر توی آینه پرسیدم: «جنابعالی بشری؟»

فصل بیست و سوم

۱

برای آدمهایی که کار روزمره فیکس و شاق دارند، در حین ساعات کار احساسهای شخصی عذابی است. یا برای آدمهایی که احساسهای شخصی دارند، کار فیکس و شاق روزانه مشکل است.

امروز صبح دلم می خواهد چه کار نکنم؟... دلم می خواهد به هیچ نامه ماشین شده ای نگاه سگ نکنم. دلم می خواهد تمام روز صورت چاق و سرخ و سفید و تمام رنگی میسبز مکدونالد را هم نبینم. چطور است به دوست نازنینم اسدی صورت نان تافتونی تلفن کنم و دعوتش کنم که بیاید با هم بنشینیم چای قند پهلو بخوریم و از دوران بچگی برای هم تعریف کنیم.

دیگر دیری نخواهد پایید که از شرکت معظم و نازنین «امریکن پرکین آلمر» خواهیم رفت. جدی. کار شرکت نفت کم کم دارد درست می شود. یعنی امروز مسعود قوامی خودش از شرکت نفت تلفن کرد. دوشنبه گذشته با کسب اجازه از پیشگاه مستر لاری جیمس، با هواپیمای «فرنڈ شیب» شرکت نفت برای مصاحبه درباره شغل جدیدم به مسجد سلیمان رفتم. با دونفر انگلیسی، یک

هلندی و دوسه نفر ایرانی مصاحبه کردم. محلی در اداره آموزش شرکت در مناطق نفتخیز به من پیشنهاد شده است. هر کدام از مصاحبه کنندگان تک تک با من مصاحبه کردند. خیلی ستری و خیلی جدی، فکر می‌کنم موافقت کردند (گرچه همه سر بسته و محرمانه حرف می‌زدند و تصمیم نهایی را با دیگری می‌دانستند). به هر حال بعید نیست که یکی دو ماه آینده، بعد از اینکه یوسف را به امریکا فرستادم، خودم رهسپار خوزستان بشوم...

به مسجد سلیمان یا آبادان یا آغا جاری یا گچساران یا اهواز یا خارک خواهم رفت. در یکی از خانه‌های تمیز و مجهز شرکت نفت که مستراح فرنگی سفید و بیده براق دارد زندگی خواهم کرد. (و همان کاری را که خرسهای جنگل مازندران پای درختها می‌کنند، من روی مستراحهای فرنگی از جنس چینی سفید و گرانبها خواهم کرد.) کارمند محترم و زحمتکشی خواهم شد. غروبها به فروشگاه تعاونی *staff store* شرکت خواهم رفت و پنیر و تخم مرغ و سوسیس و رب گوجه فرنگی و ویسکی جانی واکر خواهم خرید. همه چیز را در پاکتهای مارکدار فروشگاه خواهم گذاشت. پادوهای عرب پاکتها را برای من توی اتومبیل خواهند گذاشت.

جزو گروه سعادت‌مند و مرفه دولت شاهنشاهی - امریکایی می‌شوم. گروه من به راحتی و موفقیت پیش خواهد رفت. هر روز سهم کوچک خود را به نظم دستگاه اجتماع طبقه متوسط انجام می‌دهم. دیگران برای من فکر خواهند کرد و تصمیم خواهند گرفت. ظهر به ظهر همراه همکاران با سوت ناهار به خانه یا به باشگاه می‌روم. همه یک جور چلو خورش خواهیم خورد. همه سالاد سبز خواهیم خورد. همه دو تا چای خواهیم خورد. همه یک طرز فکر خواهیم کرد: همه همان دروغها و مزخرفات را خواهیم گفت و شب راحت و کیفوری بغل زنهایمان یا مترسهایمان خواهیم خوابید. در حالی که ناصر تجدد‌های این سرزمین دنبال کارها و ابدیتهای پوچ از کوههای یخزده زاگرس بالا خواهند رفت... او، خفه، جلال آریان.

در مجله «لایف» مقاله‌ای می‌خوانم که در دو بیمارستان امریکایی یکی در

ایالت تکزاس و دیگری بیمارستان شهر بوستون (جایی که قرار است یوسف را به آنجا بفرستیم) چند عمل جراحی موفقیت آمیز، روی قلب مریضه‌هایی که دردهای مختلف قلبی داشتند، انجام داده‌اند! مثل یک احمق دستپاچه، فوراً مجله را پیش دکتر بهرامیان بردم و به او نشان دادم. او گزارش این عملیات را، که در صدها ماهنامه پزشکی در امریکا و اروپا چاپ می‌شود خوانده بود. مطلب مهمی که مرا به هول و ولا انداخته بود معالجه یک دختر بچه مبتلا به رماتیسم قلبی بود که با برداشتن آنورت قلب و گذراندن لوله پلاستیکی به جای آنورت، او را معالجه کرده بودند!

دکتر برایم تشریح می‌کند که توسعه رماتیسم قلبی یا تب روماتیک در یوسف هنوز به درجه میترال قلب او که منتهای سرایت و رسوخ این مرض است، نرسیده است و به اصطلاح فقط آنورت و شریان او را فرا گرفته است. ولی باکتری این مرض در گلوبول خون باقی می‌ماند.

برادرم در یکی از نامه‌هایش نوشته است که مادر هنگامی که یوسف را آبستن بود، مخملک گرفت. دکتر بهرامیان و آن دکتر متخصص قلب بعد از اینکه این مطلب را شنیدند عقیده پیدا کردند که ممکن است همان باکتری‌هایی که باعث مخملک مادرم شدند به احتمال زیاد رماتیسم قلبی یوسف را در رحم، باعث شده باشند. مادرم پس از وضع حمل یوسف مرد.

این هم یکی از رنجها و خوره‌های درونی یوسف بوده است.

۲

توی رختخواب کتاب می‌خوانم.

کتاب تازه‌ام باز یک کتاب جنایی است. این یکی تاریخی هم هست. درباره ترورهای سیاسی بزرگ تاریخ جهان است! دو سه شب است که شرح ترور رؤسای جمهور امریکا را می‌خوانم. جان ویلکاس بوث در تأثر فوردم واشینگتن مشغول ترور ابراهام لینکلن بود که تلفن من توی راهرو زنگ زد.

زهر از بیمارستان بود. کشیک بود و از بیکاری حوصله اش سر رفته بود. نیم ساعت با هم حرف زدیم. حرف، حرف، حرف. گاهی صحبت کردن کم کم حساس و کشدار می شود، یعنی به جاهای باریک، به جاهای خیلی باریک می کشد.

زهر امشب عقیده دارد بچه های دوم معمولاً بهتر از بچه های اول می شوند. عقیده دارد در بچه های دوم یک نیروی رقابت خاصی به وجود می آید که آنها را با هیجان و هدفهای بیشتری به طرف جلو می برد. (گرچه خودش هم بچه دوم است ولی فکر می کنم امشب روی کلامش من هستم) به عقیده زهر چون بچه اول پیش پدر و مادر عزیزتر است (احتمالاً وقتی بچه اول آمد، زن و مرد هنوز از هم زیاد نفرت نداشتند) بچه دوم سعی و تلاش بیشتری از خود نشان می دهد تا شخصیت خود را ثابت کند. همین تلاش و تقلای زیاد است که روحیه او را نیرومند و خستگی ناپذیر می کند.

من بچه دوم زن دوم پدرم هستم. پس "نیروی خستگی ناپذیر" روحی من باید دوبله باشد. نیرو و طاقت من هر چه بود، فقط خوشحال بودم که در آن ساعت بخصوص، که در تلفن با زهر صحبت می کردم، خودش پیشم نبود و خوشحالم که بعضی کارها را با تلفن نمی شد به انجام رساند. او برای من چون خواهر بود.

من برادرانم را هم دوست دارم - برادران تنی و ناتنی و غیر تنیم را - ولی هرگز آنها را نخواهم شناخت. ما برای یکدیگر همیشه بیگانه خواهیم بود. ما غریبه هایی هستیم که فقط در مدت زمانی معین، هر یک به نوبه در مکان معینی وجود داشتیم. وجود داشتن در زمان و مکان معینی ممکن است ما را به هم مربوط کند، ولی ما اصل واحدی نیستیم. ما تنها هستیم و برای همین است که هیچی نیستیم.

ذکری هم از خواهران غیر تنی ام بکنم. هر سیک را سه شب پشت سر هم می بینم. هر سیک به دلایلی که نمی دانم چیست، تازگیها دریچه میترال قلبش به

من بیشتر باز شده. جدی. دیشب که برایم فال می گرفت، داغ بود. ولی من نرخ را بالا نبردم. من هم سنت پرست و خرافاتی‌ام.

۳

پرستار لاغر جدید یوسف خوره جدول کلمات متقاطع مجلات را دارد. از یوسف می پرسد، شاعر نه حرفی قرن هفتم و هشتم اولش خ کیه؟ (خواجه حافظ). ما ردم بریده؟ (ما)

یوسف آخرین روزهای اقامتش را در مؤسسه می گذراند. بنا بر این محبوب همه شده است. پنجشنبه دکتر بهرامیان صلاح ندید یوسف بیرون بیاید و گفت استراحت کامل برای سفری که در پیش دارد، لازم است. ناهار را تنها در فیروز خوردم. وقتی از چلو کبابی بیرون آمدم به آقای لازمی برخوردم. این را هم قسم می خورم. لازمی ناظم دبیرستان رهنما بود. اول معلم انگلیسی بود بعد ناظم شد. چاق و سیاه بود. یک صفت خوشگل دیگری هم داشت. ولی من راز نگهدارم. نمی خواهم وزارت فرهنگ دولت شاهنشاهی ایران را به هم بریزم. خودتان می توانید حدس بزنید.

جلو چلو کبابی نیم ساعت مرا نگه داشت و احوالپرسی کرد. مست بود. همان وسط پیاده رو، برایم تعریف کرد که زنش بچه انداخته. حالا آمده بود اینجا، خیابان منوچهری، از یک دکتر ارمنی که می شناخت برای خانم دوا بگیرد. برایم تعریف کرد که هشت تا بچه دارند و «بابا دیگه بسّه». تاریخ زاد و ولد بچه هایش را از اول تا آخر تعریف کرد. از سلیس بودن قصه و طرز روان تعریف کردنش، بر می آمد که باید آن را دست کم صد هزار دفعه ای برای دیگران تعریف کرده باشد. بچه اولشان پسر بوده (چون وقتی تازه ازدواج کرده بودند، در شیراز بودند و غذاهای تند و فلفلدار و ادویه دار، خرما و موز و خلاصه «گرمی») زیاد می خوردند و بچه شان پسر شد). بعد که به تهران آمدند و خانه مادر عیال زندگی کردند، غذاهايشان شبها بیشتر «سردی» بود، از قبیل

کته و ماست و شیر و برنج و آبدوغ خیار و غیره. بنابراین چهار بچه بعدشان دختر شد. در ابتدا نظر خانم و آقای لازمی هر دو این بود که - مثل تحصیلکرده‌های سوئیس - فقط دو تا بچه داشته باشند یک پسر و یک دختر. ولی وقتی دو تا دختر اول آمدند - دومی از دستشان در رفت - زن و شوهر که پسر خیلی دوست داشتند، پیش خودشان حساب کردند که شاید بچه چهارم پسر بشود. زد و نشد. گفتند شاید بعدی پسر شود باز زد و دختر شد. سال بعد که عید به شیراز رفتند، خدا بیامرزم عمه آقای لازمی تجویز کرد که اگر آنها پسر از خدا می‌خواهند زن و شوهر هر دو باید شبها غذاهای تند و فلفلدار و ادویه دار و خرما و موز و غیره (گرمی) بخورند. آقا و خانم لازمی همین کار را کردند و زد و بچه ششمی پسر شد. بعد نشستند پیش خودشان گفتند چهار تا دختر و دو تا پسر که جور در نمی‌آید و باز غذاهای تند و فلفلدار و ادویه دار و خرما و موز خوردند و بچه هفتمی هم زد و پسر شد. هشتمی هم همین طور. چهار تا پسر و چهار تا دختر خوب بود، جور بود. حالا می‌خواستند درش را تخته کنند. خوب بود. اما باز از دستشان در رفته بود. لازمی توضیح داد که دو ماه پیش، دو سه هفته بعد از اینکه زنش سر موقع قاعده نشده بود، پیش خودشان حساب کردند که شاید عیال مریض شده باشد، ولی بعد که فهمیدند بعله کار از کار گذشته، آن وقت نشستند و تصمیم گرفتند و رفتند بچه را انداختند. خانمش رفته بود پیش یک مامای جهود توی خیابان سیروس و بچه را انداخته بود. حالا آقای لازمی آمده بود از یک دکتر برای عیال که خونریزی داشت دوا بگیرد.

کسی چه می‌داند که بین زن و شوهر که سالها با حرمت و خصوصیت به سر برده‌اند چه رازها و رمزهایی نهفته است.

من خودم هم لعبت گندی شده‌ام. ممکن نیست بتوانم با یک نفر آدم معمولی بدون اینکه استفراغم نگیرد، نیم ساعت حرف معمولی بزنم. از دو حال خارج نیست یا از طرف بدم می‌آید - که ۹۹ درصد موقعیتهاست - که در این صورت توی صورتش نگاه می‌کنم، بغمه می‌زنم و می‌گذارم آن قدر حرف بزند تا بیچاره شود. یا اینکه جزو کسانی است که خوشم می‌آید و در این صورت من آن قدر

حرف می‌زنم که طرف عاجز شود.

با زهرا و یوسف تا ساعت هشت و نیم حرف می‌زنیم. بعد یوسف می‌خواهد و من زهرا را به خانه می‌رسانم. زهرا انگار ناراحتی مخصوصی دارد. کم حرف می‌زند. یک نفر دو سه روز است با تلفن مزاحمش می‌شود. اول فکر می‌کنم برای تحریک احساسات من این حرف را می‌زند. می‌گویم که این جور مزاحمت‌های تلفنی همیشه هست و نباید ناراحت شود.

روز دوم اسفند بلیت هواپیمای یوسف را می‌خرم. تلگرافی به برادرم در سن خوزه می‌زنم و روز و ساعت و محل ورود یوسف را به نیویورک به او شخصاً اطلاع می‌دهم و توافقها کامل می‌شود.

فصل بیست و چهارم

۱

حوادث هر روز در زندگی آدمها اتفاق می‌افتند: حوادث کوچک، حوادث بزرگ. ناصر می‌گفت اگر حادثه از دنیای ما برود، حیات از بین می‌رود. زندگی با یک جیغ شروع می‌شود و به یک فاجعه پایان می‌پذیرد. و آنچه هم بین تولد و مرگ است یک سری حادثه است. هیچ حادثه‌ای هم در اصل خالی از هیجان و هول نیست. هر روز که می‌گذرد، یک حادثه است، و ما یک روز به مرگ نزدیکتر می‌شویم. هر نفسی که می‌کشیم، ممکن است حادثه نفس آخرمان باشد.

آن حادثه بد و شوم، روز دوشنبه برای زهرا اتفاق افتاد. شنبه و یکشنبه زهرا را ندیدم. می‌دانستم که شبها تا ساعت ده کشیک دارد. یکشنبه غروب به او تلفن کردم. حالش خوب بود. خسته به نظر می‌رسید. درباره مزاحمین تلفن پرسیدم. آهی کشید و گفت که هنوز ولش نمی‌کنند. دوشنبه صبح زود، داشتم لباس می‌پوشیدم که اعظم تلفن کرد. ناراحت و منقلب بود، زهرا تمام شب به خانه نیامده و تلفن هم نکرده بود. فکر می‌کنم گریه

می کرد.

(انتظار داشت من چه بگویم؟) به هر حال دختر بیچاره سخت ناراحت بود. گفتم که شاید به مریضخانه سینا رفته باشد. (گاهی که شیفت نداشت صبحها تا ظهر در بیمارستان سینا کار می کرد) شاید جای دیگر بالای سر یک مریض خصوصی مانده باشد؟ به هر جا که فکرشان رسیده بود، تلفن کرده بودند. ولی بی نتیجه مانده بود. از طرفی زهرا ممکن نبود در هر صورت تلفن نکند و تغییر برنامه خود را به خانه اطلاع ندهد. پس چطور شده؟ شاید تلفن خانه خراب بود؟ شاید یادش رفته بود تلفن کند؟ شاید جایی رفته و دسترسی به تلفن نداشته است؟

هم اعظم و هم خودم هر دو حس می کردیم که اتفاقی افتاده است. زهرا همیشه دختری ملاحظه کار و مهربان بود. فکر دیگران را نمی کرد. بی مبالا نبود. در تمام مدتی که در خانه طلعت خانم بود، حتی پنج دقیقه بدون اطلاع از طلعت خانم یا اعظم جایی نرفته بود. آنها همیشه در هر ساعت روز خبر داشتند که زهرا کجاست. زهرا گاهی از وسط صف طولانی اتوبوس بیرون آمده و تلفن کرده بود تا بگوید که دیر برمی گردد.

صحبت تلفنی من و اعظم بدون نتیجه ماند. با هم قرار گذاشتیم به محض اینکه هر کدام خبری به دست آوردیم به هم اطلاع دهیم. شماره تلفن یوسف در مؤسسه را هم به او دادم.

دلَم به شور افتاد. چه اتفاقی ممکن بود برایش افتاده باشد؟

۲

ساعت هشت و نیم آن روز صبح زهرا در اتاق دفتر مرا باز کرد. چند ثانیه ای مبهوت روی پاشنه در ایستاد. مثل برقی در آسمان بود که رعد هولناکی به دنبال داشته باشد. سر و وضعش پریشان و خراب و متشنج بود. مثل مرده ای بود که زنده شده و از قبر فرار کرده باشد. گیج و مات، بهتش زده بود.

لبهایش کیبود و صورتش مثل صورت ناصر آن روز صبح توی قبر سفید و بیجان بود. کاسه چشمهای درشتش سرخ بود. حتی ناخنهایش بیرنگ و مثل ناخن مرده سفید و غیر طبیعی بود. روسری سیاهش سفت زیر گلویش گره خورده بود. مانتو آبی رنگش را روی روپوش پرستاری به تن داشت. از صورت متشنج و لبهای کیبود و دماغ سرخ و ناخنهای بیرنگش بر می آمد که باید مدت‌ها در خیابانهای سرد دویده باشد.

«زهر! بیا تو.»

بدون اینکه کلمه‌ای به زبان بیاورد داخل شد و مثل آدمهای مصنوعی به طرف میز من آمد. روی صندلی کنارم نشست. فقط دو هفته پیش بود که فرخ فروغی، سراسیمه و گریان از همین در داخل شد. و روی همین صندلی نشسته و خبر مرگ ناصر را به من داده بود. ولی وضع آن روز صبح فرخ، پیش حالت موجود گیج و فلج شده‌ای که الان جلو من نشسته بود، بهشت سعادت بود.

«چطور شده دختر؟ خوشحالم آمدی اینجا پیش من.»

چشمانش را بست. لبهایش را فشرد. سرش را تکان تکان داد.

«هر طور شده می‌تونی به من بگی. هر چیزی رو می‌شه به کاریش کرد.»

به صورت من نگاه کرد. بعد رویش را برگرداند. لبهایش را گزید.

گفت: «تو، نمی‌دونی چکار کردم؟ وگرنه این حرف رو نمی‌زدی. با

کارهایی که من کرده‌م هیچ کاری نمی‌شه کرد.» لرزید.

او را نشاندم و خودم از اتاق بیرون رفتم و برایش یک فنجان چای آوردم.

می‌دانستم باید یک چیزی بخورد. آرام بگیرد. از توی خودش بیرون بیاید. یک

آتش فشان نزدیک انفجار از درد و تشنج و انقلاب درونی بود.

چای را آوردم و برایش شیرین کردم و گذاشتم جلوش. اول لب نمی‌زد.

فقط گریه می‌کرد. بعد سرش را بلند کرد و گفت: «... قبل از اینکه همه چیز را

بگم، باید بیرسم قول می‌دی کمکم کنی؟»

گفتم: «بچه نشو. البته که قول می‌دم. تو آرام شو بگو بینم چیه...»

«... من باید... باید برم کلانتری. فکر می‌کنم آدم کشتم.» صدایش پایین

بود.

به چشمانش خیره شدم: «...»

انگشتش را بیشتر گزید: «آدم کشتم. نمی دونم. گیجم. منگم. می دونی کی رو کشتم؟... اون یارو عربه رو. اون بیشرنی که مهین رو اذیت کرده بود. اسمش چی بود؟ جزایر. خزایر. هر کوفتی بود. من دیشب کشتمش. دیشب که از بیمارستان برمی گشتم دو نفر با ماشین تو کوچه جلوم ایستادند... مرا... وحشتناک بود.»

بلند شدم رفتم در را بستم. بعد آمدم جلوش، گوشه میز نشستم و گفتم: «خیلی خب، حالا خون سرد باش. و دیگه تو را به خدا این کلمه - صدایم را پایین آوردم - کشتم کشتم را تکرار نکن. حالا از اول تعریف کن ببینم چطور شده؟...»

زهره گفت: «اینجا نه. می ترسم برای تو دردسر درست شه. آخه من کیفم رو اونجا تو خونه ای که دیشب منو بردن جا گذاشتم. می ترسم...»

«مطمئن مطمئنی؟»

«فکر می کنم... آره.»

«از هیچی ترس. آروم باش. تو الان شو که هستی. شاید خودتم نمی دونی چیکار کردی و نمی دونی چی داری می گی. خون سرد باش. این چای گرم را بخور.»

«نمی خوام...»

«بخور. اعصاب آرام می شه. بیا این دو تا قرص اسپرین را هم با چای بخور. زهره، من هر رقم درد و بدبختی رو که بگی دیدم. توفقط بگو چطور شده. خوشحالم که اومدی پیش من و کاری نکردی که بیخ داشته باشه. فقط سعی کن آرام باشی. از اولش تعریف کن. شما خودت یک پرستاری، شخصیت قوی داری. همه نوع درد و زخم و خون و مرگ را دیدی. آن شب مرا یادت هست؟ تو مرا خوب کردی.»

باز به خود فشار آورد. قرصها را در دهانش انداخت و چای را قلمپ قلمپ تا

آخر نوشید. سرش را وسط دستهایش گرفت و چند دقیقه‌ای سکوت کرد. بعد شروع به حرف زدن کرد. جملاتش بریده بریده بود.

«دیشب... داشتم می‌رفتم خونه... ساعت ده و ربع یا ده و نیم بود... نمی‌دونم، درست یادم نیست... سر کوچی که رسیدم... به ماشین از پشت اومد کنارم نگه داشت. یک نفر آمد بیرون و کاغذی به دستم داد و گفت خانم تورو خدا این را بخوانید، این آدرس کجاس؟ اعتنا نکردم. کوچی خلوت و تاریک بود... اول ترسیدم. سرم را انداختم پایین و خواستم اهمیت ندم و زودتر به خونه برسم. بعد یارو گفت شوما خانوم حمیدی نیستین؟ بهش نگاه کردم... هیچ وقت ندیده بودمش. یک نفر دیگه هم توی ماشین نشسته بود. اما من صورتشو نمی‌دیدم. تا خواستم بگم شما مرا از کجا می‌شناسین یکنفر دیگه که نفهمیدم از کجا سبز شد، به من حمله کرد و دستمالی جلو دهنم گرفت و مرد اولی که کاغذ دستش بود مرا گرفت و دو تایی مرا تو ماشین کشیدند... به چیزی هم به دستمال زده بودند... کلروفورم نبود. به دوا بیهوشی تندتری بود. من دست و پا زدم... وقتی در ماشین را بستند اون یکی رو که پشت رل ماشین نشسته بود، دیدم. خودش بود... همون بود که اون روز تو اتاق من بود و وقتی تو اومدی با تو دعواش شد... اون چاقه سیل داره...»

آهی از ته دل کشیدم.

«صمد خزایر...»

«آره.»

«ماشین را به سرعت راه انداخت. دو نفری که عقب نشسته بودند، مرا سفت گرفته بودند. دستمال رو از جلو دهنم برداشتند. من کم کم دیگه چیزی نفهمیدم. هیچی نفهمیدم.»

«خب بعد چی؟ پس همین بیشرها بودند این هفته هی تلفن می‌کردند.»

زهراسکوت کرد. به یاد آوردن موضوع و حرف زدن عذابش می‌داد.

«بگو. بعد چی شد؟»

«وحشتناک، وحشتناک.»

به تخم چشمهایش نگاه کردم و گفتم: «زهر، هیچ چیز آن قدرها که تو الان داری به خاطر اون خودت را می‌کشی وحشتناک نیست. بعد چی شد؟»
 «نمی‌دونم... راستش اینکه هزار اتفاق باید افتاده باشه ولی من هیچی یادم نیست.»

«هر چی یادت می‌یاد بگو. اولین چیزی که بعد از اون یادت می‌یاد چیه؟»
 «هیچی درست یادم نیست... تمام شب منگ و بیهوش بودم. اینجای دستم سوراخ سوزن آمپول داره. باید هر وئین یا به کوفت دیگه‌ای باشه.»
 «خب، اولین چیزی که یادت می‌یاد چیه؟»

«من توی حموم و دستشویی به خونه‌ای بودم.»
 «چکار می‌کردی؟»

«خودم را می‌شستم. می‌خواستم» - حرفش را قطع کرد.
 «چرا می‌خواستی خودتو بشوری؟»

«روی کف زمین حموم افتاده بودم. بلند شدم خودمو شستم.»
 «چرا؟»

باز لب زیرش را به دندان گزید.
 «چه وقت بود؟»

«نزدیک صبح بود.»
 «چرا خودتو شستی؟»

«برای اینکه تمام جونم خونی بود. برای اینکه تمام بدنم، دستهام، صورتم، تمام جونم، خونی بود.»
 «چطور شده بود خونی شده بود؟ یواشتر حرف بزن.»
 «نمی‌دونم.»

«خب، بعد چکار کردی؟»

«بعد برگشتم تو اتاقی که پهلوی حموم بود. لباسهام هر تکه یک طرف بود.»
 چند ثانیه‌ای سکوت کرد. تأثیر این جمله را در چشمهای من جستجو کرد.
 چیزی ندید. قوايش داشت تحليل می‌رفت. «بعد دیدم این خزایر روی

تختخواب افتاده. اونم غرق خون بود... مرده بود. چه منظره‌ای داشت! فقط یک عرف‌گیر رکابی تنش بود، دیگه هیچی... تمام سر و صورتش و تنش و تمام رختخواب غرق خون بود. خون خشک شده. اما بعضی جاها خون دلمه بسته توی گودالهای تشک جمع شده بود مثل اینکه کسی استفراغ کرده باشد نرم و لزج بود. انگار خیلی وقت نبود که کشته شده بود... هیچ کس دیگه اونجا نبود.»

من کلید کشو پایین میز را از جیبم در آوردم. در کشورا باز کردم خواستم مقداری کنیاک در فنجان خالی او برای خودم بریزم، منصرف شدم. «خب، بعد چکار کردی؟» سیگاری روشن کردم. زهرا نخواست. «هیچی. لباسهامو پوشیدم و فرار کردم.»

یکی دو دقیقه‌ای نگاهش کردم، فکر کردم. دود زیادی از سینه بیرون دادم. گفتم: «زهرا این طور که شما توصیف می‌کنی شاید شما واقعاً بیگناه باشی. مسلم نیست که شما او را... شما این کار را کرده باشی.»

«نه. من باید کشته باشمش. یعنی می‌گم یادم نیست. ولی می‌دونم و مطمئنم که اگر اون ساعتی که تو اون اتاق لعنتی به خودم آمده بودم او زنده بود، می‌کشتمش. بعد از اون کاری که با مهین کرده بود و با خود من دیشب...»
 «زیاد غیر منطقی و ناراحت نشو. این یک حادثه است، و می‌گذره. شما دقیقاً مطمئن هم نیستی چی شده. چیزهای مهمتری هست که باید روشن کنی. چرا فکر می‌کنی که تو ممکنه این کارو کرده باشی؟»

«چون او با قیچی کشته شده بود. قیچی کوچولوی پرستاری من هنوز تو کله‌ش فرو بود. تو جمجمه‌ش! وحشتناک بود. من باید برم کلانتری. اقلابگم چرا اون... اون... رو کشتم.»

«فعلاً نه. به هیچ وجه. تا بیای فقط ثابت کنی که اسمت چیه به جاهایی می‌اندازنت که فریادت به خدا هم نمی‌رسه. خب، بگو ببینم بعد چکار کردی؟»
 «از خونه او مدم بیرون... هنوز هوا تاریک بود... اول نمی‌دونستم کجای شهرم. دوسه تا خیابون دویدم... هی پشت سرم را نگاه می‌کردم. می‌ترسیدم

دنبالم باشن. بعد از تو جادهٔ پهلوی سردر آوردم. نزدیک عباس آباد بودم. همین طور آمدم پایین. کم کم هوا روشن شد. مردم تو خیابون پیدا شدن. تمام راه را پیاده آمدم...»

«خب، بعد کجا رفتی؟»

«هیچ جا. انداختم تو خیابونهای شلوغ، راه رفتم، بعد آمدم اینجا.»

«بارک الله. با هیچ کس حرف نزدی؟ تلفن نکردی؟»

«نه.» کمی فکر کرد و بعد گفت:

«ولی باید... باید به کلاتری خبر بدم. جلال کمکم کن. آگه بهشون بفهمونم که چرا و به چه دلیل من این کار را کردم، شاید منو زندان...»
گریه اش گرفت.

«زهر، زیاد مضطرب نشو. خونسرد باش. خونسرد و با فکر. از روی دستپاچگی هیچ کاری نکن. معلوم نیست که تو اصلاً این کار را کرده باشی. حتی با قیچی کشته شدنش دلیل نمی شه که تو این کار را کرده باشی، هر کس می تونه این کار را کرده باشه. شاید می خواستن کاری بکنن که گناه را بندازن گردن تو. چیزی اونجا جا نگذوشتی؟ گفتی کیفیت کجاس؟»

«جا گذوشتم، کیفم اونجاس. از هول جا گذوشتم. قیچیم هم اونجاس! وای کیفم! تمام کاغذها، شناسنامه، دفترچه بانکم، همه چیم توشه.»
وضعش وخیم بود.

۳

آمدیم سوار ماشین من شدیم و به حوالی خیابانی که آن خانه بود رفتیم. او عینک دودی مرا به چشم زده بود. من خودم البته نمی دانستم چه غلطی می خواهم بکنم.

او را متقاعد کرده بودم که امکان دارد او واقعاً بیگناه باشد و کیفش اصلاً جای دیگری افتاده باشد و نیز امکان داشت که قیچی فقط شبیه قیچی زهر را ولی

متعلق به کس دیگر باشد یا اگر مال زهرا بود، امکان داشت به وسیله کس دیگری از آن استفاده شده باشد. ولی لازم بود که من مطمئن شوم که کیف زهرا در آن اتاق لعنتی نیست. تصمیم گرفتم دل به دریا بزنم و وارد آن خانه بشوم و اگر هنوز از طرف پلیس کشف نشده، نگاهی به درون اتاق بیندازم.

راضی کردن و متقاعد کردن زهرا هم آسان نبود. ولی بالاخره حاضر شد همکاری کند و سعی کند خانه را پیدا کنیم. نزدیک عباس آباد خیابان‌بندیها تازه بود و در طول هر خیابان فقط تک و توکی خانه ساخته شده بود و بیشتر زمینها هنوز بکر و دست نخورده بود.

بعد از اینکه دوبار از خیابانی فرعی که زهرا فکر می‌کرد باید همان خیابان دیشب باشد، پایین و بالا رفتیم، بالاخره خانه یک طبقه‌ای را نشان داد که در آهنی سیاه داشت.

«باید همین باشه... آره. خودشه درشم بازه. من نبستم حیاطش کوچولوئه. ساختمان دو سه تا پله می‌خوره بالا. وقتی رفتی تو، ته راهرو، اتاق روبه رویه.»

من ماشین را آنجا نگه نداشتم. پیچیدم و وارد خیابان دیگری شدم که به جاده پهلوی منتهی می‌شد. بعد وارد جاده پهلوی شدم. کمی هم پایین آمدم. جلوی یک میوه فروشی نگه داشتم و زهرا را گذاشتم تو ماشین بنشیند.

به طرف آن خانه قدم زدم. خیابان فرعی خلوت بود. تا موقعی که جلو خانه رسیدم کسی در خیابان مرا ندید. جلو در خانه ایستادم و انگشتم را روی زنگ گذاشتم. ولی نزد. وانمود کردم که منتظر کسی در را باز کند. در هنوز نیمه باز بود. به اطراف نگاه کردم. فرعی خالی بود.

لنگه در را فشار دادم، وارد حیاط شدم. حیاط موزائیک شده بود و حوض لوزی شکل ولی خالی داشت. اثری از گل یا درخت و سبزه هیچ جا نبود. به نظر نمی‌آمد که خانه‌ای مسکونی باشد. همان طور که زهرا گفته بود، از پله‌ها بالا رفتم. در ساختمان هم باز بود. با انگشت به در زدم و سرم را درون راهرو کردم و با صدای بلند پرسیدم کسی خانه هست. آماده بودم که خودم را مأمور

اداره برق یا اداره آب جا بزنم. صدایی از درون خانه نمی آمد. وارد راهرو شدم. در اتاق روبرو باز بود. زهرا حافظه خوبی داشت. اتاقهای دیگر درهاشان بسته بود. وارد اتاق روبرو شدم. اینجا تاریک بود. خفه بود. بوی بد و تندى هم توی دماغ می خورد. در حصار پنجره های بسته و پرده های کشیده و تاریکی و بوی بد، یک حالت کوبنده و درد بار تیز احساس می شد. نگاهی به تختخواب کردم. زهرا همه چیز را درست گفته بود. فضای اتاق، علاوه بر گرمی و تاریکی و بوی گند، از یک انفجار قشنگ و درد بیدرمان پر بود.

صمد خزایر... یا چیزی با هیکل لخت و کریه و شتر خونی روی تخت افتاده بود، که زمانی صمد خزایر بود. یک طرف صورتش روی تشک بود. هیکلش به طرز عجیبی خمیده و پیچیده بود. سخت جان کنده بود. دو حلقه آهنی قیچی کوچک از استخوان جمجمه اش بیرون بود.

چندین زخم بد هیبت در کله خونین او بود. شاید ده، شاید بیست زخم کوچک و بزرگ روی سر و گردن و پیشانی اش تخلمه بود. خون حتی به دیوار پریده و پاشیده شده بود. و حالا فهمیدم که چرا زهرا خودش را در حمام شسته بود. و فهمیدم چرا لباسهای زهرا خونالود نشده بود وقتی خزایر را می گشته بود. لخت و عریان بوده. دلم هم خنک هم آشوب شد. مدتی به صورت درهم و فشرده و چشمهای نیمه باز خزایر کثیف خونخوار نگاه کردم. اول مهین بعد زهرا. حتماً فکر کرده بود این خواهر را هم می تواند مثل اولی ببلعد. حالا خودش در قعر دام آخر بود.

کیف زهرا پیدا نبود. اطراف اتاق را گشتم. آن طرف تختخواب میز گردی گوشه اتاق بود. کیف زهرا زیر این میز افتاده بود. در کیف باز بود. مقداری از محتویات آن روی میز ریخته بود. رفته همه چیز را جمع کردم و دوباره توی کیف ریختم و در آن را بستم. با عجله به طرف در برگشتم و خواستم هر چه زودتر بیرون بروم. قبل از اینکه در اتاق خارج شوم، سر برگرداندم و نگاه دیگری به جنازه خزایر (جنازه روز) انداختم. خواستم با بزن بهادر دوران خدا حافظی

کنم.

قیچی! نزدیک بود یادم برود. دوباره برگشتم و دست دراز کردم و قیچی را بیرون کشیدم. به آسانی بیرون آمد و تقریباً هم پاک و آناهیتایی بود. به اطراف نگاه کردم. دنبال شیر دستشویی یا حمام می‌گشتم که آن را بشویم. چیزی ندیدم. لازم هم نبود. فقط دستمال جیبم را در آوردم و آن را با آب دهن و دستمال پاک کردم و بعد توی دستمال پیچیدم و در جیب پالتوم گذاشتم. چمدان بزرگ سیاه‌رنگی گوشه‌آفاق روی فرش بود. درش باز بود. با تک پا اثاث را به هم ریختم. کف دستهایم از ترس عرق کرده بود. در چمدان مقداری لباس مردانه و بسته‌های مختلف و اشیای لوکس قاچاق بود. دولا شدم اثاث درون آن را بیشتر زیر و رو کردم. بالاخره چیزی که شاید یک درصد امید پیدا کردنش را داشتم، پیدا شد. این چیز بین دو لنگه کفش مردانه قرار داشت. تقویم و دفتر خاطرات مهین حمیدی... آن را هم برداشتم و در جیب بغلم فرو کردم. دیگر جای درنگ نبود.

از اتاق بیرون آمدم و وارد راهرو شدم. مقابل در اتاق، در زاویه راهرو، حمام و دستشویی به چشم خورد. موقع آمدن، اینجا را ندیده بودم. حمام پشت راهرو، و پوشیده از در ورودی عمارت و راهرو قرار داشت. دستشویی و دوش حمام هر دو تمیز و بدون هیچ اثر خون بودند. پرستار زهرا حمیدی خوب نظافت را مراعات کرده بود.

وقتی از پله‌ها پایین می‌آمدم. کیف او را که هنوز دستم بود زیر کمر بندم، پشت کشاله‌ران قایم کردم. از خانه بیرون آمدم و به سرعت قدمهایم افزودم. او از دور مرا دید. از ماشین بیرون آمد و با شتاب به طرفم آمد.

«رفتی تو خونه؟»

دستش را گرفتم و بدون معطلی توی ماشین برگرداندم: «آره. بیا از اینجا

بریم.»

ماشین را روشن کردم، از فرعی زدم بیرون، و از جاده پهلوی پایین آمدم. پرسید: «کیف اونجا نبود؟»

این حرفش مرا به فکر انداخت. هنوز در مغزش روزنه کوچکی بود که ممکن است کیفش آنجا نباشد. دروغ بزرگ روز را گفتم: «نه. تموم خونه رو گشتم. کیف شما نیست.» اثر شک و تردید در صورتش پیدا شد. ابروهایش در هم رفت. «چطور؟ پس کجا می‌تونه باشه؟»

«مطمئنمی دیشب کیفیت دستت بود؟» لحنم بی‌اهمیت بود.

«اوا... آره.»

«تو اون اتاق که بودی. وقتی بیدار شدی. هیچ وقت چشمت به کیفیت نیفتاد؟»

«نه، کمی دنبالش گشتم، ولی ندیدم. منگ بودم. می‌خواستم فرار کنم.»

«اون چمدون سیاهه رو دیدی؟»

«آره. یه چمدون سیاه، روی فرش. اما کیفمو ندیدم.»

«همه جارو گشتی؟»

«سوراخ سنبه‌ها رو نگشتم، عجله داشتم.»

«ممکنه تو ماشین اونا افتاده باشه. ممکنه جای دیگه افتاده باشه؟»

پرسید: «قیچیم چطور؟ قیچیم رو دیدی؟»

«یه قیچی تو مخ خزایر بود. من دست نزدم. فکر نمی‌کنم اون مال تو بود.»

من قیچی‌تور و می‌شناسم. یه دفعه اونو تو جیب یونیفرم دیدم. این دسته‌ش یه جور دیگه بود.»

زهرایا باز به فکر فرو رفت. شاید فکر می‌کرد که من اتاق را درست نگشته باشم و کیف را ندیده باشم. گفت: «جلال من حالا مجبورم به کلانتری برم. خوبه اول خودم برم و همه چی رو بگم. کیفم باید پیدا بشه. تمام زار و زندگیم اون تونه. بالاخره می‌فهمم.»

وقتی از جاده پایین می‌آمدیم در این فکر بودم که چطور می‌توانم او را متقاعد کنم که فکرش راحت شود. فکر می‌کنم اولین قدم را برداشته بودم: در فکر زهرایا حمیدی شک و تردیدی ایجاد کرده بودم که شاید او خزایر را نکشته باشد. قدم بعدی این بود که این تردید را مبدل به اطمینان مسلم بکنیم. و در دنیا

چه نیرویی می‌تواند در مغز زنی اطمینان مسلمی ایجاد کند، مگر ارادهٔ درونی خودش. زنها، مخصوصاً زنهایی که زیاد سختی کشیده‌اند، حرف هیچ کس را باور نمی‌کنند. حتی چیزهایی را که با چشم خودشان می‌بینند، تماشا را باور نمی‌کنند. فقط وقتی غریزهٔ درونی آنها چیزی به آنها بگوید، قبول دارند. فقط به آهن آبدیدهٔ درون سخت و دیر باور خودشان اعتماد دارند.

زها حمیدی از این قماش بود.

ولی واقعیت حادثه چه بود؟ از دو حال کلی خارج نبود، یا از دو حال کلی واقعی و یک حال فرضی خارج نبود: حال فرضی این بود که زها خزایر را کشته و حالا فقط لوس بازی و تظاهر کند. این فرضیه از روحیهٔ دختری مثل زها که غریزه‌های ساده و مستقیم داشت، بعید بود، و من فوراً حذفش کردم.

از دو حال کلی واقعی یکی این بود که زها اصلاً بیگناه بود و کسی یا کسانی که خزایر را کشته بودند، می‌خواستند زها را قاتل او معرفی کنند. در این صورت از گذشتهٔ خزایر یا خواهر زها اطلاع داشتند و نظرشان این بود که این خواهر را انتقام‌گیرندهٔ خواهر بدبخت اولی قلمداد کنند. این گونه قتلها، یا حذف کردنها، در باندهای قاچاق بین المللی و امریکایی طرز کار روال معمول بود. از جیمس هم بر می‌آمد برنامه‌ریزی کرده باشد. من خودم بدم نمی‌آمد این حالت را باور کنم. چون در این صورت زها پاک و مبرا از همه نوع اتهام و گناه بود.

حالت کلی دوم این بود که زها، خزایر را کشته باشد و قربانی کامل حوادث باشد. خزایر به دنبال عشق هرزه‌اش به مهین، به سراغ زها می‌آید. سنگ قاچاقچی، دارای امکانات و خواسته‌های زیاد است و دستیار زیاد دارد. آنها بخواستهٔ او زها را به این خانه می‌آورند، و تحویل خزایر می‌دهند. خزایر استاد مسلمی در تزریق هروئین و بی‌ناموس کردن دخترهاست. زها نیمه شب، عریان در تختخواب خزایر چشمش باز می‌شود. و در میان خواب و بیداری و تحت تأثیر هروئین از احساس فاجعه‌ای که از خزایر به او وارد شده، اولین شیء برنده‌ای که به چشمش می‌خورد، یعنی قیچی پرستاری خود را، که احیاناً

در جیب یونیفرمش است یا وسط اتاق افتاده، بر می دارد و چند بار، چندین بار، در کاسه سر خزایر می کوبد. بعد به حمام و دستشویی می رود و از حال می رود. بعد وقتی بلند می شود و خودش را می شوید به یاد نمی آورد که آیا او خودش خزایر را کشته است یا دیگری.

توی ماشین که از پهلوی پایین می آیم، تصوراتی دارم. فکر صحیح بودن حالت اول در مغز زهرا ریشه دوانیده بود. بنابراین فقط کافی بود که با پیدا شدن کیفش در جایی دور از آن اتاق لعنتی دیشب، تردید او را بر طرف کنم. ولی باید محتاط بود. حس ششم غریبی داشت.

«امروز صبح نباید بری سر کار؟»

«نه. تا عصر مرخصم.»

«آخرین دفعه ای که یادت می یاد کیفیت دستت بود کجا بود؟»

«بر می گردد با حیرت نگاهم می کند. نمی دونم. دیشب که از بیمارستان

می آمدم بیرون دستم بود.»

«مطمئنی؟ احتمال داره که توی بیمارستان جا گذاشتی؟»

«مطمئنم. چون تو خیابون، نه، تو کوچه وقتی یاروها به من نزدیک شدن من

در کیفم را باز کردم و می خواستم کلید خونه رو در بیارم و دستم باشه تا زود در

را باز کنم و برم تو خونه.»

«پس... فکر می کنی ممکنه، یعنی امکانش هست، اونجا تو کوچه افتاده

باشه؟»

«فکر نمی کنم... نمی دونم.»

اول بولوار که رسیدیم پیچیدم و رفتم به طرف امیرآباد.

پرسیدم: «قیحیت کجا بود؟ توی کیفیت بود یا تو جیب رو پوشت.»

«تو جیب سینه رو پوشم بود. پهلوی قلم خودنویس و ترمومتر و تقویم و خرت

و پرتهای دیگه. حالا همه چیم هست الا قیچی. نه. ترمومتر هم نیست.» غیر

عادی بود، اما نه برای زهرا حمیدی کارآرا.

«حتماً افتاده به جا.»

وارد کوچه منزل طلعت خانم شدیم. از او خواستم جایی را که یاروها جلوش را گرفته بودند، به من نشان دهد. در کمرکش کوچه، مقابل یک قطعه زمین بزرگ، گفت: «فکر می‌کنم اینجاها باشه.»
من دور زدم و برگشتم توی امیرآباد.

گفتم: «شاید بهتره اول سری به مریضخونه بزنیم. اونجا رو بگردیم. شاید اشتباه می‌کنیم. شاید و کیفیت توی مریضخونه مونده باشه. شاید. بعد می‌آیم اینجا تو کوچه پیاده می‌شیم و تو جوپهارو حسابی می‌گردیم. گرچه چشم آب نمی‌خوره، ولی ضرر که نداره. باید همه جارو بگردیم.»

اول امیرآباد، یکمرتبه این طور وانمود کردم که موضوعی ناگهان یادم افتاده. ماشین را نگه داشتم و گفتم: «زهرا، یادم رفت، اعظم و مادرش برای تو دلشون شور می‌زد. صبح اعظم به من تلفن کرد. بیچاره خیلی ناراحت بود! ما به هم قول دادیم که هر کس زودتر خبری از تو به دست آورد به دیگری تلفن کنه اینجاها تلفن کجاس. می‌خوام به این بیچاره‌ها تلفن کنم.»

«اینجاها تلفن عمومی نیست. باید بری تو بولوار.»

«نه، دیر می‌شه. نگاه کن، تو همین جا یه دقیقه توی ماشین بشین. من می‌رم دم در می‌گم و می‌یام. دو قدم بیشتر نیست. می‌ترسم به کلانتری تلفن بکنن و آن وقت خر و بیارو باقالی بار کن.»

«خب، برو. اما زود بیا. من می‌ترسم. در عالم دلواپسی و گیجی مات بود، اما حالا زیاد هم ترسخورده نبود.»

«زیاد طول نمی‌کشه.»

از خیابان بالا رفتم و وارد کوچه شدم. کوچه خلوت بود. فقط دو تا بچه سر کوچه بازی می‌کردند. به نقطه‌ای که زهرا نشان داده بود، نزدیک شدم. جوی باریکی قسمت ماشینرو وسط کوچه را از پیاده‌رو باریک جلو خانه‌ها جدا می‌کرد. جوی باریک و لکتو و خشک بود. در انتهای ضلع غربی قطعه زمینی که زهرا نشان داده بود خانه دو طبقه آجری بود. جلو خانه پل سمنتی درازی روی جوی زده بودند. پل درست جلو گاراژ آن خانه بود.

به اطراف نگاه کردم. کیف زهرا را از زیر کمر بندم در آوردم و به سرعت زیر پل مخفی کردم. کیف را طوری زیر پل فرو کردم که از بالا معلوم نشود. یک قطعه روزنامه پاره خشکیده را هم جلوش گذاشتم حالا به آسانی به چشم نمی خورد. قیچی کوچک را از جیبم در آوردم و کمی بالاتر انداختم بین چند تا سنگریزه و پاکت پاره و یک قوطی خالی سیگار وینستون.

وقتی به خانه طلعت خانم، که تابلو «خیاطی ستاره» به دیوارش بود، رسیدم زنگ زد. طلعت خانم خودش در را باز کرد. سلام کردم و با عجله در دوسه کلمه گفتم که زهرا حالش خوب است و ظهر به خانه می آید. توضیح دیگری ندادم و گفتم یکی از دوستانم سر کوجه تو ماشین منتظر است و فوری برگشتم.

۴

جستجوی زهرا به دنبال کیفیتش در بیمارستان زیاد طول نکشید. من توی ماشین جلو بیمارستان نشستم. او تنها رفت. امید زیادی نداشت. با ناامیدی رفت و اتاق پرستارها را گشت و از دوسه نفر پرسید. وقتی برگشت واقعاً در مانده بود. اشک در چشمانش پر شده بود.

گفتم: «چطوره باز هم من به همون خونه به اتاق دیشبمی برگردم و یه خرده بیشتر بگردم.»

«وای، نه دیگه. می ترسم گیر بیفتی.»

«پس کجا دیگه می تونه افتاده باشه.»

گفتم: «می خوام بریم تو کوچه خودمون اونجا که به من حمله کردند اونجا رو هم بگردیم؟»

منتظر بودم این حرف از دهان خودش بیرون بیاید.

«خب، بریم ضرر نداره.»

«ولی فایده اش چیه؟ اگر اونجا افتاده باشه. حتماً تا حالا یکی ورش

داشته.»

«تا دست کمی بیفته. اگه دست آدم حسابی افتاده باشه، می یاره می ده. آدرس که توش هست.»

«شانسی که من دارم...»

باز شروع به گریه کرد. برگشتیم و من ماشین را به آرامی توی کوچه آوردم.

چشمهای زهرا از پشت عینک دودی مواظب پیاده رو بود. درست مقابل پل نگه داشتیم. هر دو بیرون آمدیم.

گفتم: «تو اون طرف نگاه کن، من از این طرف، ممکنه تو خوب باشه.»

من وانمود کردم که دارم آشغالهای جوی طرف خودم را به هم می زنم. از زیر چشم مواظب زهرا بودم. او از نقطه ای که قیچی را انداخته بودم گذشت ولی آن را ندید. به طرف پل نزدیک شد. من به طرف مخالف می رفتم و پشتم به او بود. ناگهان با صدای آهی که در سینه اش پیچید، بلند شد. برگشتم و نگاه کردم. روی زمین زانو زده و کیف را پیدا کرده بود. داد زد:

«ایناهاش، جلال. افتاده اینجا! قل خورده رفته زیر پل! جلال، جلال، کیفم پیدا شد!»

من با قدمهای بلند به طرف او آمدم. کیف را از او گرفتم و درش را باز کردم. کیف را دوباره به دستش دادم و گفتم: «زود باش بین قیچیت توش هس یا نیس.»

با انگشتهایی که مثل برگهای درخت توفان زده می لرزید، هول هولکی خرت و پرت های درونی کیف را به هم زد. «نه، نیس. آخه اونو تو کیف نمی دارم. می دارم تو جیب سینه رو پوشم. اینجا نیس. نیسش!»

باز خنده از لبش پریده بود.

گفتم: «بیا بازم بگردیم... خدارو چه دیدی...»

به چشمهای من نگاه کرد و با حالتی غمگین و بین امید و ناامیدی گفت: «یعنی ممکنه...؟»

حالا باهم، با دست و پا، آشغالهای ته جوی را می گشتیم. موضوع قیچی

خیلی بیشتر از کیف اهمیت داشت. اگر قیچی پیدا می شد احتمالاً آخرین لکه
تردید از مغز زهرا پاک می شد.

با یک حرکت پای خودش در کف جوی، فلز درخشان قیچی از زیر یک
پاکت پاره نمایان شد.

باز جیغ او بلند شد «وای اینهاش! خدای من! جلال، قیچیم اینهاش!
افتاده اینجا. من او را نکشتم. قیچی من اینجا س!»
با دستهایش بازوی مرا سفت گرفت، و بدون اینکه بداند چه می کند،
دست مرا بوسید.

دفعه اولم نبود که کسی با من این کار را می کرد. ولی این یکی تا اعماق دلم
را روشن کرد.

فصل بیست و پنجم

۱

زندگی بی حادثه هم هست، که ساده و عبوس می‌گذرد. زهرا پیشنهاد مرا، مبنی بر اینکه یکی دو هفته مرخصی بگیرد و به آبادان پیش خواهرم فرنگیس برود، قبول نکرد. نظرم این بود که کمی استراحت کند، تا ناراحتیهای دیشب را فراموش کند. گفت حالش خوب است. به خانه طلعت خانم، به اتاق خود رفت و استراحت کرد. من هم ساعت یازده ونیم به اداره برگشتم و به موقع به جلسه‌ای که با جیمس و مسعود دولت یاری و میسبیز مکدونالد داشتیم رسیدم.

انگار از صبح تا حالا آب از آب تکان نخورده بود. جیمس و دولت یاری متصل پیم می‌کشیدند. میسبیز مکدونالد و من سیگار می‌کشیدیم. پیراهن میسبیز مکدونالد از کرپ دوشین مغز پسته‌ای رنگ روشن بود که یقهٔ جلو باز - خیلی باز - و آستینهای پاچه بزی داشت. مسخره بود که ما چهار نفر «همکار» چقدر از واقعیتهای زندگی یکدیگر با خبر بودیم، و با یگانگی کار می‌کردیم. در مغز هیچ کدام از ما چهار نفر هیچ راز

و رمز و خصوصیتی پوشیده نبود. این آرامبخش بود که ما یکدیگر را خوب نمی شناختیم و چیزی نمی دانستیم. دانستن خطرناک و ویران کننده بود. جیمس و دولت یاری نمی دانستند که چه رازی بین من و میسز مکدونالد است. من نمی دانستم چه راز و رمزی بین میسز مکدونالد و جیمس است. (ولی می توانستم حدس بزنم.) جیمس نمی دانست آن روز صبح من مرده چه کسی را دیده بودم. میسز مکدونالد اصلاً خزایر را نمی شناخت. مسعود دولت یاری در تمام این جریانات صفر بود. جلسه ما درباره فروش نیم میلیون تومان وسائل لابراتواری به وزارت فرهنگ جهت استفاده در آزمایشگاههای مدارس شهرستانها بود: لوله آزمایش، لوله مدرج، حرارتسنج و چه و چه. ظهر نهار را در اداره ماندم و ساندویچ خوردم، و کنیاک و کوکا. منتظر بودم شاید زهرا زنگ بزند. اما با وجود اینکه خودم اشتیاق زیادی داشتم، به او تلفن نکردم.

بعد از ظهر یوسف را دیدم. جمعه آینده از تهران می رفت. از هم اکنون جای خالیش را توی سینه ام احساس می کردم. یوسف می خواست قناریش را نزد زهرا بگذارد. در این فکر بود - و پرسید - چرا دوسه روز اخیر زهرا مثل همیشه سر نزده است. گفتم که زهرا حالش خوب نیست.

«چرا؟ چطور شده؟»

«هیچی. یه خرده مریضه.»

«مریضه؟ چی شده؟»

«حالش خوب نیست. سرش درد می کنه.»

«کی اذیتش کرده؟»

«بابا کسی اذیتش نکرده. این چه سؤالیه؟»

یوسف چند دقیقه ای سکوت کرد. نگاه غمگینش را از پنجره به سایه روشن غروب انداخت و گفت:

«من فقط دلم می خواد خدا زودتر دنیا را به آخر برسونه. تا دیگه کسی

ناراحتی نداشته باشه و همه برگردیم بهشت.»

«واز کجا می دونی که دنیا به آخر می رسه و ما برمی گردیم بهشت؟»

«می دونم.»

«از کجا می دونی؟»

«از هیچ جا.»

«خب؟»

«به خواب دیدم.»

«کی خواب دیدی؟»

«اون هفته. خواب دیدم تمام دنیا خاکستر شده. خاکستر سفید. خورشیدم روی خاکستر می درخشید. تمام تهرون خاکستر بود. همه جا خاکستر بود، خیابون فرهنگ، خونه مون، سبزه میدون، مدرسه، جاده پهلوی، درختای چنار، کلاغا، همه چی خاکستر شده بود. آدمهام نبودن. اصلاً نبودن. اوه، خاکستر بود گل‌های قشنگ.»

چرا من از این خوابهای شیرین نمی بینم.

شب بالاخره به زهرا تلفن کردم. حالش خوب بود. فردا می رفت سرکار. اتفاق دیگری نیفتاده بود. دیگر خبری نشده بود. انگار با مردن خزایر دیگر هرگز اتفاقی برای او نمی افتاد. ولی برای من این انگاشتن اشتباه بود. دردسر و بدبختی برای آریان میکرب رماتیسم قلبی یوسف است. میکرب تب رماتیک در بدن هرگز کاملاً از بین نمی رود. مریض خوب می شود. چاق و سالم می شود. برای فردا نقشه می کشد. طعم شیرین خوشی را احساس می کند. ولی دوباره یک روز میکربها شروع به حادثه می کنند. مرض برمی گردد به سراغ قلب...

۲

نزدیکیهای آراداواس به مرد سبیل کلفتی برخوردیم که قیافه اش شبیه یسری بود که روزگاری همشاگردی من، اصغر بهارلو بود.

او هم مرا شناخت. خودش بود. بهارلو هم از بچه‌های لعبت دبیرستان رهنما بود. مثل من پدر و مادر نداشت. تنها زندگی می‌کرد - توی اتاقی کرایه‌ای نزدیک امامزاده معصوم. صبحها با دو چرخه می‌آمد. آن وقتها که ما پانزده یا شانزده سال داشتیم، بهارلو بیست و دو ساله بود. ریش پری داشت و هفته‌ای دو دفعه می‌تراشید. دو چرخه‌اش را که قفل نداشت با زنجیر به تنه‌ی یک درخت کاج توی حیاط جلو مدرسه می‌بست.

اصغر بهارلو مجموعه‌ی ورزشکار - نقاش - نویسنده - مبصر کلاس - شاعر - و کاپیتان تیم والیبال بود. توی ساکش علاوه بر تمام کتابها و دفترها و خط کش و مداد و قلم و نوشت افزار دیگر، وسایلی از قبیل قلم مو و تخته نقاشی، کفش تنیس، یک جفت دمبل، ناهار ظهر، پرتقال و گاهی شلواری که می‌خواست به اطوشویی بدهد داشت.

ولی امشب، از فرط تنهایی و خستگی، دنبال یک همصحبت می‌گشتم و بهارلو فرشته‌ی رحمت و سعادت بود.

«سامو علیکم آقای آریان. به به... بابا ما سراغ مراغ شو مارواز سانفرانسیسکو می‌گرفتم. کی اومدی؟ چطوری؟ کجا مشغول شدی؟»

«پنج شش ماهی هس.»

«زن امریکایی که نگرفتی؟»

«نه تنهام.»

«باریکلا، بابا. عین خودم.»

«شما طب خوندی دیگه. مگه نه آقای بهارلو؟»

«آره.»

«حالا کجایی؟ تهرونی؟»

«آره. سازمان بیمه‌های اجتماعیم. یه مطبم تو مولوی دارم. نزدیک راه

آهن.»

«خب. حالا بگو بینم. شام خوردی یا نه؟ بفرما اینجا یه کافه‌س. آبجوهای

تازه و خنکی داره. بریم یه چیزی بزنیم و صحبت کنیم.»

«به به، بفرمایین. آی مهندس، خدمت باشیم. از امریکا تعریف کن ببینم بابا، از خوشگلاش. هولیوادم رفتی؟»

آراداواس مطابق سنت شب پنج سیری بالزام را آورد و گذاشت سر میز. چشمهای بهارلو گرد شد. انگار بدش نیامد. ولی خودش آبجو را ترجیح داد. وقتی آبجو بهارلو رسید گیلاس را پر کرد و نمک در آن ریخت و کمی خورد و بعد دو تا پسته برداشت مغز کرد و به دنبال آبجو خورد. او هم کاملاً سنتپرست بود: آبجو و نمک و پسته.

بهارلو تاریخچهٔ تک تک بچه‌های کلاس را می‌دانست. منجمله مرگ ناصر تجدد را.

کار و وضع و احوال یکی یکی را گزارش کرد. هر چه هم جا می‌گذاشت من سؤال می‌کردم و بهارلو جواب می‌داد.

«راستی غرائی چطور شد؟ حالا کجاس؟ چیکار می‌کنه؟»

«دکتره. حالا تبریزه. رفت تبریز زن گرفت. زنش پرستاره.»

«از فرزین پور چه خبر. هنوز امریکاس؟»

«آره. تکزاسه. نفت می‌خونه. داره دکتراشو می‌گیره.»

«اون پسره لاغره کوچولو اسمش چی بود. فرامرزی؟»

«مهندس ساختمان شد. آلمان موند. برنگشت.»

«نوری حالا کجاست؟ خپله؟»

«اونم دکتر شد، رفت خدمت، بعد رفت امریکا.»

«اون پسره لوسه بکائی چی شد؟»

«کارش خیلی خوبه. ادامه تحصیل نداد. رفت بازار تو حجره باباش. الان

از خر یولای تهرونه. دو تا ساختمان بزرگ تو خیابون سعدی داره.»

«راستی برومند چطور شد؟ چشم آیه. مٹ اینکه رفت تو ارتش. نرفت؟»

«آ، مگه نشیدی؟ اسمش توی شبکهٔ افسری حزب توده درآمد. اعدام

شد.»

«خردمند حالا کجاس. درازه. که بهش می‌گفتیم شاه فتر؟»

«به! حالا تو دفتر نخست وزیریه. باباش پارتی داشت.»
 دکتر بهارلو بر خلاف انتظار من، حالا عرق و آبجو را قاطی می‌کرد و مثل حرفه‌ایها می‌خورد. ته و توی غذا را هم درآورد. عین گداهای سامره که به نوایی رسیده باشند، مرتب نان و سبزی روی میز لقمه می‌کرد و می‌رفت بالا و دستور نان و سبزی اضافی می‌داد. پرسید:

«راستی تجدد طفلک چه از بین رفت؟ طفلک مَث اینکه برایش تو انجمن ایران و فرانسه کار پیدا شده بود که فرانسه درس بده.»
 من نمی‌خواستم درباره‌ی ناصر حرف بزنیم. مدتی با استکان خالی عرق بازی کردم.

غرائی. فرامرزی. بکائی. تجدد. بهارلو. امامی. لواسانی. هاشم نژاد. معتضدی. آریان. نوذری. محمدپور. موحدی. منصف. عامری. مقدم. ارجمند...

تمام اسمهایشان یادم نیست. صورت‌هایشان بیشتر از نظرم محو شده. سیبل کلفت و سیاه دکتر اصغر بهارلو در استکان عرق فرو می‌رود. قطرات ریز عرق به دانه‌های سبیلش می‌چسبند و در نور چراغ نشون آراداواس می‌درخشد.

«تمام دنیا یک قطره شبنم است.»

۳

من هم یک قطره شبنم. آیا امشب روی برگ گل هر سیک خانم بچکم یا نچکم؟ به خاطر احساس‌های غریب و تازه‌ای که از وجود زهرا در اندرونم ریشه دوانیده، تصمیم می‌گیرم نچکم.

در راه خانه به او فکر می‌کردم و ماشین ناله کنان از جاده بالا می‌رفت. امشب بیشتر از همیشه نسبت به او احساس نزدیکی و احتیاج می‌کردم. می‌خواستم کنارش باشم. حالا ما هر دو مثل هم بودیم. دو تنها، دو ویران شده،

دوبی کس. می خواستم کنارش باشم و با او حرف بزنم و تا ابد، تا لحظه مرگ، از گرمی و تنهایی او، و غریزه های زندگی بخشی که داشت، استفاده کنم. پس چه چیز جلو مرا گرفته است؟ چرا باز هم تنها باشیم؟

حالا، زهرا علاوه بر اینکه کسی را نداشت، به غرور و به روح بزرگش نیز تجاوز شده بود و آدم هم کشته بود. چرا تنهاییش التیام نشود؟ بشر والا، جُم بخور.

چرا نمی رفتم دست او را بگیرم - و اگر خواست یک آقا بیاورم که او را برایم عقد کند - و او را پیش خودم نگه دارم و بدبختیهای او را بدبختیهای خودم سازم؟ مگر حالا او بیشتر از همیشه به من احتیاج نداشت؟ مگر امروز صبح در اوج بیچارگی و غم پیش من نیامد؟ این کار را خواهم کرد.

۴

جلو در خانه بچه گربه ریقو و کوچکی تک و تنها در سرمای شب، کنج پله کز کرده بود. میومی می کرد. بلندش کردم، بغلش کردم، آوردمش تو، و به اتاق بردمش. علی خان در یخچال شیر نداشت. بچه گربه را وسط رختخواب گرم خودم گذاشتم و بیرون آمدم و دوباره سوار ماشین شدم و در جاده پهلوی یک لبنیاتفروش پیدا کردم و یک شیشه شیر گرفتم و به خانه برگشتم.

علی خان مقداری شیر برای بچه گربه گرم کرد. من آن را توی یک نعلبکی ریختم و جلو مهمان شیم گذاشتم. او، صورت نحیفش را توی نعلبکی خم کرد و با زبان ریز و سرخش شیر را لاف لاف بلعید.

فصل بیست و ششم

۱

امروز مریضم، گریپ شده‌ام.

سیستم مبارزه من با بیماری این است که نظاهر کنم که بیماری وجود ندارد. دکتر نمی‌روم، دوا نمی‌خورم. هیچ کاری نمی‌کنم. زندگی عادی را ادامه می‌دهم. در حقیقت از مرض داشتن خوشم می‌آید. من و مرض یگانه‌ایم. صبح در اداره سعی می‌کنم کار کنم و مشغول شوم.

نزدیک ساعت ده کله‌ام در حال ترکیدن است. فکر می‌کنم لا اقل چهل درجه تب را دارم. گلویم جز جز می‌کند. وقتی آب دهن قورت می‌دهم قلوه سنگ از گلویم پایین می‌رود. یک فنجان چای با کنیاک می‌خورم. داغتر می‌شوم. به اصرار میسز مکدونالد مجبور می‌شوم آن روز کار را تعطیل کنم. و استراحت کنم.

سر راه خانه، به مؤسسه به دیدن یوسف می‌آیم.

دستمال تا شده‌ای جلو دهنم می‌گیرم و صندلیم را کنار پنجره، دور از تختخواب یوسف می‌گذارم که میکرب گریپ دیگر به اوسرایت نکند.

دکتر بهرامیان می‌آید نگاهی به گلویم می‌اندازد و چند تا قرص و یک شیشه شربت سبز رنگ به من می‌دهد و دستور می‌دهد که یک‌راست به خانه و به رختخواب بروم: استراحت.

۲

یک کاسه سوپ داغ. یک استکان اسمیر نوف. یک استکان چای داغ. در رختخوابیم. بعد از ظهر گرم و روشنی است. آفتاب رختخوابم را گرم‌تر کرده است. دو بعد از ظهر وسط هفته تو رختخواب... ایخ... سعی می‌کنم کتاب بخوانم. اما تنم انگار در کوره است. تماس ملافه با پوست بدنم سوزن است.

برای مدت کوتاهی به خوابی آشفته و پر کابوس می‌روم. بعد از آن فقط بین خواب و بیداری در رختخواب پیچ می‌زنم و اخبار گوش می‌کنم. خودم را از تمام اخبار، از تمام حقیقتها، از تمام تصورها، از تمام مردم، از تمام هستی و نیستی جدا نمی‌بینم. رگه‌ای از درد و گم‌گستگی عجیبی در خودم احساس می‌کنم. درون خودم را در ابدیت احساس می‌کنم. تمام دردها و شکنجه‌های روی زمین را احساس می‌کنم. دنیا را احساس می‌کنم. مردن را، زاییدن را، رنگهای پاییز را، آفتاب را و دهن باز کردن زمین را برای دریافت یک جنازه لاغر احساس می‌کنم. شبهای بارانی را در کوچه پس کوچه‌های تهران احساس می‌کنم. گندیدن گوجه‌فرنگیها را ته صندوق کشیف در سبزی‌فروشی مش‌یدالله احساس می‌کنم. نهرهای آرام را، دریاها و موج را، زندهای چاق با سینه‌های بزرگ و شکمهای آبستن را، جالیزهای سبز و آرام خیابان را، بوی ترش خمیر در تغار نانواييها را، شخم زدن، دانه پاشیدن، رویدن و خرمن کردن را، فرار سیدن لحظه مرگ و زمین آرام و مرطوب را پس از یک باران طولانی احساس می‌کنم.

زمین دهن باز می‌کند و ما را می‌بلعد چون ما متعلق به کهکشان هستیم.

خوابم می برد...

۳

هنگام غروب، از یک خواب طولانی که مثل مرگ است بیدار می شوم. بیدار شدن یک سقوط موقتی و ملال آور از سکوت شیرین جهنم است. مدت درازی در رختخواب زیر پتو گرم می مانم. تمام تنم مورمور می کند. علی خان برایم چای می آورد. از مزه شیرین چای دلم آشوب می شود و صورتم را در آب سرد می شویم. لباس می پوشم. سوار ماشین می شوم و به دیدن یوسف می روم. زهرا آنجاست. ولی غمگین و بریده از عالم. به چشمهای من کم نگاه می کند زیاد حرف نمی زند. رنگپریده است، مثل شبی سرد و غمزده.

چرا خودش را مخفی می کند؟ حالا که ما به هم احتیاج داریم چرا خودش را مخفی می کند؟

چند دقیقه از ورود من نگذشته است که بلند می شود و خداحافظی می کند. از او می خواهم که نیم ساعت دیگر هم بماند تا با هم برویم و او را به خانه برسانم. بهانه های مختلف دارد. هنگام خداحافظی با یوسف صدایش می لرزد. هیچوقت این طوری غیر عادی با یوسف خداحافظی نمی کرد.

به دنبالش توی راهرو می روم. چشمهایش پر از اشک است. می گوید: «آمده بودم با یوسف خداحافظی کنم. گفت تو گریپ داری ماندم که شاید ببینمت.»

«خداحافظی...؟ مگه کجا می ری؟» آب دهنم را قورت می دهم. درد حلقومم را می سوزاند.

لحن و تمام حالش دلمرده است.

«هیچ جا.»

سعی نمی کند اشک چشمهایش را پاک کند. نگاهش را از من می گرداند.

«زهرآ؟ چرا عزیزم...»

می لرزد.

«می دونی. خودت می دونی. من دیگه هیچ وقت نمی تونم به چشمهای تو و به چشمهای یوسف نگاه کنم و مثل سابق باشم.»

«مگه ما چه کردیم؟»

«شما چه کردین؟ اوه، جلال... تو چه کردی؟ تو هیچ کاری نکردی جز اینکه تمام زندگی منو از بیچارگی و نابودی و ننگ و زندان نجات دادی... هر چی هست منم. منم که دیگه لیاقت شماهارو...»

حرفش را قطع می کند و سرش را برمی گرداند و طول راهرو را با قدمهای سریع و لرزان طی می کند، به طرف باغ می رود. من به دنبالش می روم.

«زهرآ، صبر کن. زهرآ، زهرآ، یه دقیقه صبر کن و ساده تر حرف بزن ببینم،

چی می گی؟»

«جلال، برگرد توی اتاق. پالتونت نیس. تو مریضی. سینه پهلو می کنی.»

«خیلی خب. برمی گردم. ولی اول تو باید بگی چرا دیگه نمی خوای پیش ما

باشی؟ من خودم به حدسی می زنم که دلیلش چیه. ولی اگه این حدسم درست

باشه آن قدر دلیلش بیهوده و بچگانه س که اصلا گفتن نداره...»

«بچگانه س؟ می تونی این حرف رو بزنی.»

«بگو ببینم چیه؟»

«جلال، تورو به خدا دیگه عذابم نده. بذار برم. تورو به خدا بذار برم.»

«خواهش می کنم. بگو.»

«... من یک شب تا صبح، لخت پیش اون...» با حرکتی تند، صبح دستش

را می گیرم؛ «ساکت شو. دیگه نمی خوام این حرف رو بشنوم... تو برای من

اهمیت داری. من به تو احتیاج دارم. دیگه هرگز نمی خوام این حرف پوچ و

ظالمانه رو به زبون بیاری. مگه تقصیر تو بود؟ چرا ظالمانه حرف می زنی؟»

سوز و سرمای شب توی صورتم می خورد و توی دهانم می پیچید. حلقومم

می سوزد. سرفهام می گیرد.

«اصلاً از کجا می‌دونی که این طور باشه؟ شاید اونا قبلاً خزایرو کشته باشن بعد تورو انداخته باشن پهلوی جنازه‌ش.»

«جلال، یه دختر درباره‌ی این جور چیزا اشتباه نمی‌کنه! برگرد، برو تو.» لحن صحبتش محکم و قاطع است.

«نمی‌رم تا اینکه بدونم این افکار پوچ را کنار گذاشتی و آشتی هستیم.»

«نه...»

«خواهش می‌کنم.»

«جلال می‌دونی من ممکنه آبتن شده باشم!»

نگاهش می‌کنم، دستش را می‌گیرم. می‌گویم: «... اینا حرفای کلثوم ننه‌س. این عقیده‌ها با مرگ شاه و زوزک از دروازه‌های ایرون رفت بیرون. ما در یک دنیای باز و آزاد تازه زندگی می‌کنیم. تمام عالم پر از بچه‌س. این یکی هم روی همه. البته اگه باشه...»

«جلال، جلال، تو چه حرفایی می‌زنی! ترو به خدا برگرد و برو تو. فکر کن که در تمام عمرت هرگز منو ندیدی. فکر کن من مُردم. انگار کن منم مٹ مهین خودکشی کردم یا منو کشتن. یا فکر کن منو ازین بدبختی لعنتی نجات دادی و من رفتم به شهر دیگه و دارم برای خودم زندگی می‌کنم. تورو خدا برگرد برو تو، تو مریضی. سوز می‌یاد و برای سینه و گلوت بده... اون بچه‌م ناراحته. برگرد برو تو اتاق: هر چیزی اندازه داره.»

«فقط به این شرط برمی‌گردم که تو اینجا باشی تا من از یوسف خدا حافظی

کنم و برگردم و با هم بریم.»

«نه.»

«خواهش می‌کنم.»

«جلال، آخه من برای تو چه فایده داشتم؟ من و قامیل من چه فایده‌ای برای تو داشتیم جز اینکه همیشه دردسر و بدبختی برات درست کردیم. و حالا دیگه من حاضر نیستم ننگ و بدبختیهای خودم رو سر بار زندگی تو بکنم.»

«زهره، خواهش می‌کنم. این حرفا و جمله‌های پوچ داستانهای وسط

مجله رو نزن. ما آدمهای گنده هستیم. آدمهای حقیقی هستیم. و خدا بخواد روشنفکریم. اگه به حرف گوش می کردی خوب بود. من قسم می خورم که کسی به تودست نزده. می فهمی چی می گم؟ من مطمئنم که کسی به تودست نزده. و تمام این فکر و خیالهای روح خراش فقط توی مغز خودته. زهرا حرف منو باور کن.»

چشمهای او به نقطه سیاهی از شب خیره است.
در سکوت دستش را می گیرم.

«خواهش می کنم. منتظر من باش. هیچ کاری نمی خوام بکنی. فقط صبر کن تا برگردم.»

«خیلی خب برو. منتظرت می شم.»

من به اتاق یوسف برمی گردم. پرستار دارد او را برای خواب آماده می کند. پالتوم را برمی دارم می پوشم و شال گردنم را می بندم. با یوسف خدا حافظی می کنم. وقتی می خواهم از در بیرون بیایم یوسف می گوید:
«جلال بعد از ظهری خواب دیدم تو و زهرا از طاقچه بهشت افتادین پایین...»

«چطور شدیم؟»

«از طاقچه بهشت افتادین...»

«خیر باشه. و ما تو طاقچه چیکار می کردیم؟»

«هیچی. اما افتادین...»

«نه!»

«به هر حال. از بس که به هر کی گفتم و باور نکرده دیگه خسته شدم.»

«شب به خیر، یوسف جان. زهرا تو باغ منتظره...»

«شب به خیر.»

ولی زهرا در باغ نیست. از جلودر ورودی تا در خروجی پاغ، مسیر باریکی از موزاییک است. از روی موزاییکها می دوم و به در باغ می رسم. از خیابان فرعی بالا می دوم و به جاده پهلوی می رسم. زهرا رفته است. فکر

می‌کنم باید در اولین تاکسی یا اتوبوسی که از هر طرف جاده حاضر بوده بریده باشد و ناپدید شده باشد.

خسته و کوفته، با اوقات تلخ برمی‌گردم و در گوشهٔ تاریک باغ به سراغ ماشینم می‌روم. در ماشین را باز می‌کنم. دلم می‌لرزد. زهرا اینجا نشسته است. سرش پایین است. به آرامی کنارش می‌نشینم. به من نگاه نمی‌کند. دستی به موی او می‌کشم. به گریهٔ بیصدایی می‌افتد و صورتش را در دستمالش مخفی می‌کند.

در تاریکی و سردی شب از جاده پایین می‌آیم.

سعی می‌کنم با کلماتی او را دلداری دهم. گریه‌اش هنوز بند نیامده و اثرش با سرما تو دماغش افتاده است. مثل هق‌هق آخرین گریه‌های بچه‌ای است که در دل شب در اتاق تاریک و سرد بیدار شده و از تنهایی بترسد و از تاریکی و سردی جان به لبش رسیده باشد. من روایت شب تلخی را برایش تعریف می‌کنم، که سرش گرم شود.

شبی که از تشییع جنازه دوستم ناصر تجدد از کوه‌های کنگاور برگشته بودم. آن شب بقدری داغون بودم که می‌خواستم خودم را بکشم... دستم را توی آب داغ دستشویی فرو کرده بودم و می‌خواستم با تیغ رگ دستم را بزنم. وقتی آب زیاد داغ باشد تیغ درد نمی‌آورد... اما روز بعد یادم رفته بود... حالا هم همه چیز خاطره شده. تمام حادثه‌ها بعد از مدتی خاطره می‌شوند... بعد هیچی... ولی آدم پوست کلفت و قوی می‌شود. کسانی که رنج برده‌اند و خوب شده‌اند، قوی‌ترند.

گریه‌اش تقریباً بند آمده است.

اوایل بولوار، اتومبیل را نگه می‌دارم از او می‌خواهم که اندکی قدم بزنیم. بدون اینکه لب باز کند پیاده می‌شود، در کنار من حرکت می‌کند. دستش را می‌گیرم و لرزش آن را در مشت خود خاموش می‌کنم. دست من داغ است ولی پنجه‌های او، به سردی دستهای یک مرده است. پایین می‌آیم و وارد تخت جمشید می‌شویم و بعد از یکی از خیابانهای فرعی دوباره به طرف بالا می‌آیم.

صحبت می‌کنیم. من می‌خواهم که فقط صحبت کند. هر صحبتی... او هم کم‌کم آرام و رام می‌شود.

«جلال، یادت هست چند شب پیش از همین جاها قدم می‌زدیم و حرف خدا و سرنوشت رو می‌زدیم؟...» آه بلندی می‌کشد. «آیا من آن شب هرگز از خاطر مخطور می‌کردم که دو هفته بعدش در عرض یک شب هم بغل یک مرده بخوابم و هم وحشتناکترین بلاهای دنیا سرم بیاد و هم آدم بکشم؟»
بازویش را می‌گیرد. «اولا شما آدم نکشتی... ثانیاً درباره‌ی اون حرف نزن. از تو خواهش کردم درباره‌ی من حرف بزن.»

«چطور می‌تونم؟ مغزم داره می‌ترکه.»

«می‌دونم. سعی کن فکرت را نکنی. آخه تقصیر تو که نیست. ای کاش اقلابیه خرده‌اش تقصیر تو بود تا آن قدر برای ما سنگین و ناراحت کننده نمی‌شد... ولی... تو خیلی شجاعی. و قدرت تحمل عجیبی داری.» بازویش را که زیر پالتوست می‌گیرد.

«من خودم معمولاً این جور مواقع داغون می‌شم. به مشروب و تنهایی پناه می‌برم. می‌رم توی بطری مشروب زندگی می‌کنم. می‌رم توی یه سوراخی در سوراخ را گیل می‌گیرم... فرار می‌کنم می‌رم به شهر دیگه... ولی تو، تو عجیب شجاعی و تحمل داری... گریه‌م خوبه... من دخترهای مثل تو زیاد ندیده‌ام.»
«اگه الان به جا چیزی باشه منم بدم نمی‌یاد خودم رو داغون کنم.»

بازویش را بین دستهای خودم می‌فشارم.

«برای تو فایده نداره.»

«اقتلا جلفو فکر و خیال رو می‌گیره، نمی‌گیره؟ مغزم رو که از کار میندازه، نمیندازه؟ همین کافیه، فایده داره.»

«نه... چون تا حالا نخوردی. حالا اگه با این تشنج روحی که الان داری مشروب بخوری بدتر بیچاره‌ت می‌کنه.»

سوز سختی می‌زند. من یقه‌ی پالتو را بالا می‌کشم، کیپ می‌کنم.

«ناصر تجدد را یادت هست؟»

«آره.»

«به شب می گفت آدم کلکوت رو توی بطری می خره و می خوره و به کلکوت می رسه.»

«من تا حالا هزار دفعه به کلکوت رسیده ام.»

«ناصر الان خودش کلکوته، جایه که فقط نامیراهای عالم دور هم نشستن و قصه می گن.»

«خیلی دوستش داشتی؟»

«آره... ولی من نمی خوام درباره او فکر کنم.»

گلویم می سرزد.

«زهر، ببیا بریم اینجا به کافه کوچولو همین نزدیکی هست به چیز گرم بخوریم. به جای آرام و خلوته.»

مثل یک روح غمگین که در تنهایی شب سرگردان باشد، می آید. دستم را دور شانه اش می اندازم و به طرف اراد او اس می رویم - ایستگاه ملکوت جلال آریان. زهرا صورتش سرخ است و در چشمهای بزرگش هنوز ذره ای زندگی وجود ندارد.

به من می گوید: «جلال - تو اگر می تونستی سرنوشت خودت رو عوض کنی، از خدا چه چیز می خواستی؟»

«شما هنوز داری به سرنوشت فکر می کنی؟»

«آره. اگر می شد، از خدا می خواستی چه چیز زندگی رو عوض کنه؟»

لبخندی می زنم و با شوخی می گویم: «قدم رو.»

«قدت؟»

«آره، قدم خیلی درازه. دخترهای ایرانی زیاد قد بلند نیستند و از مردهای

دراز خوششون نمی یاد.»

چشمانش را به سوی من می گرداند و با تبسم مرده ای می گوید:

«مطمئنی؟»

«نه...»

لبخند روی لبانش موج می‌زند و محو می‌شود.
 در آراداواس زهرا هیچی نمی‌خواهد. آراداواس برای او یک فنجان چای داغ از قوری و کتری پستوی پشت پیشخان می‌آورد، برای من هم دستگاہ عبادت هر شب را. خوراک ماهیچه و بطری بالزام. با گریپ و گلو دردی که دارم نباید بخورم. ولی من وقت ندارم نخورم.
 او مرا برانداز می‌کند. خودش، آرام آرام با فنجان چایش مشغول است. مشروب خوردن مرا نگاه می‌کند. می‌گوید: «جلال، تو هیچ وقت درباره فردا نگران نیستی؟» لابد نگران کبد و کلیه من است.
 «فردا همین الآن... اینجاست، پهلوی تو.»
 «فکر نمی‌کنی آدم به موقع پیر می‌شه و تنها می‌شه؟»
 «نه. اما من خیلی وقته منتظر تو بوده‌م... می‌خوام بقیه زندگیم، هر چی هست، به آرامی بگذره. ازدواج با تو...»
 می‌لرزد.
 «این حرفها را زن جلال...» اما صورت و چشمانش حال بهتری را پیدا می‌کند. به آن چشمهای سبز و درشت نگاه می‌کنم. زهرای واقعی دارد دوباره زنده می‌شود...
 می‌گویم: «فراموش نکن. ممکنه روح من درد داشته باشه. ولی من خودم با این سادگیها از پا نمی‌افتم.»
 «شما از مردن خیلی دوری... و آدمهایی مثل شما، توی خیابون نریخته‌ن.»
 خودم هم دارم کم‌کم گرم می‌شوم.
 «شما هم دختر بی‌همتایی هستی. و دیگه تو رو به خدا. زهرا. دیگه هرگز مثل امشب اول شب نشو. من می‌تونم در مقابل هر چیز مقاومت کنم ولی فکر نمی‌کنم دیگه بتونم تحمل کنم که تو رو از دست بدم.»
 سرخی شدیدی روی گونه‌های او می‌دود. چشمهایش را می‌بندد و دوباره باز می‌کند. فقط می‌گوید:

«اشکم را در نیار.»
دستش را می‌گیرم.
«نمی‌خوام اینجا گریه کنم.»

۴

باز در خیابان خلوت و سرد شب قدم می‌زنیم. دستش زیر بازوی من است. من در تمام تنم احساس داغی عجیبی دارم ولی خوشحالم. بازوی او را به خود فشار می‌دهم.

«وقتی تبریز بودین، خیلی زندگی خوبی داشتید؟»

دقیقه‌های درازی فکر می‌کند: «آره، مثل اینکه اون هزار سال پیش بود.»

«از تبریز بیشتر خوشت می‌یاد یا از تهران؟»

«از هیچ کدوم.»

«از آبادان و خوزستان خوشت می‌یاد.»

«نمی‌دونم تا حالا نرفتم...»

«من خودم ازین تهران لامسب خوشم می‌یاد. اینجا بزرگ شدم، تمام اولین

کارهام را اینجا کردم... ولی شاید از سال دیگه برم شرکت نفت، خوزستان.»

«یوسف راست می‌گه شما حالا ماهی سه چهار هزار تومن حقوق

می‌گیری؟»

«نه. بیخود می‌گه. من ماهی پنج هزار تومن حقوق می‌گیرم. ولی ماهی پنج

هزار تومن هم خرج می‌کنم. بنابراین فرقی نمی‌کنه...»

ما از یهلوی وارد بولوار می‌شویم و قدم‌زنان به طرف غرب می‌رویم. سوز

شدید و تیزی به صورتمان می‌خورد. سوز برف است. آسمان هم گرفته و سیاه

است.

«امریکا که بودی خانمت کجایی بود. برام تعریف می‌کنی. برای من

مهمه.»

عجیب است. حالا من می‌توانم با آزادی فکر بیشتر و رنج درونی کمتری درباره‌ی آنابل حرف بزنم.

«نروژی بود. در سانفرانسیسکو کار می‌کرد. من با او در یک پلاژ آشنا شدم. یک سال هم با هم بودیم. وقتی فهمیدیم می‌خواهیم بچه‌دار بشیم، من کاری در واشینگتن گرفتم و به آنجا رفتیم. همه چی عالی بود و ما خوشبخت بودیم تا اینکه...»

«خیلی رنج بردی؟»

«از من بیشتر او رنج برد...»

کلمات آخر به سختی از دهانم بیرون می‌آید. صدایم می‌لرزد.

«خوشگل بود؟»

«خیلی. به خوشگلی تو. نگاه کردن و خنده‌ش درست مثل تو بود.»

لحظه‌ای ساکت می‌ماند. دستهایش می‌لرزد.

«تو... اول از همه، به چه چیز زن توجه می‌کنی؟»

«به چشمانش.»

«چرا؟»

«نمی‌دونم. به جا شعری می‌خوندم که چشمهای زن را به دریچه‌ی روح او تشبیه کرده بود. عالی. اما من گذشته از چشمان زن، به طور کلی به تمام وجود زن علاقه‌مندم. زنها خیلی جالب و مرموزند. من نیستم. زنها تمام صفاتی را که من ندارم، دارند. آنها ظریفند، نرمند، محتاطند، روی فکر کار می‌کنند، آرزو دارند، رؤیا دارند... از همه مهمتر ظریفند.»

«شما ظریف نیستی؟»

«یکی من ظریفم یکی هم کوه دماوند...»

«آرزویی نداری؟»

«شمارو»

لبخند می‌زند. «از بچگی خودت برام تعریف کن. چه جور زندگی و چه خاطراتی داشتی؟»

«زندگی به تهرانی درجه سه معمولی. خیلی معمولی. ما توی یک خانواده طبقه پایین به دنیا آمدیم و بزرگ شدیم، توی خیابون فرهنگ. فقیر بودیم. پدر و مادرم، وقتی من و فرنگیس و یوسف خیلی بچه بودیم مردند. مادر من زن صیغه‌ای پدرم بود بنابراین چیز زیادی از پدر به ما نرسید، جز یک خانه خرابه. البته نه اینکه غذا نداشته باشیم، یا لخت باشیم، یا اینکه توی کوچه بخوایم. توی کوچه نمی‌خواستیم. ولی لباس حسابی هم نداشتیم. شاید فقط بعضی وقتها کفش نداشتیم. غذا به اندازه بخور و نمیر بود. ولی نکته مهم این بود که آینده‌ای نداشتیم. همیشه تو این غصه و دلهره بودیم که وقتی بزرگ شدیم چکاره می‌شیم؟ کجا درس بخونیم؟ بالاخره هم هر جا رفتیم و هر چیزی بدست آوردیم از راه تلاش و جان‌کندن بود. من از شش سالگی شروع به کار کردم.»

با وجود اینکه حالا تب و گریب بیچاره‌ام کرده، خوشحالم که با من حرف می‌زند. با چشمان صاف و قشنگ به من متوجه است. جلو پایش را نگاه نمی‌کند. من او را به خود چسبانده‌ام و هدایت می‌کنم.

«حالا، یاد اون روزها برات تلخ نیست؟ هیچ وقت یاد آن روزها نمی‌افتی؟»

«چرا. ولی زندگی تحرک داره. عوض می‌شه. آدم جاهایی می‌ره و کارهایی می‌کنه که مشغول می‌شه.»

«آن روزها یادت نرفته؟»

«آدم هیچی یادش نمی‌ره... مخصوصاً اگر دوازده سیزده سال متوالی تو کوچه پس کوچه‌های فرهنگ و بازارچه قوام‌الدوله شاگردی کرده باشه و کتک خورده باشه و دعوا کرده باشه...»

«چرا کتک می‌خوردی؟... دعوا می‌کردی؟»

«آره.»

«چرا؟»

«این برای زندگی تو کوچه پس کوچه‌ها نرماه...»

«تُخس بودی؟»

«آره. نه، نخس نبودم. فقط می خواستم حقم از دستم نره. روزگار و دنیایی بود. تو کوچه، یا تو مدرسه و هر جا، من یه شعار داشتم: «فحش نده.» بچه‌ها هر کاری می کردند، عیب نداشت. دعوا می کردیم، همدیگه رو هول می دادیم، یقه همدیگه رو می گرفتیم، کتک کاری می کردیم، سوامان می کردند، عیب نداشت. فقط وقتی یکی فحش می داد، آن وقت بود که حسایی بر خورد می کردم و گاهی خون راه می افتاد. از هیچ کس فحش نمی خوردم. کتک هم فقط از خیلی بالاترها می خوردم.»

زها دستهای مرا می فشارد. «پس نخس بودی.»

«مسئله تنازع بقا بود، عزیزم. اگر آدم شل بود، از بین می رفت.»

حالا به انتهای بولوار رسیده ایم. به طرف امیرآباد بالا می رویم.

«یادم می یاد یه روز تو مدرسه کتابچه پانویس حسابم رو نیاورده بودم. معلم ریاضی واداشت یکی از بچه‌های زرنگ پاشه و یک سیلی تو گوش من بزنه. پسره شش دفعه دستش را بالا آورد، منم شش دفعه دستش را تو هوا گرفتم و انداختم. معلم از کوره در رفت و داد زد: بذار بزنه... نگذاشتم. بالاخره خودش بلند شد آمد و محکم کوبید تو صورتم. در تمام عمرم سیلی به اون محکمی نخورده ام. چشمانم پر از آب شد. ولی خوشحال بودم. غرور من حفظ شده بود. همه فهمیدند که اگر کسی بخواد منو بزنه باید بزرگ باشه و استاد باشه. نه یه جقله. خلاصه از این دیوونه بازیها و سرسختیها زیاد داشتیم.»

«حالا هم ازین سرسختیها داری...؟»

«برای خودم، دیگه نه. حال من از این حرفها گذشته... آدم بزرگ می شه،

جا می افته، آرامش می خواد. من هم آرامش می خوام... و تورو.»

«چرا پولها تو همه رو حروم می کنی. فکر نمی کنی بالاخره یه روز باید یه جا

خانه و زندگی درست کنی؟»

«چرا فکرش را کرده.»

«پنج هزار تومن در ماه کم نیست. دلت نمی خواد چیزی پس انداز کنی؟»

«اگر دلیلش را داشته باشم چرا. ولی دنبال پولدار شدن به خاطر «پول»

نیستم. خیال نکن از پول بدم می‌یاد. برعکس. من به آدم واقع‌بینم. به نظر من آدم خیلی بهتره که پولدار باشه تا اینکه پولدار نباشه ولی مؤمن بی‌دست و پا باشه. اونهایی که می‌گن «پول همه چیز نیست» یا «پول زیاد بدبختی می‌یاره»، معذرت می‌خوام یا الاغ تشریف دارن، یا دارن برای بی‌پولها تبلیغ می‌کنن. من دلم می‌خواد پولدار باشم و خیلی هم خوب پول خرج کنم. ولی اگر بی‌پول شدم خودم را نمی‌کشم. به نفر دیگه رو می‌کشم.»

چشمان زهرا به من خیره می‌شود. بعد می‌خندد.

به سختی به سرفه می‌افتم. وقتی سرفه می‌کنم گلویم می‌سوزد. او از من می‌خواهد برگردم و ماشین را بردارم و به خانه بروم و استراحت کنم. ولی اول او را به خانه می‌رسانم.

جلودر خانه طلعت خانم از او خداحافظی می‌کنم و هنگامی که اولین تکه‌های برف، با ملایمت، و به طور کج و معوج، دستخوش توفان باد سوزنده، به زمین می‌ریزند دستش را می‌فشرم و از او جدا می‌شوم. خداحافظی می‌کند.

چشمهای او حالا بی‌اشک است.

«مواظب خودت باش...»

«تو هم همینطور. خداحافظ.»

«خداحافظ آقای آریان.»

«خداحافظ خانم حمیدی.»

۵

در رختخوابم، ولی نمی‌توانم بخوابم. تب و گلودرد لعنتی گریپ دیوانه‌ام کرده است. قرص پنی‌سیلین و کودئین و چای تبرک شده می‌خورم و خرغلت می‌زنم. هم داغم، هم می‌لرزم. ساعتی می‌خوابم ولی نصف شب از خواب می‌پریم و دیگه خوابم نمی‌برد. اعصابم دقیقه به دقیقه می‌پرد. عضلاتم کرخ است. از خودم و از زندگیم بدم می‌آید. تنم مثل کوره می‌سوزد و سرم عجیب درد می‌کند.

نمی باید آن همه توی خیابانهای سرد و سوز سرما پرسه می زدیم.
 عرقگیرم به تنم چسبیده است. دهنم بوی بدی می دهد. از خودم بدم می آید.
 سرم انگار مال خودم نیست. شاید سر یک اسب یا یک کرگدن دیوانه باشد.
 دستهایم کرخ و سوزان و بیحس است. اگر بخواهم یک بار دیگر استکان را بر
 دارم باید دو دستی کار کنم، سفت بگیرم. بلند می شوم، چراغ را روشن
 می کنم. در اتاق راه می روم. پشت میز می نشینم.
 دلم چه می خواهد؟ کتاب بخوانم؟... یا زنی کنارم باشد؟ به هر حال هر دو
 یکی است. هر دو همیشه خوب اند. فقط امشب یکی شان غایب است. و من
 نمی توانم کتاب بخوانم.

می خواهم به زهرا نامه بلند و مفصلی بنویسم، نمی توانم. کاغذ سفید و قلم
 برمی دارم. کاغذ را با کلمات درشت ولی مزخرف و بیهوده سیاه می کنم.
 کلمات را درشت درشت می نویسم و کاغذ را پر می کنم و بعد آن را مچاله
 می کنم و توی سطل آشغال دونی پرت می کنم.

بیخودی در اتاق راه می روم. پرده را کنار می زنم و بیرون را نگاه می کنم.
 از این اتاق به آن اتاق می روم. سر یخچال می روم و لیوان شراب را برمی دارم.
 با خود می آورم و باز توی اتاقها راه می روم. به خودم در آینه نگاه می کنم اندکی
 می نوشم و شیشه را کنار رختخواب می گذارم. روی رختخواب دراز می کشم.
 سه تا کتاب مختلف در گوشه و کنار تشک نیمه باز و دمر و ست. بدم نمی آید هوار
 بکشم. تقصیر این گریپ لعنتی است. کاش دوازده تالومینال داشتیم. کاش
 زهرا را داشتیم. یک قلمپ دیگر می خورم. بُرنده است. مثل امشب.

زندگی مثل شراب است. کمی شراب مثل دوران بچگی است. خوب و
 شنگول کننده ست. جامهای دوم و سوم کله آدم داغ می شود بالغ می شود.
 زندگی آدم با زندگیهایی دیگران قاطی می شود. پیچیده و گوریده می شود. بعد
 کله آدم منگ می شود. آدم بزرگتر و بزرگتر می شود. بعد از آن هر چی بیشتر
 بخوریم بیخود است، شراب را توی شراب می ریزیم و خنگی و پیری است.

عشق هم مثل شراب است. کمی شراب مثل اولین بوسه دخترهای عروس

است، تازه و هیجان انگیز. جامهای دوم و سوم، گرفتگی را زائل می‌کند، شخصیت آدم داغ و بی‌بند و بار و ول می‌شود. اما بعد از آن هر چه بیشتر می‌خوریم مادر فولادزره است.

زمین هم مثل شراب است.

بشر هم مثل شراب است.

دریا هم مثل شراب است.

در پایان شب و بطری و نزدیک سحر، کمی آرام می‌شوم و خوابم می‌برد. دلم می‌خواهد تمام زندگی‌م در یک خیابان خالی و سرد و آرام در کف اقیانوس بگذرد. صدایی نباشد. حرکت تندی نباشد. روزها نور خورشیدی بر فرقم نتابد. شبها کف دریا در کافه‌ای روباز، گنگ و لال و ساکت بنشینم و عرق عصاره گیاه دریایی بخورم. از زیر پای خسته‌ام گل‌های دریایی برویند. ماهیهای رنگارنگ از بغل گوشم رد شوند. خودم هم جزیی از نبات و ماهی و آب دریا باشم. پول را به سوی خمار دریا رها کنم، او جام شراب را به طرفم موج دهد. روزی که مردم، مرا در تابوتی از جلد صدف بگذارید و در اعماق رهایم کنید.

فصل بیست و هفتم

۱

سه شنبه روز تعطیلی است. (گرییم بهتر است). کمی آدم شده‌م. نهار را با یوسف در تراس ساختمان مؤسسه می‌خوریم. ابرها رفته‌اند. ولی برف روی زمین نشسته است. زیر آفتاب گرم زمستان نشسته‌ایم و من به یوسف نگاه می‌کنم و واضحتر از همیشه می‌بینم که برادرم مریض است. سالهای متمادی رماتیسم قلبی تمام وجودش را خورده است. در عرض این یکساله اخیر که علائم بلوغ در یوسف ظاهر شده - برخلاف تصور تمام دکترها که می‌گفتند وقتی او به سن بلوغ رسید مرضش بهتر می‌شود - تغییری در مرضش مشاهده نشده است. تمام بدنش مثل برگهای زمستان سرد سوخته. روحش هم رفته است. نه اینکه خودش از راه نفرت یا منطق همه چیز را باطل کرده باشد. دیگر هستی ما را نمی‌بیند و دردهای ما را ندارد. خوشحال است که پیش برادر بزرگ و افسانه‌ای مان می‌رود. خوشحال است که فراق به پایان رسیده است. یا بزودی خواهد رسید.

شاید، بنا بر گفته خودش، هم اکنون حال «آدم» را در باغ بهشت دارد:

در میان جانوران، قبل از ظهور حوا و رانده شدن از بهشت. وقتی همه خوشحال بودند.

۲

من جور دیگری خوشحالم.

زهر ا و من در اتاق پذیرایی طلعت خانم نشسته ایم. گرچه او گرفته و ناراحت است. فکر می‌کنم باز اتفاقی افتاده است.

بعد از ظهر است. طلعت خانم و اعظم به عقد کنان یکی از اقوامشان رفته‌اند. ایرج، برادر هشت ساله اعظم در خانه پیش زهر ا مانده است.

زهر ا یک جور نان کلوچه درست کرده که ما با چای می‌خوریم. کلوچه طعم زنجفیل می‌دهد. اما زهر ا محزون و تودار است. آفتاب از پنجره باز به درون اتاق می‌تابد. ایرج توی حیاط با سه چرخه‌اش بازی می‌کند.

زهر ا و من ورقهای بازی را کنار می‌گذاریم و فقط حرف می‌زنیم. دلیل ناراحتی او را نمی‌فهمم. در لباس ژرژت آبی ساده، اندامش لاغرتر به نظر می‌آید. موهایش را طوری شانه کرده که در جلو، روی پیشانی‌اش، دو نیم کره از هم جدا می‌شوند، و در عقب به روی شانه‌هایش می‌ریزند.

«چی دلت می‌خواد؟ می‌خوای امشب شام را بریم بیرون؟ به جای خوب و ساکت.»

«شما خوبی... اما نه.»

«چرا؟ بیا بریم. اول برجه، من خرپولم.»

«نه. متأسفانه امشب پیش یوسف هم نمی‌تونم بیام. ایرج تو خونه تنهاس.»

«خب عیب نداره. فردا شب. فردا شب شیفت نداری؟»

«نه.»

«جمعه دیگه که صبح یوسف می‌ره، ناهار را با هم می‌خوریم. از شهر خارج نشو! به کسی هم قول نده. ناهار را می‌ریم توی فیروز می‌خوریم از

فرو دگاه می‌ریم فیروز خب؟»
به چشمان من نگاه نمی‌کند.

«خب.»

چشمهای او غمگین و دنیای درونش سیاه و در مانده است. با من موافقت می‌کند ولی انگار دلش می‌خواهد الان جای دیگری باشد. با آدم دیگری حرف بزند. خودش هم آدم دیگری باشد. و در دنیای دیگری زندگی کند.

من برای او توضیح می‌دهم که کار استخدام در شرکت نفت تقریباً درست شده و احتمالاً از بعد از عید وارد شرکت نفت می‌شوم. از او می‌پرسم که آیا برای او امکان دارد که خودش را به جنوب منتقل کند؟ به عنوان همسر من؟ سرش را پایین می‌اندازد. می‌گوید نمی‌داند.

کلوچهٔ لعنتی در دهانم تلخ مزه است.

آهی می‌کشد: «شما آدم عجیبی هستی. من تا حالا تو عمرم مردی مثل شما

ندیده‌ام.»

«چطور شده؟ سه تا چشم دارم یا دماغ افتاده؟»

«نه - سه تا چشم نداری، دماغم نیفتاده. خیلی هم خوش تیپی.»

«بازم بگو.»

«شوخی هم نمی‌کنم.»

دستش را دوباره می‌گیرم و می‌گویم: «زهر، گوش کن. خوب گوش کن چی می‌گم. تو گذشتهٔ منو می‌دونی. از حال من هم با وضع یوسف و خودت با خبری. و فکر می‌کنم از احساسات من هم نسبت به خودت با خبری. اولها که من از امریکا برگشته بودم، همیشه به خودم می‌گفتم دیگه هرگز نمی‌خوام با کسی زیاد خصوصی بشم، یا برای کسی آدم به اصطلاح مهمی باشم. ولی حالا چرا... زهر، هر چه می‌خوای اسمش را بذار من حالا طور دیگری احساس می‌کنم. وارد زندگی تازه‌ای شده‌م. بدون هیچ شرط، بدون هیچ شروط، هر جوری تو بخوای، فقط می‌خوام با من زندگی کنی. تو هم نه آدم کشتی و نه حتی دست به تو زده شده. من باید بفهمم که فهمیده‌م و می‌دونم به فرض هم که کسی

تو اون حادثه لعنتی تورو اذیت کرده باشه چه اهمیتی داره؟ مگر تقصیر تو بود؟ تو باید حرف مرا باور کنی و به من اعتماد کنی... باید به من فرصت بدی. و هیچ اهمیت نداره کجا باشیم. چه جواری زندگی کنیم. هر جا تو با من باشی من خوشم... ازدواج...»
باز آهی کشید:

«جلال، جلال، جلال، فکر می کنی من نمی دونم تو چه احساسی نسبت به من داری... من برای تو یک بچه گنجشک بال شکسته ام... که توی برفها، زیر لگد افتاده باشه. آدم به گنجشک کوچولو غذا می ده، به جای گرم می بردش... ولی هر کاری حدی داره... تو خوبی، یک آدم جوانمردی، ولی...»
«اگر خوب پس همسرم شو... چه اهمیتی داره که من چطور باشم... فعلاً اصل کار تویی، تو. تو باید مثبت فکر کنی و باید این جور خیال کردنها را بندازی دور.»

نفس بلند دیگری می کشد. «... تو برای من حکم ملائکه نجات رو داشتی.»

دل می لرزد. یادم می آید که دو ماه پیش چه کسی نظیر این حرف را به من زد و یادم می افتد که چه جوابی به او دادم. اما او حالا خوراک گرمها شده بود...

زهراسکوت و چشمهای خیره مرا می بیند و می گوید: «کجایی؟»
می گویم: «کاشکی الان یک شیشه دو آتشفشان تلخ اینجا بود تا بهت نشون می دادم که چقدر ملائکه ام.»

«ملائکه هم مثل آدمها هزار جورن... اما زندگی من جور دیگه س.»
بیش از این از آنچه در سینه دارد حرف نمی زند. در پرتو آفتاب بعد از ظهر که از پنجره می تابد موهای بلوطی رنگ او به طلایی می خورد، و سبزی روشن چشمانش تازگی بهار را نوید می دهد.

نزدیک غروب، با کمی دلوپسی و ناراحتی خیال با او خدا حافظی می‌کنم. فقط امیدوارم که در ظرف هفته‌های آینده ناراحتیهای روح او را برطرف سازم. ولی آن روز غروب، برای من و او، نقطهٔ صفر در شمارش معکوس مصیبت از آب در می‌آید.

وحشتناکترین نکتهٔ مربوط به مرگ او هم این است که من تا بیست و چهار ساعت بعد از خودکشی اش از جریان با خبر نمی‌شوم.

اواخر هفته زهرا متوجه می‌شود که باید آستن باشد. ولی بدبختانه، به جای اینکه بیاید تا چاره جویی کنیم خودش را از من مخفی می‌کند. تمام مدت پنجشنبه و جمعه او را نمی‌بینم. اکنون ناراحتی شدید آن سه شنبه عصر او را می‌توانم حدس بزنم. بعدها نیز، با پرس و جواز این و آن عمق دردش و ساعت‌های آخر عمرش را شنیدم.

نقطهٔ سرطان فکر و خیال از همان روز باید شروع شده باشد. زنها این چیزها را زود و خوب احساس می‌کنند. اگر آنها دلیل یا خوره‌ای برای آستن شدن داشته باشند طبیعت به آنها کمک کرده که در موقع معینی در آخر ماه می‌فهمند.

شب جمعه، در بیمارستان از یکی از دوستانش که قابلهٔ جوانی است (من بعدها با او صحبت کردم) کمک فکری می‌خواهد. زن قابله از زهرا آزمایش به عمل می‌آورد. ثابت می‌شود که نطفه‌ای در شکم دارد.

حملهٔ عصبی شدیدی در دختر بیچاره ایجاد می‌شود. در مغز او جهنمی برپا می‌گردد. شب جمعه و جمعه را در بیمارستان می‌ماند. در استراحتگاه بخش پرستاران می‌خوابد. سردرد و خستگی را بهانه می‌کند. قرص خواب

می خورد، ولی بیدار، روی تختخوابش در گرداب مهیبی غوطه ور است. هیچ یک دو پرستاری که آنجا هستند از ابعاد تشنج اعصاب، و وضع خطرناک روحی او آگاه نمی شوند.

باید ساعات مخوف و دردناکی را گذرانده باشد. فکر و خیال مهین، پری، پدر و مادرش، خوره قتل خزایر، آبستنی، و شاید فکر من، باید او را درهم پیچیده و به بن بست رسانده باشد.

من هرگز از واقعیت افکار او با خبر نخواهم شد. فقط احساس می کنم که من هم در علت مرگ او شریکم. من احساساتم را نسبت به او در زمان خطرناکی ابراز کردم و او را به جاهای باریک کشاندم. من خودم را خیلی زیاده تر از آنچه می بایست، به او نزدیک کردم و او را برای زندگی خودم بزرگ جلوه دادم. شاید همین سبب فاجعه نهایی شده باشد؟ حوادث و ناراحتیها، او را به لب پرتگاه کشاند. ولی شاید وجود من خام خر و دست دراز کردن من و زبان من او را از لب پرتگاه لغزاند.

مرگ هم به صورت های مختلف به سراغ آدمیزاد می آید. وحشتناکترین نوع آن به سراغ زهرارفت.

هرگز نخواهم فهمید که چندین ساعت باید درباره مرگ و طرز خودکشی فکر کرده و به خود پیچیده باشد. آخرین باری که او را زنده دیده اند، ساعت نه و نیم جمعه شب است. ساعت ده او به دستشویی کوچک و شوم استراحتگاه پرستاران می رود. یک صندلی با خود به آنجا می برد. صندلی را مقابل دستشویی می گذارد، در را از داخل می بندد. روی صندلی می نشیند. یادداشتی می نویسد و مسئولیت مرگ خود را از گردن همه سلب می کند و اعتراف می کند که او ممکن است مردی به نام صمد خزایر را که موجب بدبختیهای زندگی او و خواهرش شده، به قتل رسانده باشد. دستشویی را پر از آب داغ می کند. اگر آب زیاد داغ باشد، لبه تیغ زیاد درد نمی آورد. تیغ ژلیت تیزی بر می دارد و سر تا سر مچ دست چپ خود را باز می کند.

خون زیادی می آید. رویوش سفید او، و دستشویی و حتی کف زمین همه جا

آغشته به خون می‌شود. زهرا، همانجا روی صندلی در حالی که روی دستشویی خم شده، و دستش درون آب خونالود است، می‌میرد. ساعتها کسی به سراغش نمی‌رود. ساعت چهار صبح شنبه، وقتی در دستشویی را شکسته و داخل می‌شوند، ساعتها از مرگ او گذشته است.

خبر مرگ یک دختر آستن احساسات زیادی در مردم تولید نمی‌کند. مخصوصاً اگر آن دختر تنها و بی‌کس باشد. اظهارات دوست قابلۀ زهرا مبنی بر اینکه دختر بیچاره آستن بوده، و یادداشت زهرا و ذکر نام خزایر، افسران و مأمورین شهربانی را به صحنه می‌کشد و همان روز تا ظهر ارتباط این خودکشی با اعضای باند فروش هروئین برای پلیس مسلم می‌شود. اسدی هم وارد جریان می‌شود.

هیچ کدام از مأمورین آن روز به سراغ من نمی‌آیند و روز بعد وقتی باز سر و کله اسدی در دفترم پیدا می‌شود، من هم اکنون از جریان مرگ زهرا خبردار شده‌ام.

شنبه شب که از ملاقات یوسف باز گشته و به خانه آمده‌ام، اعظم به من تلفن می‌کند و شرح واقعه را به من می‌گوید.

بهت و شوک خودم بر اثر شنیدن خبر مرگ زهرا را بگذارم بماند. صدای گریه آلود اعظم در تلفن، ندای خفه و خوفناک اصل بدبختی است. در راهرو ایستاده‌ام و گوشی تلفن در دستم است. و به کلمات نفس گیر گوش می‌کنم. وقتی صدایش قطع می‌شود، سکوت داغی سراسر بدنم را فرا گرفته است.

مدت زیادی در همانجا در تاریکی راهرو می‌نشینم، گوشی تلفن توی دستم. چند دقیقه‌ای هم به گوشی سیاه تلفن خیره می‌شوم. بعد آهسته آن را سر جایش قرار می‌دهم. باز مدت زیادی به آن نگاه می‌کنم.

بهترین شبهای این زمستان تهران نیست.

صبح وقتی اسدی به دفترم می‌آید، به خاطر من می‌گذرد که تقویم خاطرات مهین را از کشو میزم در آورم و جلو اسدی پرت کنم و تمام ماجرای مرگ خزایر را تعریف کنم. اما مثل همیشه، احمقانه و رسمی به نظر می‌آید و من سکوت

می‌کنم. صورت بزرگ و گرد نان تافتونیش امروز وارفته و بی‌نقشه است. تمام قضیه حمیدیها برای او تمام و پرونده بسته شده است. برای دیدن مستر لاری جیمس آمده است، که او هم نیست. به گفته میسز مکدونالد جیمس دیشب به آتن رفته است - برای شرکت در یک کنفرانس. احتمالاً کنفرانس فرار.

اما اسدی باور نمی‌کند و می‌نشیند دو ساعت و نیم با من جروبحث می‌کند و کلنجار می‌رود ولی تنها چیزی که از طرف من عایدش می‌شود سه استکان چای قند پهلو است. و همان حرفهای اولم مبنی بر اینکه من و زهرا به یکدیگر علاقه‌مند شده بودیم ولی دو هفته پیش خزایر ناراحتیهایی برای زهرا ایجاد کرد و زهرا به من اجازه نداد کمکش کنم و خیلی چیزها را از من مخفی کرد و بالاخره هم خودش را نابود کرد.

اسدی با حبه‌های قند بازی می‌کند. چشمهای ریز و لهجه ترکی خالصش را به من هدف‌گیری می‌کند. «آی آریان، این دختر خانم مرحومه، دربارهٔ مرج این خزایر به شما چیزی نگفت؟»

سؤال خطرناکی است. سعی می‌کنم جواب قانع‌کننده‌ای بدهم.

«چرا به چیزهایی گفت، ولی دربارهٔ کشتن او مطمئن نبود. حادثه‌ای اتفاق افتاده بود. به شب زهرا را از توی خیابون به زور با ماشین می‌برند و به او هروئین تزریق می‌کنند. صبح که از خواب بلند می‌شه می‌بینه در یک خانه (ناشناس) بالاهای جادهٔ پهلو به. لباسش را می‌پوشه و فرار می‌کنه. اگر باز هم موقع دیگه‌ای هم خزایر سراغ زهرا رفته بوده، یا ارتباط دیگری هم داشتند، من خیر ندارم. من سعی زیاد کردم اعتماد او را نسبت به خودم جلب کنم و حتی التماس کردم چند روزی، بره آبادان پیش خواهر من استراحت کنه تا آبها از آسیاب بریزه. ولی همیشه انگار به سد بزرگ بین من و او بود. و حالا می‌فهمم که این سد چه بوده. خیال می‌کرد ممکنه وقتی تحت تأثیر هروئین بوده اون بارو رو کشته باشه.»

«آی آریان، شما دختری رو به اسم عصمت امیر شیخ نمی‌شناسید؟»

«چرا. همون دختریه که با مهین همسفر بود.»

«تازجیها او را ندیدین، آی آریان؟»

«بعد از آن ترن سواری کذایی، فقط یک دفعه دیگه وقتی رفته بودم خانه طفلک همین زهرا، دیدمش. رفته بودم چند تا از کاغذهای شرکت را که پیش مهین مانده بود بگیرم.»

«تازجیها. تازجیها او را ندیدید؟»

«نه. بعد از اون روز دیگه ندیدمش.»

اسدی کمی قیافه می گیرد و ساکت است.

«چرا می پرسید؟»

«ما شاواهد و مدارچی داریم فکر می کنیم عصمت امیر شیخ مهین حمیدی را مسموم کرده.»

«چطور؟»

«اخیراً به قتل دیجه هم درست شبیه مرج مهین حمیدی در تهران نوافتاگ افتاده. همین عصمت امیر شیخ هم آنجا بوده. به هر حال فقط الان باید جیرش آورد.»

چند لحظه ساکت می مانیم. دستم را تو کتو میز می کنم تقویم خاطرات مهین را در مشت می گیرم. ولی آن را توی سر اسدی نمی زنم. می گویم: «آقای اسدی. ممکنه خواهشی کنم اگر روزی به اون تقویم خاطرات مهین حمیدی برخوردید و دیگه باهاش کاری نداشتید، آن را به من بدهید. من می خواهم آن را نگه دارم.»

«چیرا؟» چشمش هنوز به طرف اتاق جیمس است.

«دلیلی نداره، اون تنها چیزیه که ازین دو تا خواهر باقی مانده...»

اسدی پوزخندی می زند.

«آی آریان. بنده نمی دانستم جنابعالی احساساتی هم هستید؟...»

«نیستم. فقط در نگه داشتن خاطرات مرده ها خیلی دست دارم.»

باز می خندد. ولی مطمئنم که نمی فهمد.

«چشم آی آریان... بنده هم از شما خواهش می کنم اگر در آینده به خبر یا

مطلب تازه‌ای برخوردارید، به بنده تلفن کنید. شماره مرا چه دارید؟»
 با انگشت به کارت ویزیت او که زیر شیشه روی میز است، تپ‌تپ می‌زنم.
 از اینکه کارت خود را زیر شیشه براق میز من می‌بیند، احساس افتخار و
 غرورش شکوفا می‌شود. سپس بلند می‌شود، با من با حرارت دست می‌دهد و به
 دنبال کار خود و کشف جنایات تهران و شهرستانها می‌رود.
 و این هم پایان کار زهر است.

۴

دلش را ندارم که به یوسف بگویم.
 گول زدن یوسف هم بیفایده است. او به چشمان شما نگاه می‌کند و حقیقت
 را می‌بیند.

«زهر کجاست؟»

«به مسافرت رفته.»

«به کجا؟»

از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم.

«به مسافرت طولانی.»

«دیگه بر نمی‌گرده؟»

به چشمان برادرم نگاه می‌کنم.

«کسی نمی‌دونه.»

ساکت است.

«به همان سفری که آقای تجدد رفت؟»

دوباره سرم را برمی‌گردانم تا یوسف چشمهای سرخم را نبیند.

«... پتو را بکش رو سینه‌ت. سوز می‌یاد.»

ولی تنها غصه یوسف این است که چرا مردم با او خدا حافظی نمی‌کنند.

۵

باز هم زندگی ادامه دارد. دست کم آنچه از زندگی باقی مانده ادامه دارد. روز حرکت یوسف نزدیک می شود.

چهارشنبه (روز اول برج فرنگی، روز حقوق! آخرین حقوق در «آپا») چمدان و لوازم شخصی نویی برای یوسف می خرم.

تقریباً تمام اسباب و اثاث او در اتاق خصوصیش در مؤسسه است. چمدان را با خودم به مؤسسه می آورم و به کمک پرستار شروع به بسته بندی چیزهایی می کنیم که فعلاً یوسف در تهران احتیاج ندارد.

ساعت پرواز یوسف نه و نیم صبح جمعه آینده است. حکم استخدام من با شرکت نفت هم آماده است. از شنبه بعدش هم به مسجد سلیمان می روم و مناطق نفتخیز.

۶

دکتر بهارلو سیستم تازه ای برای مست کردن به من یاد می دهد، به نام: کاربوناتسیون. با هم در آراداواس نشسته ایم. بهارلو به من تعلیم کاربوناتسیون می دهد. من یاد می گیرم و به تقلید او هر کار که می کند تکرار می کنم. جلال آریان، مُقلد خوبی است. همیشه حاضر و آماده و مایل برای تشریک مساعی با دوستان، آشنایان، و اطرافیان است.

الکل اتیلیک بالزام را در دهان می کنم، ولی آن را قورت نمی دهم. در عوض در دهان، بین لبها و لپها حرکت می دهم. با فشار به این طرف و آن طرف می دهم. بعد نفس عمیق می کشم. رایحه متصاعد از روی الکل را به درون ششها می فرستم. یا خیال می کنم می فرستم. بعد ما این کار را تکرار و تکرار و تکرار می کنیم. این کاربوناتسیون است. آدم مست می کند. بدون اینکه عرق

وارد معده اش شود.

(البته من و بهار لوپس از کاربو ناسیون، محلول را قورت هم می‌دهیم و به سلامتی وارد معده می‌کنیم، که باید اثرش دوپل باشد. من سیستم قدیم (قدیم) را بیشتر دوست دارم: تازه دارم به سنت و سیستم قدیم عادت می‌کنم.)
ساعتها با هم حرف می‌زنیم و بعد در خیابان قدم می‌زنیم. آخر شب، نخود نخود، هر کدام می‌رویم به خانه خود.

۷

شبی بارانی است و در آراداواس پیر مرد جلف و شیک و پیکتی از سر میز مجاور با من سر صحبت را باز می‌کند. کراوات قرمز زده و کلاه شاپو دارد. آبجویش را بر می‌دارد و پیزی لاغرش را روی صندلی مقابل من پارک می‌کند. حوصله ندارم بگویم بروگمشو. صندلی بی بود که ناصر تجدد می‌نشست.

«آقا این طرفای شهرم خوب آباد شده‌ها... اجازه می‌فرمایین؟... ارادتمندم. بنده خودم منزلم خیابون ژاله‌س. گاهی وختا که دلمون تنگ می‌شه می‌یایم این ورا. اینجاها سابقاً نهر کرج بود. یادش بخیر. می‌گفتند آب کرج، یا آب منگل. میومدیم پای نهر می‌شستیم و حالی می‌کردیم. یادت به خیر روزگارا! همین پشت، میدون جلالیه بود. اسبدوانی بود! حالا همه چی عوض شده. هیفده‌زار می‌دادیم به پنج سیری عرق منهن و به قروم می‌دادیم ماست و خیار. اون آب توی نهر تماشایی داشت. حالا همه چی شده «بولوار»... صندلی سمنتی و چراغ مهتابی و کوفت و زهر مار. باهاس بیست و پنج زار بدی واسه یه بطری آبجوی زیر تو که مٹ شاش سگه. می‌بینم شوما دارین می‌حسابی میل می‌فرمایین. به به. بعله، شوما جوونین. خوش به سعادت و حالتون هر دو. من واسه کبدم بده. دور از جون شما، بی‌ادبی می‌شه، یُس هم هستم نمی‌تونم می بخورم.»

صورت کوچک و پر چینش تمیز اصلاح شده است و سبیل خاکستری

مکعب مستطیلی زیر سوراخهای دماغش قیچی کاری شده. بدجنسی و خست
از چشمانش پلق پلق می زند. بعد آَلکی داد می زند:

«گارسن!»

شاگرد آراداواس می آید و با غضب، نگاه پر کینه‌ای به او می اندازد:
«به کاسه لویبای پخته و تمیس واسه بنده بیار. اما تمیس باشه‌ها. با گلپر و
آب لیمو و سه چیکه روغن زیتون باشه‌ها. زیاد نریزیا. یه دونه گوجه‌فرنگی
درشت و قرمز قاج کن بذار تو یه نعلبکی بیار. نری فردا صب بیای یا. یه
خورده بجم. آقا شوما چی میل می فرمایین؟»

«مرسی.»

«این چیه آقا؟ اشاره به بشقاب غذای من می کند.»

«کباب بره.»

«آقا اینجاها کباب بره شون افتضاحه. گوشتاش مونده‌س. چرب و چیلیه.
کباب بره می خواین خیابون ژاله، کافه خورشید. ابرام آقا شون صب به صب
گوشتاشو خودش از قصابخونه می یاره؛ یه رگ دنبه توش پیدا نمی کنین. با سیب
زمینی و هویج و جعفری و مخلفات، سه تومن. اما اینجاها این ارمنیهای سگ
مصب هر چی گوشت خوک مونده‌س می ذارن تو اون یخچال سگ مصب و یه
ماه دو ماه نیگرش می دارن.»

گفتم: «این یکی خوبه.»

«اختیار دارین... بعله. این یکی بد نیس. منم دیدم تمیزه اوادمم یه لیوان
آبجو بزنم. من خودم تموم این مملکتو گشتم. من تو کارخونه قند کار می کردم.
همدان و شیراز و اصفهان و کرج و مشهد همه جارو گشتم. عیال خدا بیامرز
عقیم بود. یازده سال پیش سرطان رحم گرفت و عمرشو داد به شوما. مام همین
جوری دیگه آخر عمری داریم خودمونو مشغول می کنیم. یادش به خیر. همین
جا آب کرج که حالا می بینین عین فرنگستون شده اونوختا بهش می گفتیم آب
منگل. همین جا خیار از شمرون می آوردن یک گونی سه زار. خربوزه یک گونی
دوزار. لیمونات، لیموناتای خوب، یه بطری ده شه. گردو، فالی یگ عباسی.»

عصمت خانم، خدا بیامرز عیالم، بلال خیلی دوس داشت و زیر چادر دندون می کشید. خدا بیامرز آن قدر می خورد که تا صب دلش درد می گرفت.»

اسمش آقای شایسته است. دو تا دندون طلا و چهار پنج تا دندون قهوه‌ای دارد. بعد از نیم ساعت وراجی بالاخره حرف اصلی دلش را می زند.

«از شما چه پنهون من دنبال یه بیوه زن، یا عاقله زن جا افتاده‌ای می گردم، این آخر عمری به ما برسه. تر و خشکمون کنه. اگه شب و نصفه شب مردیم یه چیکه آب تربت حلقمون بریزه. بالاخره مرد زن می خواد. راستش دیگه کاری از دست ما که بر نمی یاد. فقط دلم می خواد حرف بزنم و باهاش بازی کنم. ای سالی ماهی یه دفعه هم بعله...»

«وقت ملاقات بیگانه هستیم.» وقت وداع، مثل قهرمانهای داستانهای پوچ امریکایی، به هم شب به خیر می گوییم و هر یک در دل شب تاریک ناپدید می شویم.

۸

عمر ما هر کدام حلقه‌ای از یک زنجیر افسانه‌ای است، که هرگز حساب نشده، یک ایرانی به گوشه‌ای از یک نسل یک قاره جوان درس فلسفه و عرفان می دهد شاید به این دلیل ساده که یک دریا نورد پرتغالی راه هندوستان را عوضی رفت. بچه‌ی یک جوان تهرانی موقع به دنیا آمدن در واشینگتن تلف می شود چرا که خون یک زن نیروژی مرضی از پدر معیوب خود در آگدن نیروژ به ارث برده بود. و دختری تبریزی در تهران آدمکش می شود، چرا که یک قاچاقچی در خرمشهر از دست قانون در رفت.

شرح وقایع مرگ ابراهام لینکلن رئیس جمهور امریکا را در رختخوابم در زعفرانیه می خوانم. صورت قاتل و خود لینکلن در صفحه کاغذ کتاب اختلاف زیادی ندارند. زندگی بزرگترین رئیس جمهورها و امپراتوران و شاهان بزرگ،

بسته به فشردن ماشهٔ یک اسلحه یا گرفتن یک انورت است.
من و ویدا یک شب عصارهٔ گازدار تاکی را در زعفرانیه تهران خوردیم که
یک تابستان زیر آفتاب شمال و نیز ایتالیا جان گرفته بود.
در این فکرم که الان عصارهٔ روح زیبای او چشمان چه کسی را در
لوس آنجلس سیراب می‌کند.

فصل بیست و هشتم

۱

در کتابفروشی ابن سینا، جلو قفسه‌های کتاب، ایستاده‌ام. نقطه‌ای که آن روز ناصر تجدد را دیدم. می‌خواهم برای رفتن یوسف چند تا کتاب بخرم. اسم کتابها را می‌بینم. همه خوب‌اند. یک نویسنده، یا یک شاعر، خود را عریان کرده و در معرض تماشای مردم پشت شیشه می‌گذارد. خلقت چاپ شده ساخته و پرداخته، از حقیقت و رؤیای یک آدم است، که صحافی شده و با جلد طلاکوب در قفسه‌ای خاک می‌خورد و ابدیت است.

شش تا ابدیت می‌خرم پنجاه و هفت تومان. کتابفروش با دقت آنها را در کاغذ زرد مایل به قهوه‌ای می‌پیچد و اطرافشان را با نوار چسب اسکاچ محکم می‌کند.

حالا دوست دارم تنها غذا بخورم، ساکت و بیحرف غذا بخورم. گاهی در حین غذا کتاب یا روزنامه می‌خوانم. ظهرها اگر تنها ناهار بخورم روزنامه «اطلاعات» یا «کیهان» شب قبل را ورق می‌زنم. در «اطلاعات» امروز عکس‌آشنایان دیرینه را می‌بینم.

عکسهایی از صمد خزایر، عصمت امیر شیخ، و دوسه نفر دیگر چاپ شده است که همه توسط پلیس تهران تحت عنوان «قاچاقچیان هروئین» دستگیر شده‌اند، البته به استثنای خزایر که طبق خبر امروز - احتمالاً - توسط افراد باند به قتل رسیده است! اول وقتی سری عکسهاشان را بالای صفحه ۱۲ می بینم خیال می کنم دسته جمعی برنده جایزه ممتاز بلیتهای بخت آزمایی شده‌اند. ولی عکس هیچ کدامشان مثل عکس برندگان نیست. عصمت امیر شیخ را همچنین به جرم ارتکاب دو فقره قتل نیز متهم کرده‌اند. (قتل مهین حمیدی و دختری که اسدی می گفت در تهران نو کشته‌اند؟)

به کلام می زند که تلفنی به دوست عزیزم اسدی بکنم و به او تبریک بگویم. ولی می ترسم اشتباه کرده باشم و واقعاً آن قدرها که من خیال می کنم با هم دوست نباشیم. تنها عیب من این است که در این دنیا خیلی کم رفیق شفیق دارم. البته به استثنای بهارلو، شایسته، لازمی و چند تا آدم نازنین دیگر.

۲

در اتاق یوسف باز است. به آرامی وارد اتاق می شوم. خواب است و صدای نفسهای ناراحت و کشیده اش در حلقومش می پیچید. گونه هایش مثل پیرمردهای بی دندان در استخوان صورتش فرو رفته و شکمش با حرکات نفس کشیدن پراکنده و کشدارش خیلی آهسته و مضطرب کننده بالا و پایین می رود. دکتر می گوید که امروز تب برادرم زیاد بوده است. حدس می زند که دردهای عضلانی یوسف هم باید تشدید شده باشد. ولی یوسف مثل همیشه حرفی نزده است.

من و دکتر بهرامیان در دفتر او می نشینیم، سیگار می کشیم و صحبت می کنیم. دکتر به من اطمینان می دهد که پرواز بیست ساعته از تهران به نیویورک برای یوسف زیاد خطرناک نیست. دکتر قرصها و شربت‌هایی همراه لرو خواهد فرستاد تا او را راحت بخواباند.

تنها شام می خورم و غیره. قدمزنان از خیابان پهلوی پایین می آیم. از پیاده رو باریک بین درختهای چنار قدم می زنم. تم خسته و بیرمق است. شب سرد است، ولی من نمی خواهم به خانه بروم و بخوابم.

رؤیاهای عرفانی / هنری جلال آریان:

من وارد اتاقم در زعفرانیه می شوم. زهرا با لباس سفید و بلند نازک، کنار آتش بخاری دیواری است، روی زمین، روی یک قطعه پوست پلنگ وحشی است.

وارد کافه آزاد اواس می شوم: ناصر و یوسف مقابل هم نشسته اند، یوسف جوجه کباب می خورد! و ناصر کراوات سرخ زده و کت و شلوار هفتصد تومانی دوخت انگلیس به تن دارد و صحبت از ازدیاد محصولات نفتی ایران بخصوص صنایع پتروشیمی می کند. یوسف با او مخالف است. و عقیده دارد باید هر چه بیشتر نفت خام فروخت و پول آن را صرف توسعه اقتصاد خارج از مدار تک محصولی کرد.

وارد دفترم در ساختمان جدید اداره مرکزی کنسرسیوم در مسجد سلیمان می شوم: ویدا فکرت سکرتر مخصوص من، پشت تایپ آی - بی - ام - لخت نشسته اشاره می کند.

در رؤیایها را تخته کن، آریان ابله. برو بخواب و فردا ظهر بلند شو و خودت را از تیر چراغ برق میدان توپخانه حلق آویز کن.

صبح، علی خان تخم مرغ و چای و نان تافتون و پنیر را روی سینی به اتاق من می آورد.

هنوز سرم درد می کند.

من و تخم مرغ و نمک و پنیر و نان، همه واحدهای زندگی هستیم. من تخم مرغ را می شکم و نمک را روی آن می پاشم و آن را در دهان می گذارم. زندگی را می شکم، زندگی روی آن می ریزم و آن را در دهان زندگی می گذارم.

باز ادبی گفتم.

چیز غریبی است. امروز که با دهان تلخ و نشئه بد از خواب بیدار شدم صورت «او» جلو چشمانم بود. پس از مدتها که به فکرش نبوده‌ام، امروز صورتش واضح و روشن. با آن چشمهای سبز و صاف او جلو نظرم بود. شاید هم صورت زهرا بود.

باید به خودم قول بدهم که دو چیز را فراموش نکنم: اول آنکه دیگر شبها هرگز بالزام نخورم. دیگر اینکه باید مواظب نیم بطری دوم باشم.

۳

یک صحنه از یک شب:

محل: جلو سفارت انگلیس.

زمان: ساعت ده شب.

اشخاص نمایش: من و دکتر بهارلو و مردی به نام هایراپط (شناس

بهارلو).

بهارلو: تازه چه داری. هایراپط؟

هایراپط: هارچی باخوای آقای دکتر. ناهیدهاس تازه آمده.

۴

یوسف و من در سالن شلوغ فرودگاه قدم می‌زنیم. بعد به پشت شیشه باندر پرواز می‌رویم. پیکر غول آسای هواپیمای پان امریکن را نگاه می‌کنیم و حرف می‌زنیم. بعد به رستوران طبقه دوم می‌رویم و شیر قهوه می‌خوریم.

دو ساعت به پرواز مانده است. همه چیز آماده است. چمدانهای او را باگاژ کرده‌ایم.

آرام و ساکت است و با حبه‌های قند روی میز بازی می‌کند. آسمان

فرودگاه ابری و گرفته است. ملت توی راهروها و سالن شلوغ میان هم می‌لوند. بلندگوی سالن دقیقه به دقیقه خبری را پخش می‌کند. دسته‌ای بیرون می‌روند. دسته‌ای وارد می‌شوند.

من به یوسف توصیه می‌کنم که کیف دستیش را روی پایش بگذارد که همیشه دم دستش باشد و اگر ناراحت شد فوراً به دخترهای مهماندار خبر بدهد.

چشمان قهوه‌ایش را به چشمان من می‌دوزد و حالا می‌بینم که او برای من نگران است. می‌گوید:

«ناراحت نباش داداش. من راحت می‌رسم.»

«تو ناراحت نباش، من ناراحت نیسم.»

کم‌کم دارم جدایی او را روی اعصابم احساس می‌کنم. زندگی شش ماه اخیر، ما را به طور عجیبی به هم نزدیک کرده است. و حالا آنچه از تمام این شش ماه باقی مانده همین احساس تلخ تنهایی و خداحافظی آخر است.

خیلی چیزها محسوس است، فقط به زبان نمی‌آید.

یوسف دهن دره می‌کند و خوابش می‌آید. خاطره‌های بیرنگ آن اتاق کوچک و تمیز در مؤسسه جلو چشمان من می‌لغزد و محو می‌شود.

با هم خداحافظی می‌کنیم. من گونه‌پریده رنگ و مات او را می‌بوسم. بوسه‌یوسف بر گونه‌ی من عبور نسیم خنک صبح بهار است. پوستم را می‌لرزاند.

«خداحافظ، داداش.» این خداحافظی را دوست دارد.

«خداحافظ عزیزم.»

هوایما کم‌کم در آسمان دور دست کوچکتر و کوچکتر می‌شود.

نقطه‌سیاهی در افق است. بعد هیچی نیست.

اسماعیل فصیح (- ۱۳۱۳)

اسماعیل فصیح در دوم اسفند ۱۳۱۳ در تهران تولد یافت. پس از تحصیلات عالی در امریکا به ایران بازگشت و از سال ۱۳۴۲ در شرکت ملی نفت ایران در مناطق نفتخیز جنوب به کار پرداخت و در سال ۱۳۵۹ با سمت استادیار دانشکده نفت آبادان بازنشست گردید.

آثار چاپ شده او از این قرار است:

رمانها: «شراب خام» (۱۳۴۷)؛ «دل کور» (۱۳۵۱)؛ «داستان جاوید» (۱۳۵۹)؛ «ثریا در اغما» (۱۳۶۳)؛ «درد سیاوش» (۱۳۶۴)؛ «زمستان ۶۲» (۱۳۶۶).

مجموعه داستانها: «خاک آشنا» (۱۳۴۹)؛ «دیدار در هند» (۱۳۵۳)؛ «عقد و داستانهای دیگر» (۱۳۵۷)؛ «برگزیده داستانها» (۱۳۶۶).
«نمادهای دشت مشوش» (۱۳۶۹).

ترجمه ها: «وضعیت آخر»؛ «بازیها»؛ «ماندن در وضعیت آخر»؛ «استادان داستان».

اسماعیل فصیح اکنون در تهران بسر می برد و گهگاه در بخش برنامه های آموزش زبان تخصصی و گزارش نویسی صنعت نفت خدمت می کند.

اسماعیل فصیح: در دوم اسفند ۱۳۱۳ در تهران تولد یافت. پس از تحصیلات عالی در امریکا به ایران بازگشت و از سال ۱۳۴۲ در شرکت ملی نفت ایران در مناطق نفتخیز جنوب به کار پرداخت و در سال ۱۳۵۹ با سمت استادیار دانشکده نفت آبادان بازنشسته گردید.
آثار چاپ شده او از این قرار است:

رمان‌ها: شراب خام (۱۳۴۷)؛ دل کور (۱۳۵۱)؛ داستان جاوید (۱۳۵۹)؛
ثریا در اغما (۱۳۶۳)؛ ترجمه انگلیسی، لندن، ۱۹۸۵؛ ترجمه عربی،
قاهره، ۱۹۹۷)؛ درد سیاوش (۱۳۶۴)؛ زمستان ۶۲ (۱۳۶۶)؛ ترجمه
آلمانی، ۱۹۹۸)؛ شهباز و جفدان (۱۳۶۹)؛ فرار فروهر (۱۳۷۲)؛ باده
کهن (۱۳۷۳)؛ اسیر زمان (۱۳۷۳)؛ پناه بر حافظ (۱۳۷۵)؛ کشته عشق
(۱۳۷۶)؛ طشت خون (۱۳۷۶)؛ بازگشت به درخونگاه (۱۳۷۷)؛ لاله
برافروخت (۱۳۷۷)؛ نامه‌ای به دنیا (۱۳۷۹)؛ در انتظار (۱۳۷۹).

مجموعه داستان‌ها: خاک آشنا (۱۳۴۹)؛ دیدار در هند (۱۳۵۳)؛
عقد و داستان‌های دیگر (۱۳۵۷)؛ برگزیده داستان‌ها (۱۳۶۶)؛
نمادهای دشت مشوش (۱۳۶۹).

ترجمه‌ها: وضعیت آخر؛ بازی‌ها؛ ماندن در وضعیت آخر؛ استادان داستان؛
رستم‌نامه؛ خودشناسی به روش یونگ؛ تحلیل رفتار متقابل در
روان‌درمانی؛ شکسپیر.

فصیح اکنون در تهران به سر می‌برد و گهگاه در بخش برنامه‌های آموزشی زبان
تخصصی و گزارش نویسی صنعت نفت خدمت می‌کند.

ISBN 964-328-122-1



9 789643 281229

بها: ۱۷۵۰ تومان